@VIP-ROMAN
@VIP-ROMAN

به نام خالق عشق

مقدمه

نگاهم را خیره ی چشمان نجیبش کردم.

-چرا من؟

بدون اینکه سر بلند کند لبخند محجوبی زده و گفت:

-چرا شما نه؟

بدون معطلی جوابش را دادم.

-چون هیچ چیز من به شما و خانوادتون نمیخوره.

سکوتش را که دیدم چشم باریک کرده و با لحن مشکوکی گفتم:

-نکنه با این فکر که باهات ازدواج کنم همه چیز درست میشه و میشم اون عروسی که همه تون انتظارش و دارین اومدی جلو؟

نگاه نجیبش را کمی بالاتر گرفت.اینکه الان او اینجا رو به رویم به عنوان خواستگار نشسته جزو آرزوی های محال زندگی ام

بود.از وقتی که مهرش در دلم افتاد با خود روزی هزاربار تکرار کرده بودم که باید فراموشش کنم.چون دنیای من با او زمین تا

آسمان فرقش است.اما او و خانواده اش با این خواستگاری تمام افکارم را بهم ریخته بودند.باورم نمیشد میان این همه دختر

محجبه و معتقدی که در محل بود منی را انتخاب کرده بودند که رفتارها و نوع پوششم هیچ شباهتی به دختران نجیب

نداشت.برای همین از چند روز پیش که قرار و مدار خواستگاری گذاشته شد این سوال که چرا من را انتخاب کرده بود مثل

@VIP-ROMAN

خوره داشت مغزم را میخورد.بالاخره بعد از چند دقیقه سکوت قفل زبانش را شکسته و با صدای آرامی لب زد:

-من وقتی اومدم خواستگاری شما یعنی همه چیز رو در نظر گرفتم.پس قرار نیست تا زمانی که خودتون نخواید کسی به کاری

مجبورتون کنه.

لبخندی از سر رضایت صورتم را پوشاند.محمد پارسایی که من شناخته بودم اگر غیر از این میگفت باید تعجب میکردم.نفسی از

سر آسودگی کشیده و گفتم:

-خب از کجا شروع کنیم؟

***

با عجله رژ را چند بار روی لبانم کشیدم.

-نزن اون و حدیث.به خدا که گناه داره.

نیشخندی به رویش زدم.امکان نداشت دست به وسایل آرایش ببرم و مامان در موردش تذکری به من ندهد.در حالی که کوله و

کلاسورم را برمیداشتم جواب دادم:

-نترس.انقدر رنگ و وارنگش بیرون ریخته که با دیدن من کسی به گناه نمیفته.

پوفی کرده و سری به تاسف تکان داد.با دیدن ساعت به سرعت به سمت در رفتم و خداحافظی سرسری کردم.کتونی هایم را

پوشیده و از در خانه خارج شدم.نیم ساعت دیگر کلاسم شروع میشد و من هنوز به ایستگاه تاکسی هم نرسیده بودم.از کوچه

خارج نشده بودم که با شنیدن صدای بوق ماشین عصبی برگشته و خواستم چیزی بگویم که با نیش باز مهران رو به رو شدم.

@VIP-ROMAN

-بپر بالا برسونمت.

از خدا خواسته قبول کرده و سوار ماشینش شدم.

-چطوری؟

-خوبم.فقط یکم گاز بده که این بارم دیر برسم برام داستان میشه.

-میرسونمت نگران نباش.

قبل از خارج شدن از کوچه با دیدن پسر جوانی که وارد کوچه میشد شیشه ی سمت خودش را پایین کشیده و گفت:

-سلام پسر حاجی.خیلی مخلصیم.

پسر جوان که از پیراهن یقه دیپلمات و ریش های روی صورتش معلوم بود از آن بچه مثبت هایی است که مدام در حال انر به

معروف و نهی از منکرند، تنها با لبخند سری تکان داده و سلامی گفت.

-کی بود این؟

از کوچه خارج شده و با پیچیدن در خیابان سرعتش را بالاتر برد.

-نمیشناسیش مگه؟همسایه رو به رویی تون.چند ماهی هست به جای آقا علیپور اینا اومدن تو محل.باباش از این حاجی سرشناس

هاست.خودشم امسال تو هیئت کارای مراسم های محرم و مداحی ها رو انجام میده.

با توضیحاتش چیز هایی را که مامان بین صحبت هایش به عمو میگفت به یاد آوردم.

-آها فهمیدم.پس مداح جدیده اینه.

-آره.بر خلاف ظاهرش بچه ی باحالیه.با همه زود جور شده.

سری تکان داده و دیگر چیزی نگفتم.مهران همانطور که گفت با کمی تاخیر من را به دانشگاه رساند.

-دمت گرم.تو عروسیت جبران کنم.

@VIP-ROMAN

خندید و بچه پررویی نثارم کرد.این تیکه کلام را همیشه به پسرای محل وقتی برایم کاری انجام میدادند میگفتم.خداحافظی کرده و

از ماشین پیاده شدم و به سمت ساختمان دانشگاه رفتم. وقتی وارد کلاس شدم استاد نیز تازه رسیده بود و دیگر حساسیتی به دیر

رسیدنم نشان نداد.

به سمت انتهای کلاس و جایی که همیشه بچه ها می نشستند رفتم.رو به جمع شان چشمکی زده و سلامی گفتم.به محض نشستنم

کنار محدثه غرغر هایش شروع شد.

-هیچ معلومه کجایی؟صبح یک ساعت دم در منتظرت موندم.

-خواب موندم.فکر نمیکردم امروز به کلاس برسم اما شانسم زد و مهران و صبح دیدم و تا اینجا منو رسوند.

-مگه شمال نبود؟

-خب برگشته دیگه.

-حامد هم باهاش بود؟

حرصی به سمتش برگشته و گفتم:

-نه.نبود.میزاری ببینم استاد چی زر میزنه یا نه؟

ناراحت نگاه گرفته و دیگر حرفی نزد.میدانستم دو دقیقه بعد دوباره شروع به وراجی میکند.برای همین هیچ اقدامی برای رفع

ناراحتی اش نکردم. من و محدثه از بچگی در یک محل بزرگ شده بودیم و صمیمیت زیادمان باعث شد برای دانشگاه هم یک

رشته رو انتخاب کنیم.علاقه ی او به حامد از دوران نوجوانی مان شروع شده بود و هنوز هم ادامه داشت.حامد با تیپ و رفتارش

در محل دل خیلی از دختر ها را برده بود. اما هیچ وقت با کسی وارد رابطه ی جدی نشد.من اما بر عکس همه حامد را فقط به

عنوان یک رفیق باحال و پایه میدیدم و هیچ وقت حسی که بقیه داشتند را نسبت به او نداشتم.به همین دلیل محدثه با خیال راحت

همیشه از علاقه اش به او برایم تعریف میکرد.

بعد از اتمام کلاس سونیا جلو آمده و به رسم همیشگی مان مشتش را به مشتم کوبید.

-چطوری؟

-خوبم.تو چطوری سونی؟

با چشم غره خوبمی زمزمه کرد.تنها کسی که اجازه داشت او را این گونه صدا کند من بودم. البته اجازه که نداد اما وقتی دید

نمیتواند حریف من و زبانم شود با اخطار به بقیه گفت که آنها حق ندارند او را این گونه صدا بزنند.طوری که انگار یک برند

موبایل است.به چشم غره اش خندیدم و کوله ام را گرفته و به همراه بقیه از جا بلند شدم.همگی به سمت پاتوق همیشگی مان ،

سلف دانشگاه حرکت کردیم.پیمان جلو آمده و روی کوله ام زد.

-حدیث آخر هفته تولد یکی از بچه هاست.میای دیگه؟

با مکث به سمتش برگشته و گفتم:

-مُحرمه خره.

شهروز مداخله کرده و با کنایه گفت:

-بی خیال بابا.تو بالاخره کدوم وری هستی؟

وارد سلف شده و میزی را برای نشستن انتخاب کردیم و مثل هر بار نسرین برای سفارش دادن اقدام کرد.

@VIP-ROMAN

-من که مشکلی با مهمونی ندارم.ولی مُحرم برام حرمت داره.نمیتونم بیام.

محدثه سری به تایید حرفم تکان داد و سونیا گفت:

-حیف شد.من بهش گفته بودم حدیث بیاد با رقص هاش میترکونه.

از حرفش عصبی شده و چشمی برایش درشت کردم.

-منِ کی تو مهمونی ها رقصیدم آخه دیوونه؟

مثل کودکی خطاکار دندان هایش را نشانم داده و با چاپلوسی گفت:

-گفتم شاید این بار برقصی.

شهروز گوشه چشمی باریک کرده و با کنجکاوی پرسید:

-خدایی رقصیدن بلدی یا این سونیا داره بلوف میزنه؟

سونیا زودتر از من به دفاع از خود برآمد.

-بلوف چیه.از این مدل رقص های تند خارجی میره بیا و ببین.

خندیدم و گفتم:

-این مدل رقص تند خارجی اسم داره.

بی خیال دستی برایم تکان داد.

-حالا هرچی.

-خب چرا پیش ما نمیرقصی؟نکنه میترسی چشمان ناپاک ما به گناه بیفتد؟

همگی به لحن پیمان موقع بیان جمله ی آخرش خندیدیم و من در جواب با بدجنسی گفتم:

-آره چشماتون خیلی هیزه.حال نمیکنم.

شهروز با لبخند بی شعوری نثارم کرد و دیگر کسی تا آمدن سفارش ها در مورد رقصیدن من چیزی نگفت.از بچگی عاشق

رقص بودم و الان چند سالی میشد از طریق کلاس های مجازی آموزش میدیدم و رقصیدنم در فامیل و دوستان زبان زد بود.اما

@VIP-ROMAN

به هوای اینکه بعدها فیلم یا کلیپی از رقصم در فضای مجازی منتشر نشود هیچ وقت در مهمانی های دوستانه که اکثرا شلوغ بود

نمیرقصیدم.ولی در جمع فامیل ها برایم مسئله ی َمحرم و نا َمحرم مطرح نبود و چون نگرانی های مربوط به مهمانی را نداشتم

میرقصیدم و از تعریف های بقیه لذت میبردم.

بعد از تموم شدن کلاس همراه محدثه به سمت ایستگاه اتوبوس رفتیم.در مسیر محدثه مثل همیشه از حامد و بی توجه ای هایش

گله کرد و من تنها در جواب سری به تایید تکان میدادم.او و حس و حالی که درگیرش بود اصلا برایم قابل درک نبوده و

نمیتوانستم به او دلداری الکی بدهم.برای همین در جواب سر نیم تنی ام را به جای زبان نیم مثقالی تکان میدادم.به محله که

رسیدیم دیگر هوا تاریک شده و صدای اذان از مسجد محل به گوش میرسید.قبل از ورودمان به کوچه دوباره همان جوان مذهبی

که صبح مهران با او احوالپرسی کرده بود دیدم.بدون اینکه بخواهد نگاهی به ما بیندازد با سری پایین از کنارمان رد شد.کمی که

دور شدیم محدثه نگاهی به عقب انداخته و گفت:

-این کی بود؟

-نمیدونم.مهران میگفت همین هایی اند که به جای علیپور اینا اومدن.

-عه.پس محمد پارسا اینه.

-میشناسیش؟

-آره.از وقتی اومدن خودش و خانوادش آوازه ی محل شدن.تا حالا ندید بودمش که امشب چشمم به جمال آقا روشن شد.

@VIP-ROMAN

به سنگ زیر پایم لگدی زده و پرسیدم:

-چی میگن حالا؟

شانه ای بالا انداخته و سرگرم چک کردن موبایلش شد.

-مثل اینکه باباش از این حاجی هاست که خرش برو داره و همه جا میشناسنش.یک موسسه ی خیریه هم دارن که مامانش

مسئولشه.پسر بزرگه اشون ازدواج کرده و جدا از ایناست.این پسره محمد پارسا هم دومی و آخرین بچه است.

نیشخندی زده و گفتم:

-ماشاءالله چه خوب آمارشونو داری.

سرش را بلند کرده و در حالی که دسته کلیدش را از کوله در می آورد با لودگی گفت:

-آره بابا آمار محل دستمه.

-پس چرا آمار از شمال برگشتن مهران و حامد دستت نبود؟

قصدم تنها شوخی بود اما او لب برچیده و گفت:

-میمیری یادم نیاری حامد رو؟

با شانه ام به شانه اش کوبیدم و سعی کردم بحث را عوض کنم.

-بی خیال بابا.فدای سرت.تهش این پسره محمد پارسا رو خرش میکنیم بیاد بگیرتت.تازه خیالتم راحته تا حالا چشمش هیچ دختری

رو ندیده.

با حرفم چهره درهم کشید که باعث قهقهه ی بلندم در کوچه ی تاریک و خلوت شد.

-اون که ارزونی خودت.

به حالت نمایشی لب زیرینم را به دندان گرفته و چشمانم را درشت کردم.

-وای فکر کن.من و این پسره کنار هم.چه شود.

@VIP-ROMAN

با تصورش هر دو با صدای بلند خندیدیم.از هم جدا شده و هر کدام به سمت خانه ی خود راه افتادیم.با کلید در را باز کرده و

وارد حیاط شدم که مامان را در حال پاک کردن سبزی دیدم.

-احوال سیما خانوم؟

با سنگینی سلامی زمزمه کرده و گفت:

-صدای خنده های بلندت تا اینجا میومد.زشته به خدا دختر با صدای بلند بخنده.

مثل همیشه در برابر نصیحت ها و غرغرهایش یک گوشم در بود و یک گوشم دروازه.راِ ه پله هارو در پیش گرفتم و در همان

حال با اشاره به سبزی هایی که کنارش بود پرسیدم:

-این همه سبزی برای چیه؟

-برای آش نذری فردا.هر کدوم از خانوم ها یک مقداری شو برداشتیم پاک کنیم تا زودتر تموم بشه.تو هم یک آبی به دست و

صورتت بزن بیا کمکم.

در ورودی را باز کرده و نالیدم:

-من خستم میرم یک چی بخورم بعد بخوابم صبح کلاس دارم.

دیگر نایستادم تا ببینم چه میگوید.انجام کارهای خانه را هیچ وقت دوست نداشتم و تا جای امکان از آن فرار میکردم.همیشه همه

ی کارها به عهده ی مامان سیما بود.داخل شده و یک راست به سمت اتاقم رفتم و در جواب علیک سلام عمو هم تنها سری تکان

داده و در را پشت سرم بستم.

***

-این چادر و سرت کن حدیث.زشته اینطوری میخوای بیای.

عصبی تر از خودش رو به او توپیدم.

-اگر زشته اصلا نمیام.من همینطوری ام.برای دو ساعت مسجد اومدن چادر سرم نمیکنم.

مامان که دید اگر ادامه دهد ممکن است کلا قید آمدن را بزنم سکوت کرده و تنها با قهر رو برگرداند.با اینکه مانتو و شلوار نسبتا

مناسبی به تن داشتم و آرایش کم و خیلی ماتی به صورتم نشانده بودم اما مامان باز هم رضایت نداده و توقع داشت برای دو

ساعت روضه ی زنانه چادر به سر کنم.میدانست زیر بار نمیروم اما باز هم مطرحش کرد و باعث اوقات تلخی من و خودش

شد.همین که از در بیرون آمدیم محدثه و خاله مریم را در کوچه دیدیم.احوالپرسی کرده و کنار هم به سمت مسجد حرکت کردیم.

-چته باز این شکلی شدی؟خاله سیما بهت چیزی گفته؟

حرصی و با صدای کنترل شده ای جوابش را دادم.

-همش به لباس پوشیدنم گیر میده.الانم کلید کرده بود چادر سرت کن بیا.

-بی خیال.تو هیچی نگو کم کم خودش خسته میشه.

چشم غره ای به سمتش رفته و غریدم.

-نفست از جای گرم بلند میشه دیگه.دلم میخواد یک بار خاله مریم بهت گیر بده ببینم میتونی دهنت و ببندی چیزی نگی.

بی توجه به خشم صدایم ریز خندید که نیشگونی از بازویش گرفتم.عصبی خواست کارم را جبران کند اما رسیدنمان به مسجد

مانع او شد.تنها با نگاه برایم خط و نشان کشید و با هم وارد حیاط مسجد شدیم.مامان و خاله مریم به محض ورودشان به سمت

خانوم میانسال و زیبایی که به طرز خیلی قشنگی روسری اش را زیر چادر بسته بود رفته و سلام

@VIP-ROMAN

دادند.ما نیز به تبع از آنها جلو

رفته و عرض ادب کردیم.با خوشرویی تمام جوابمان را داد و دختر جوان و محجبه ی کناری اش را به ما معرفی کرد.

-ایشونم الهام خانوم هستند عروس بزرگ بنده.

الهام هم به گرمی سلام و احوالپرسی کرد و همگی رو به او خوشبختمی گفتیم و بعد به سمت بقیه حرکت کردیم.کمی که فاصله

گرفتیم رو به مامان و خاله مریم پرسیدم:

-اینا کی بودن؟

خاله مریم زودتر از مامان جوابم را داد.

-طاهره خانوم بود.همونی که جای خانوم علیپور اینا اومدن.همسایه رو به رویی تون.

با یادآوری پسرش که چند روز پیش در کوچه او را دیده بودیم آهانی گفته و به همراه محدثه به سمت دختر ها حرکت

کردم.فرناز با دیدنمان لبخندی زده و گفت:

-بچه ها خواهران غریب اومدن.

زهرا و حسنا با حرف او به سمتمان برگشتند.من و محدثه به دلیل صمیمیت زیادمان از بچگی به خواهران غریب در محل

معروف بودیم و هنوز هم این لفظ را برایمان به کار میبردند.جلو رفته و با همگی دست دادم.

-بچه ها خیر سرتون اومدید مسجد.حداقل یکم اون موهاتون و بکنید تو.

با حرف زهرا چشم غره ای به سمتش رفته و بدخلق جوابش را دادم.

-زهرا تو دیگه ببند.تازه از غرغرهای مامان سیما راحت شدم.حوصله ی زر زر های تو رو ندارم.

یکوقت یک چیزی میگم

قهوه ای میشی.

@VIP-ROMAN

محدثه هم خواست به دفاع از من حرفی بزند که حسنا برای خاتمه دادن به بحث لبخند مضطربی زده و در حالی که کنار
خودشان برای نشستن ما جا باز میکرد گفت:
-ولش کنید این حرف هارو.بزارید هرکس هر جور دوست داره بگرده.
زهرا نگاه بدی حواله ام کرد و دیگر چیزی نگفت. همیشه ی خدا با او سر عقایدمان مشکل داشتیم. نمیدانم چه چیزی باعث میشد
که خودش را برتر و مومن تر از همه ببیند.محجبه بودن و مسجدی بودنش را یک امتیاز میدانست و به خودش اجازه میداد که
در مورد همه اظهار نظر کند.هیچ وقت با او آبم در یک جوی نمیرفت.برعکس او حسنا بود که همچون او محجبه و مسجدی بود
اما هیچ وقت در برابر ما غرور و کبر خرج نمیکرد و همین خاکی بودن و تواضعش باعث صمیمیت و راحتی همه ی ما با او
شده بود.در جمع ما تنها من و محدثه به قو ِل آنها بد حجاب بودیم.زهرا و حسنا که چادر به سر میکردند و فرناز هم با وجود
مانتویی بودنش همیشه حجابش را حفظ میکرد.رو به حسنا کرده و پرسیدم:
-حمیده کجاست؟
لبخندی زده و با مهربانی جوابم را داد.
-با شوهرش رفتن مشهد.
با شنیدن اسم مشهد آهی از حسرت کشیدم.بر عکس ظاهرم که همه گمان میکردند به هیچ چیز اعتقاد ندارم علاقه ی زیادی به
حرم امام رضا داشتم و دلم میخواست شده سالی یکبار به آنجا بروم و کمی از آرامش صحن و سرایش برای روزهای دلتنگی ام

ذخیره کنم.در جواب حسنا تنها آهانی گفته و دیگر حرفی نزدم.حمیده خواهر حسنا و از همه ی ما بزرگتر بود و دو سالی میشد

که با ازدواج کردنش کمتر او را در جمع میدیدیم. خاله فهیمه مادر حمیده و حسنا همراه با پلاستیکی که در آن کاسه های یک بار

مصرف قرار داشت جلو آمده و با لبخندی که جزو دائمی صورتش بود رو به ما گفت:

-دخترا بیکار نشینید.این کاسه هارو جدا کنید و تو سینی بچینید که برای ریختن شله زرد آماده باشه.

باشه ای گفته و بدون معطلی مشغول انجام خواسته اش شدیم.کمی که گذشت فرناز اشاره ای به سمت طاهره خانوم کرده و گفت:

-حدیث این همسایه رو به رویی تون چطور آدمایین؟خانوما که خیلی ازشون تعریف میکنن.

بدون اینکه سر بلند کنم شانه ای بالا انداخته و گفتم:

-من که تازه همین امروز دیدمشون.ولی به نظر آدمای بدی نمیان.

محدثه نگاهم کرده و با خنده ی منظور داری گفت:

-آره مخصوصا پسر کوچیکشون.

با حرفش زیر خنده زده و سری برایش تکان دادم. بقیه با چشمانی باریک شده نگاهمان کردند و فرناز پرسید:

-چطور مگه؟

-هیچی بابا.یکم زیادی علیه السلامیه.

با حرفم زهرا رو ترش کرده و با اخم گفت:

-نه پس از این پسرای هیز و اهل همه جور کثافت کاری باشه خوبه؟

در جوابش با خونسردی نیشخندی زده و گفتم:

-حالا تو چرا ناراحت میشی عزیزم.نکنه ازش خوشت اومده؟

@VIP-ROMAN

با حرفم دست و پایش را گم کرده و مضطرب نگاه گرفت.

-چه ربطی داره.

-آخه خیلی بهت برخورد گفتیم شاید خبریه.

محدثه بود که به جای من پاسخ داد و چشمکی حواله ام کرد.هر دو با نیشخند خیره ی زهرایی شدیم که چند بار لبانش را باز و

بسته کرد تا حرفی بزند اما در نهایت هیچ نگفته و با قهر بلند شد و بی توجه به صدا زدن های حسنا از جمع مان فاصله گرفت.

-بچه ها کاش بهش اینطوری نمیگفتید.

-ما که چیزی نگفتیم عزیزم.خودش یهو پرید وسط بحثمون.

حسنا لبی کش داده و دیگر چیزی نگفت.بعد از آماده شدن شله زرد کاسه های یک بار مصرف را از آن پر کردیم و مشغول

تزیین کردنش شدیم.

-دخترا سینی های آماده شده رو ببرید دم در آقایون ازتون میگیرن.

اولین سینی حاضر شده از شله زردهای داغ و خوشبو را برداشتم و به سمت در مسجد حرکت کردم.جمعی از پسر های محل

دور هم ایستاده و در حال گفت و گو بودند.از بینشان مهران و حامد را تشخیص دادم و بدون خجالت صدایشان کردم.

-مهران.

با شنیدن صدایم سر بقیه هم به سمت در چرخید و فهمیدم که برادر علیه السلاممون هم در جمع حضور دارد.با دیدنم زودتر از

بقیه نگاه گرفته و سرش را به سمت مخالف چرخاند.مهران و حامد با لبخند به سمتم آمدند.

-چطوری حدیث؟کم پیدایی.

@VIP-ROMAN

سینی را به دست مهران سپردم که با گرفتنش از کنارم رد شده و برای پخش کردن آنها به همراه یک نفر دیگر به سمت خیابان

رفت.در جواب حامد چشم غره ای رفته و گفتم:

-من کم پیدا نیستم.تو سرت شلوغه مارو نمیبینی.

به حرص صدایم خندید و خواست به عادت همیشه روسری ام را جلو بکشد که با اخم سرم را عقب بردم.

-دست خر کوتاه.

با وجود راحتی که با پسر های محل و دانشگاه داشتم اما هیچ وقت اجازه نداده بودم به هر دلیلی مرا لمس کنند.حامد ولی همیشه

این عادت مضخرف را داشت و هرچه به او تشر میزدم افاقه نمیکرد.با حرفم اشاره ای به جمع پشت سرش که اکثرا را میشناختم

کرد و به حالت نمایشی چشمانش را درشت کرد.

-عفت کلام داشته باش خواهرم.به خصوص جلوی داداشمون که تازه اومده تو محل.

میدانستم منظورش کیست.به حرفش خندیدم و با بی خیالی شانه بالا انداخته و کنایه زدم:

-واقعا عجیبه شما بچه سوسول ها چطور با این علیه السلام رفیق شدید.

این بار جدی نگاهی به عقب انداخت تا خیالش از بابت اینکه کسی حواسش به ما نیست راحت شود.

-کلا ترمز بریدیا.هرچی میگم یواش بدتر صدات و میندازی رو سرت.این پسره رو اینطوری نبین.منم اول ازش خوشم

نمیومد.ولی بچه ی بامرامیه.بر عکس تیپ و ظاهرش که اصلا به ما نمیخوره پسر باحالیه.خیلی زود با همه عیاق شده.

این بار صدایم را پایین آورده و سرم را جلو بردم و نیشخندی زدم.

-آره خبر دارم یک مدته این و خانواده اشِ ورد زبون محل شدن.حالا بعدا گندشون درنیاد صلوات.

حامد خندید و سری برایم تکان داد.

-به جای این حرف ها برو بقیه ی شله زرد هاروبیار یک ساعت اینجا معطل وایستادیم.میخوام برم کار دارم.

-چیه؟نکنه بازم قرار داری میخوای زود جیم شی بری؟

لبخندش عمق یافته و چشمکی به سمتم زد.با حرص نگاهش کردم و سری به تاسف برایش تکان دادم.

-یعنی یک ذره خجالت نکشیا.ماشاءالله با دختر بازی هات کل تهران و آباد کردی.

نتوانست خودش را کنترل کند و با صدای بلندی شروع به خندیدن کرد.با صدای خنده اش سر محمد پارسا برای لحظه ای به

سمتمان برگشته و با اخم کم رنگی نگاهمان کرد که متعاقبا اخم غلیظی تحویلش دادم و به داخل برگشتم.

***

-نه سونیا.جان عزیزت بی خیالم شو.

کوتاه نیامده و نزدیک تر شد.

-آخه چرا؟

چشمانم را در حدقه چرخاندم و پوفی کردم.

-چون من از این کارا خوشم نمیاد.دوست ندارم خودم و درگیر رابطه بکنم.حله؟

-حالا بزار شماره ات و بهش بدم.شاید خوشت اومد.بابا به خدا کل دخترای فامیلمون از خداشونه این یک نگاه بهشون بندازه.

نیشخندی زده و با حرص گفتم:

-خب برو از همون دخترای فامیلتون یکی و براش جور کن.

لب هایش را آویزان کرده و گفت:

-مشکل اینه که از توی دیوونه خوشش اومده نه اونا.

کامل به سمتش برگشتم و موشکافانه خیره اش شدم.

-اصلا بگو ببینم به تو چی میرسه که دو روزه مغزمو داری میخوری تا اوکی بدم؟

مضطرب لبخندی زده و فورا جواب داد:

-هیچی.

-سونی؟؟؟؟

طوری صدایش کردم تا بفهمد خوشم نمی آید مرا احمق فرض کند. من و منی کرده و بالاخره گفت:

-این همون پسرعمومه که داداش کامیار میشه.

چشم درشت کرده و برای اطمینان پرسیدم:

-کامیار همونیه که چند ساله تو نِ خشی؟

لب گزیده و سری به تایید تکان داد.

-خیلی خری سونی.منو بگو فکر کردم این همه کلید کردنت به خاطر خودمه.

سر بلند کرده و خواست کارش را توجیح کند.

-خب به خاطر خودتم هست دیگه.اگر تو به کیارش اوکی بدی هم خودت از تنهایی درمیای هم من به کامیار نزدیک تر میشم.

-آخه احمق جان.رابطه ی من و کیارش چطوری میتونه تو و کامیار و بهم نزدیک کنه؟

-کیارش هرجا میره کامیارم باهاشه.خب وقتی تو و اون با هم باشید و بیرون برید منم به بهونه ی تو میام و بیشتر کامیارو میبینم.

با اومدن بچه ها از جوابی که میخواستم به او بدهم منصرف شده و تنها گفتم:

@VIP-ROMAN

-حالا بعدا با هم حرف میزنیم.

بعد از تمام شدن کلاس ها موقع برگشت به خانه قضیه ی کیارش را با تمسخر برای محدثه تعریف کردم.اما او کاملا جدی به

حرفم گوش داده و گفت:

-به نظرم که سونیا راست میگه.یک مدت باهاش باش شاید خوشت اومد.

کلافه پوفی کرده و گفتم:

-یعنی اون حالیش نیست من چی میگم.به تو هم باید توضیح بدم آخه؟

مکثی کرده و گفت:

-حدیث راستش و بخوای اصلا برای منم قابل درک نیست به خاطر رابطه ای که تو اون سن کم تجربه کردی بخوای کلا قید

رابطه با پسرا رو بزنی.

نتوانستم تحمل کنم و با صدایی که رو به بلند شدن میرفت جوابش را دادم.

-نمیتونی درک کنی چون اون کسی که پیش همه انگشت نما شد من بودم نه تو.

ترسیده نگاهی به جمعیت داخل اتوبوس انداخت و دستش را روی بینی اش گذاشته و گفت:

-هیس.خیلی خب باشه معذرت میخوام.

نفس عمیقی کشیده و نگاه دزدیدم.محدثه مقصر نبود.با وجود اینکه تمام آن دوران را در کنارم حضور داشت نمیتوانست درک

کند برای مدتی انگشت نما شدن یعنی چه.آن هم به خاطر کسی که اصلا ارزشش را نداشت و رابطه ام با او حاصل اقتضاء سنی

ام بود.تا نزدیکی های کوچه که رسیدیم هیچ کدام حرفی نزدیم.سر آخر این محدثه بود که سکوت بینمان را با زدن مشت آرامی

به شانه ام شکاند.

@VIP-ROMAN

-حالا نمیخواد بری تو قیافه.گفتم ببخشید دیگه.

نیشخندی به رویش زدم.

-قیافه چیه.فقط مثل همیشه وقتی اون روزا رو یادم میاد حالم بد میشه.دست خودم نیست.

-بی خیالش.هر چی بود گذشت.بعد هم تو که کاری نکردی انقدر داری خودت و اذیت میکنی.

مردم روزی هزار بار عاشق میشن

و فرداش هم فارغ میشن عین خیالشون هم نیست.

فورا حرفش را اصلاح کردم.

-من عاشق نشدم.فقط در نهایت خنگی فکر کردم اون آدم میتونه سکوی پرشی برای من بشه.همین.

-خب پس دیگه بهش فکر نکن.خودمم فردا به سونیا میگم انقدر روت قفلی نزنه.خوبه؟

-نمیخواد.خودم یک کاریش میکنم.

-سلام دخترا.

با صدای فرناز هر دو سر بلند کرده و جوابش را دادیم.با هیجان نزدیکمان شده و در حالی که کنارمان قدم برمیداشت گفت:

-بچه ها یک خبر خوب.

-چیشده؟زهرا بالاخره شوهر کرده؟

با حرفم صدای خنده از جمع سه نفره مان بلند شد.

-نه بابا.همین الان بسیج بودم.صحبت از اردو و مشهد و این چیزا بود.غلط نکنم امسالم قراره برنامه اشو بزارن.

-خدایی؟؟؟

فرناز به لحن ذوق زده ام خندید و سری به تایید تکان داد.به سمت محدثه برگشتم و با خوشحالی دستم را به دستش کوبیدم.فرناز

به کارهای بچگانه ی ما خندید.اما چند ثانیه نشده که لبخندش کمرنگ شده و گفت:

-البته نمیدونم امسال هم اجازه میدن که شما بیاید یا نه.

با بی خیالی شانه بالا انداخته و گفتم:

-بیخود میکنن اجازه ندن.مال باباشون که نیست.

-کاش حداقل میومدید عضو بسیج میشدید.

-حرف هایی میزنی فری.آخه قیافه ی ما به بسیج میخوره؟

-نه والا.

به محدثه که جوابم را با قسمتی از یک آهنگ داده بود نگاه کردم و هر دو با صدای بلند خندیدیم.بر خلاف چند دقیقه ی پیش که

بی حوصله و ناراحت بودیم الان با شنیدن خبر اردوی مشهد حسابیِ کیفمان کوک شده بود.پارسال انقدر در این سفر به من و او

خوش گذشته بود که آرزو کرده بودیم امسال هم دوباره برگزار شود.البته بماند که هم به خاطر عضو نبودنمان در بسیج و هم به

خاطر شیطنت ها و بهم ریختن کلاس های عقیدتی و آموزشی در اردو حسابی همه را عاصی کرده و صدای مسئول بسیج را

درآورده بودیم و امکان اینکه امسال اجازه ی همراهی با آنها را به ما ندهند زیاد بود.اما مثل همیشه روی حمیده و حسنا و برشی

که در بسیج داشتند حساب کرده و خودمان را عازم این سفر میدانستیم.نزدیک به خانه هایمان از هم جدا شده و خداحافظی

کردیم.داخل رفتم و از همان دم در شروع به صدا زدن مامان کردم.

-مااامااااان.مااااامی.

اما به جای او عمو بود که با اخم های همیشه درهمش جوابم را داد.

-علیک سلام.خونه نیست.

بدون اینکه سلامی در جوابش بگویم پرسیدم:

-کجا رفته؟

-نمیدونم.وقتی اومدم نبود.

راه اتاقم را در پیش گرفته و گفتم:

-اومد بگو واسه شام صدام نکنه.خستم میخوام بخوابم.

-وایستا ببینم.

کلافه در جا ایستاده و به سمتش برگشتم. میدانستم باز میخواهد به رفتارم ایراد بگیرد.

-این چه وضعشه؟کل روز و که بیرونی.وقتی هم که میای پی

یچ

م تو اتاقت تا ما نبینیمت.

با پوزخندی حاصل از کینه جوابش را دادم.

-آخه نمیخوام با دیدنم یاد آبروی رفته ات بیفتی و حالت بد بشه.

برای لحظه ای پشیمانی در چشمانش پدیدار گشت.اما فقط برای لحظه ای.

-نمیخوای فراموش کنی نه؟

تنها با غضب نگاهش کرده و هیچ نگفتم که جلوتر آمد و سعی کرد با لحن مهربان تری صحبت کند.چیزی که اصلا به او نمی

آمد.

-من جای پدرتم حدیث.

بدون معطلی جوابش را دادم.

-پدر من مرده.

گفته و قبل از اینکه متوجه ی بغضم شود رو برگرداندم و به سمت اتاقم رفتم.

***

-دمتون گرم.خیلی خوش گذشت.

در تایید حرف محدثه سری تکان دادم و گفتم:

-آره بعد مدت ها این دور دور چسبید.

شهروز از آینه ی جلو نگاهم کرد و چشمکی زد.

-تو اگه پایه باشی آخر همین هفته رو هم میریم پارتی یکی از دوستام.

-میدونی که پایه ام.فقط...

-فقط صبر کنیم مُحرم تموم بشه.

نسرین بود که با حالت تمسخر جمله ام را ادامه داد.بدون اینکه ناراحت شوم خندیدم و انگشتم را به معنای تایید حرفش بالا

آوردم.نگاهم را به بیرون دوختم که متوجه شدم وارد محل شده ایم.فورا روی صندلی شهروز کوبیدم و گفتم:

-همین جا وایستا نمیخواد جلوتر بری.

شهروز به حرفم گوش داده و به آرامی ماشین را کناری کشید.محدثه نالان به سمتم برگشت و گفت:

-وای حدیث من جون ندارم دیگه پیاده بیام.تا اینجا که اومدیم بزار برسونتمون تا خونه دیگه.

دستگیره ی در را گرفته و در جواب گفتم:

-تو رو تا خونه برسونن.ولی من همین جا پیاده میشم.حوصله ندارم یکی ببینتمون تا یک مدت پشت سرمونِ زرِ زر کنن.

رو به جمع خداحافظی کلی کرده و از ماشین پیاده شدم و قبل از اینکه در را ببندم محدثه هم پشت سرم پایین آمد.لبخندی به قیافه

ی نالانش زده و گفتم:

-پس چرا پیاده شدی؟

پشت چشمی برایم نازک کرد و گفت:

-میدونی که رفیق نیمه راه نیستم.

دستم را دور گردنش انداختم و او را به سمت خودم کشاندم.

-دلم برات رفت که.

به لحن صدایم خندید و بالاخره اخم هایش باز شد.به رو به رو نگاه کردم و متوجه ی حامد شدم که دارد با تلفن حرف میزند.ما

را دید و با لبخند به سمتمان قدم برداشت.

-باشه عشقم.بهت زنگ میزنم.نه عزیزم.فعلا.

محدثه با شنیدن مکالمه اش دوباره اخم کرده و سر به زیر انداخت.ضربه ی آرامی به پهلویش زدم و قبل از اینکه حامد به ما

برسد به آرامی زمزمه کردم.

-انقدر ضایع نباش.نزار بفهمه به خاطر اون ناراحت شدی.

-چطوری حدیث؟

ناخودآگاه به خاطر محدثه و حال بدی که پیدا کرد لحنم کمی تند شده و گفتم:

-خوبم.ولی مثل اینکه تو بهتری.

متوجه ی کنایه ام نشده و به حرفم خندید و به در شوخی زد.

-ولمون نمیکنن که.این و دست به سر میکنم اون یکی سر و کله اش پیدا میشه.تو چطوری مُحی؟

محدثه با همون اخم های درهم و حال بدش تنها خوبمی زیر لب زمزمه کرد.حامد نگاهی به من کرد و با اشاره به او پرسید:

-چشه؟

-هیچی.بیرون بودیم یکم خسته است.ما بریم دیگه.

@VIP-ROMAN

سری تکان داد و با زدن چشمکی از ما فاصله گرفت.

-کلا نمیتونی حفظ ظاهر کنی نه؟

مغموم سر بلند کرده و خیره ام شد.

-چرا انقدر بی احساسه حدیث؟یعنی این همه سال نفهمیده دوستش دارم که هربار جلوم از دوست دختراش میگه؟

دلم برای غم صدایش گرفت.محدثه ی همیشه شاد را فقط در مواقعی که موضوع حامد پیش می آمد این گونه سرخورده و غمگین

میدیدم. حرصی نگاهش کرده و با بی رحمی جوابش را دادم.

-خره دیگه.تو هم خری که نمیخوای بفهمی این آدم به دردت نمیخوره و باید بی خیالش بشی.

با دلگیری چشمانش را به نگاهم دوخت.

-امیدوارم هیچ وقت عاشق نشی حدیث.چون اون موقع بد حرفات رو تلافی میکنم.

نیشخندی به حرفش زدم و بی خبر از آینده با اطمینان گفتم:

-نگران نباش.من عاشق نمیشم که تو بخوای تلافی کنی.

بعد از کمی حرف زدن و سرزنش کردن محدثه بالاخره از او جدا شده و به سمت خانه رفتم.به محض اینکه وارد حیاط شدم

مامان با نگرانی جلو آمده و شروع به گلایه کردن کرد.

-تو خجالت نمیکشی آخه؟الان ساعت خونه اومدنه؟چرا موبایلت و جواب نمیدی؟خسته شدم از دستت.کاش من جای بابات میمردم

و انقدر از دست تو و کارات عذاب نمیکشیدم.

دستم را به معنای سکوت بالا آورده و گفتم:

-خیلی خب حالا.چرا انقدر شلوغش میکنی؟ساعت هنوز یازده نشده.

-چون یازده نشده حق داری بیرون باشی نه؟

@VIP-ROMAN

با صدای عمو سربلند کردم.روی پله های ورودی با اخم خیره ام بود.کم نیاورده با کینه و غضبی که چند سال در دلم خانه کرده

بود نگاهش کردم. حالت نگاهم را که دید نفس عمیقی کشیده و رو به مامان کرد.

-بسه دیگه سیما.بیاید بالا.

مامان با چشم غره ای از کنارم رد شده و به سمت خانه حرکت کرد.

-تو هم اونجا واینستا.هوا سرده بیا داخل.

با حرف عمو پوزخندی زده و بعد از کمی تعلل پشت سرشان وارد خانه شدم.نمیدانم چرا سعی داشت با رفتارش نشان دهد که

مرا دوست دارد و نگرانم است.عقیده ام این بود که دارد نقش بازی می کند تا اموال پدرم را صاحب شود.مادرم ساده تر از این

حرف ها بود و خیلی راحت فریب مهربانی و محبت های او را میخورد.با حرص به سمت اتاقم رفتم و بعد از عوض کردن لباس

هایم روی تخت دراز کشیدم.موبایلم را دست گرفته و نگاهی به پیام سونیا که برای چند دقیقه ی پیش بود انداختم.

-چیشد؟قبول میکنی؟

نیشخندی به این همه پیگیری اش زده و برایش نوشتم:

-حالا فکرامو بکنم بهت میگم.

شاید نیاز بود کمی از پیله ی تنهایی ام فاصله بگیرم و خودم را درگیر این جور روابط بکنم تا کمتر زندگی و تلخی هایش عذابم

دهد.

***

-یعنی چی نمیشه؟

@VIP-ROMAN

بدون اینکه بخواهد سرش را بلند کرده و نگاهمان کند زیر لب "لعنت بر شیطانی" زمزمه کرده و گفت:

-خواهرم شما عضو بسیج نیستید.این اردو در اصل برگزاری یک سری کلاس های عقیدتی برای اعضای بسیجه.جای شما

نیست.

شاکی تر از قبل خم شده و بدون اینکه توجهی به معذب بودنش کنم غریدم:

-شما مشخص میکنی جای ما هست یا نه؟

-بله خواهر.بنده مسئول ثبت نامم.

نگاه زیرچشمی به من و محدثه کرده و با کنایه گفت:

-اردوی زیارتیه و قراره یک سفر معنوی باشه و تزکیه ی روح پرداخته بشه. فکر میکنم به درد شما نمیخوره.

با حرفش احساس کردم آتش گرفته ام.نفس حرصی کشیدم و دستم را روی میز مقابلش کوبیدم.

-شما مشخص میکنی به دردمون میخوره یا نه؟ نمیدونم چرا امثال شماها فکر میکنن آسمون سوراخ شده و شما از توش اومدید

بیرون.آقای به اصطلاح برادر تو دینتون بهت یاد ندادن آدما رو از روی ظاهر قضاوت نکنی؟

عصبی از جای خود بلند شده و خواست حرفی بزند که با صدای شخصی هر دو به عقب برگشتیم.

-چه خبره اینجا؟

محمد پارسا بود که با چشمانی قرمز که انگار حاصل از گریه ی زیاد بود و اخم ریزی روی صورت دم در ایستاده و این سوال

را پرسید.محدثه با دیدنش فورا دستی به شالش کشیده و سلام کرد. پسر جوان و بدقلقی که رو به روی من بود هم از پشت میز

@VIP-ROMAN

خارج شده و به سمت او حرکت کرد.

-سلام سید. کی رسیدی؟

جواب سلام هر دو را زیر لب داده و بدون اینکه به سوال آن جوان پاسخ دهد پرسید:

-چه خبره اینجا؟

قبل از اینکه او بخواهد جوابی دهد با همان عصبانیت چند دقیقه ی پیش گفتم:

-خبری نیست برادر.خواستیم اردوی مشهد ثبت نام کنیم اما ظاهرا با صلاحدید ایشون فهمیدیم که حق شرکت نداریم.آخه زیارت و

حرم رفتن فقط مال امثال شماهاست.ماها رو چه به مشهد و اردوی زیارتی.

پسر جوان فورا در صدد دفاع از خود برآمد.

-من فقط گفتم شما باید عضو بسیج باشید و این سفر به درد شما نمیخوره همین.

پوزخند صداداری زده و خواستم جواب دهم که محمد پارسا پیش دستی کرد.

-تو قوانین اردو عضو بسیج بودن ملاک نبود.درسته حمید آقا؟

پسر جوان که فهمیدم اسمش حمید است سر پایین انداخته و به آرامی گفت:

-بله سید.درسته.

با تاییدش حرصی شده و حق به جانب کنایه زدم:

-پس علاوه بر قضاوت کردن اهل دروغ گفتن هم هستید برادر نه؟

طاقت نیاورده و با اخم غلیظی نگاهم کرد:

-بسه خواهر.هرچی من هیچی نمیگم دور برداشتی.

-چی میخوای بگی؟با همین ظاهرسازی هاتون اسم دین و اسلام و خراب کردید دیگه.

قدمی جلو آمده و خواست چیزی بگوید که محمد پارسا مداخله کرد.

-حمید آقا.کافیه.

آرام شده و کنار کشید.با لحن طلبکاری رو به محمد پارسا کرده و گفت:

@VIP-ROMAN

-آخه ببین چی میگه سید.

-بیا بیرون حرف میزنیم.

گفت و دستش را گرفت و با هم از در بیرون رفتند.هنوز کامل خارج نشده بودند که محمد پارسا دوباره برگشت و بدون اینکه

بخواهد مستقیما به صورتمان نگاه کند گفت:

-لطفا اینجا بمونید تا برگردم و کارای ثبت نامتون و انجام بدم.

با بیرون رفتنش محدثه نفس عمیقی کشیده و خودش را روی صندلی رها کرد.

-خیلی دیوونه ای حدیث.یعنی آبروی طرف و پرچم کردی.

-خوشم نمیاد از بالا بهمون نگاه میکنن.ادعای خدا و پیغمبرش میشه ولی اینجا نشسته خالی میبنده برامون.نشسته میگه اردوی

تزکیه ی نفسه و به درد شما نمیخوره.آخه به تو چه به دردم میخوره یا نه.

-آره منم خوشم نیومد از حرفش.اما تو هم دیگه خیلی شلوغش کردی.

به سمت در رفته و دستم را به معنای سکوت بالا بردم.

-هیس.هیچی نگو بزار ببینم چی دارن میگن.

در را نیمه باز کرده و کمی سرم را بیرون بردم تا صدایشان را بشنوم.

-آخه مرد مومن مگه من و تو نعوذبالل خداییم که آدمارو قضاوت کنیم؟

-سید یک نگاه به سر و وضعشون بنداز.اینارو چه به سفر مشهد آخه.

-لعنت بر شیطون.هرچی میگم حرف خودت و میزنی.وقتی خودشون داوطلبن بیان یعنی امام رضا طلبیدتشون.من و تو چکاره

ایم که بخوایم با نگاه به ظاهر ردشون کنیم برادر من.

-باشه سید من اسمشون و مینویسم.ولی این خط اینم نشون.اینا فقط محض تفریح و شوخی میخوان بیان.حالا ببین.

@VIP-ROMAN

با سکوتشان به سرعت از در فاصله گرفته و روی صندلی کنار محدثه نشستم.

-چی میگفتن؟

-حالا بهت میگم.

هر دو با هم داخل شده و به سمت میز حرکت کردند.محمد پارسا روی صندلی نشست و حمید با اخم های درهم کنارش ایستاد.

-خب لطفا اسم هاتون رو بگید تا کارهای ثبت نامتون رو انجام بدم.

***

-خیلی گلی حدیث جونم.عاشقتم.

به ذوق صدایش خندیدم و ابرویی برایش بالا انداختم.

-حالا نمیخواد خیلی خرِ کیف بشی.فکر نکنم بیشتر از یک هفته رابطه مون طول بکشه.

با خوشحالی بادی به غبغب انداخت و گفت:

-کیارش انقدر جذابه که بعد از یک هفته تازه دلت میخواد بیشتر باهاش وقت بگذرونی.

صورتم را جمع کرده و با لحن تمسخر آمیزی جواب را دادم.

-اووووه کی میره این همه راهو.چه تعریفی هم میکنه ازش.خوبه حالا دیدمش.

-خداییش جذاب نیست؟

متفکر انگشت به لب گرفتم و گفتم:

-بد نیست.اما با سلیقه ی من جور درنمیاد.

-ِکش

ِب

بیرون از برق بابا.

به کنایه اش که حرصی بیان کرده بود خندیدم و بیشعوری زیرلب برایش زمزمه کردم.بالاخره با تلاش های فراوانی که سونیا به

خرج داد راضی شدم تا مدتی را با پسرعموی به اصطلاح جذابش رابطه ی دوستی برقرار کنم و کمکی به او برای رسیدن به

مراد دلش یعنی کامیار انجام دهم.

نگاهی به پیامی که روی موبایلم از شماره ای ناشناس آمده بود انداختم.

-سلام.روزتون بخیر باشه.کیارشم.

با دیدن متن پیامش متعجب سربلند کرده و خیره ی سونیا شدم.

-بترکی سونی.من یک ساعت نمیشه بهت اوکی دادم.ِکی وقت کردی شمارمو بهش بدی؟

نیش هایش را نشانم داد و با لحن چاپلوسانه ای گفت:

-چاره اش یک پیامک بود که براش ارسال کردم.

-یعنی این سرعت عملت و تو درس میذاشتی الان به جایی رسیده بودی.

با انگشتم تاییدی برای حرف محدثه فرستادم و در جواب کیارش نوشتم.

-علیک.حدیثم.

با خنده به جمله ی کوتاه و مختصری که ارسال کردم خیره شدم.به دقیقه نکشید که جوابم را داد.

-خوشبختم عزیزم.

دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم و این بار با صدای بلند خندیدم.

-چته؟

به جای اینکه جواب محدثه را بدهم به سمت سونیا برگشتم و گفتم:

-خانوادگی سرعت عملتون بالاست.هنوز دو کلوم باهاش حرف نزدم عزیزم گفتن هاش رو شروع کرد.

لبخندی به پهنای صورتش نشست.

-آخییی.چه با احساس.

با تاسف برایش سرتکان دادم و هیچ نگفتم.بعد از آخرین کلاس دم ایستگاه اتوبوس از محدثه

جدا شدم.چون او قرار بود به خانه
ی خاله اش برود و مسیرمان فرق میکرد.روی صندلی کنار پنجره نشسته و خواستم با بستن
چشمانم کمی خستگی در کنم که
صدای زنگ موبایلم نگذاشت.آن را از کوله ام در آوردم و نگاهی به شماره ی آشنای کیارش که
هنوز ذخیره نشده بود
انداختم.بعد از پیامی که ظهر برایم فرستاد دیگر به او جوابی نداده بودم و حال با دیدن شماره اش
روی صفحه ی موبایل کمی
متعجب شدم.دکمه ی اتصال را لمس کرده و موبایل را روی گوشم گذاشتم.
-بله.
-دیگه داشتم از جواب دادنت نا امید میشدم.
بدون اینکه بخواهم از صدای بم و جذابش استرس بگیرم با خونسردی جوابش را دادم.
-پس خداروشکر کن امیدت و نا امید نکردم.
صدای خنده و بچه پررویی که زیر لب نثارم کرد به گوشم رسید.
-کجایی؟
چشمانم را در حدقه چرخاندم و گفتم:
-نگو از اوناشی که تا زنگ میزنن میگن کجایی؟ کی کنارته؟چیکار میکنی؟
این بار با صدای بلندتری خندید.
-نه از اوناش نیستم.فقط خواستم بدونم اگر هنوز دانشگاهی بیام دنبالت.به عنوان اولین قرارمون.
-اولین قرار و معمولا یک جای بهتری میزارن.نه؟
نمیدانم چرا دلم میخواست سر به سرش بگذارم. من این رابطه را یک جور سرگرمی برای خود
میدانستم و قصد داشتم نهایت
لذت را از آن ببرم.

-فرداشب شام به عنوان اولین قرارمون خوبه؟

نیشخندی زده و با شیطنت گفتم:

-این و میتونم به عنوان اولین قرار قبول کنم.

-اوکی.پس آدرس بده تا بیام دنبالت.

-نیازی نیست.آدرس و بده خودم میام.

مکثی کرده و این بار او بود که با کنایه گفت:

-نگو از اوناشی که میترسن آدرس بدن؟

نتوانستم در برابر شیطنت کلامش مقاومت کنم و خندیدم.

-نه از اوناش نیستم.

-اوکی.پس آدرس و برات میفرستم.

خداحافظی کرده و به مکالمه پایان دادم.لبخندی غیر ارادی از صحبت با او روی لبانم نقش بست.

فکر نمیکردم انقدر راحت و

سریع پیش برویم.شاید نیاز بود زودتر از این ها کسی را وارد زندگیم میکردم تا کمی از این یک

نواختی فاصله بگیرم و از

لحظاتم لذت ببرم.

***

-الان وقت بیرون رفتن نیست حدیث.

ریمل را با خونسردی به چشمانم کشیدم و در جواب مامان شانه ای بالا انداختم.

-یک قرار شام با دوستم دارم.زود برمیگردم.

مامان که دید هر چه بگوید حریف من و خودسری هایم نمیشود پوفی عصبی کرده و در حالی که

زیر لب شکایت میکرد از در

اتاق خارج شد.

@VIP-ROMAN

-من نمیدونم.خودت جواب سهراب و میدی.

رژ را برداشته و قبل از اینکه روی لبانم بکشم جوابش را با صدای بلندی دادم:

-نگران نباش.خودم جواب شوهر جونت و میدم.

با نیشخندی رژ را روی لبانم کشیدم و و بعد از برداشتن کیف و انداختن شال روی سرم از اتاق بیرون آمدم.کفش های پاشنه بلندم

را از جا کفشی برداشتم و با گفتن "من رفتم" خانه را ترک کردم.به محض اینکه قدم در کوچه گذاشتم حامد را مشغول صحبت با

تلفنش دیدم.خوشحال از دیدنش با نیشی باز جلو رفته و چاپلوسانه گفتم:

-احوال داداش حامد؟

با شنیدن صدایم لبخندی زده و با گفتن "بهت زنگ میزنم" تلفنش را قطع کرد.

-قربونت.خوشگل کردی.کجا میخوای بری؟

چشمکی به سمتش زده و با شیطنت جواب دادم:

-سر قرار.

چشمانش را باریک کرده و ابرویی برایم بالا انداخت.

-قرار؟؟؟با کی؟؟؟

بی توجه به لحن مشکوک صدایش اشاره ای به ماشین کنار دستش کرده و گفتم:

-حالا برات میگم.اول بگو منو میرسونی؟

بی معطلی سوییچ را از جیبش درآورده و دکمه ی باز شدن درب را فشرد.

-آره.بپر بالا.

سوار شده و حامد ماشین را به حرکت در آورد.به محض اینکه به خیابان اصلی رسیدیم زیر

چشمی نگاهم کرد و پرسید:

-خب تعریف کن.واقعا میخوای بری سر قرار؟

لبخندی به تعجب صدایش زدم.

-چیه؟به من نمیاد برم سرقرار؟

شانه ای بالا انداخته و سری به معنای ندانستن تکان داد.

-نه خدایی.

-اما واقعا دارم میرم سرقرار.

-کی هست حالا؟

-پسرعموی رفیقم سونیا.تو کوهنوردی منو دید و یک مدت دنبال شماره ام بود.خلاصه از اونا اصرار از من انکار تا اینکه

بالاخره قبول کردم یک مدت واسه سرگرمی هم که شده با هم باشیم.

به طنز کلامم خندید و گفت:

-پس بالاخره وا دادی.

خندیدم و سری به تایید تکان دادم.آدرس رستوران را پرسیده و با زدن دکمه ی پخش آهنگ به سمت مقصد حرکت کرد.جلوی

رستوران که نگه داشت به سمتم برگشته و با لحن جدی پرسید:

-حدیث حواست جمعه دیگه؟

به نگرانی هایش لبخندی زده و با اطمینان جوابش را دادم.

-آره بابا.خاطرت جمع.

-خب پس من همین دور و برام شامت و که خوردی تک بزن میام دنبالت.

خوشحال از پیشنهادش لبانم را کش داده و با تعارف جواب دادم:

-زحمت نشه برات؟

-برو بچه.من که میدونم از خداته.

خندیدم و با خداحافظی از ماشین پیاده شده و به سمت رستوران زیبایی که رو به رویم قرار

@VIP-ROMAN

داشت حرکت کردم.به محض ورودم

کیارش را روی صندلی میز دو نفره ای در انتهای سالن رستوران دیدم.با دیدنم لبخندی زده و دستی بلند کرد.به سمتش رفته و

وقتی به کنارش رسیدم از جا بلند شد.تی شرت و شلوار جین به همراه کت تک کتانی پوشیده و بوی ادکلن خنک و تلخش اطرافم

را پر کرده بود.صندلی رو به رو را برایم عقب کشید و با دست اشاره کرد تا بنشینم.

-سلام خوش اومدی.

ابرویی برایش بالا انداختم و روی صندلی نشستم.

-سلام.ممنونم.چه جنتلمن.

لبخندی به صراحت کلامم زد و به جای قبلی اش برگشت.

-از همین راحت بودنت خوشم میاد.

منوی روی میز را جلو کشیده و با نگاهی به آن جوابش را دادم.

-پس تو هم نمیخواد خیلی جنتلمنانه برخورد کنی.راحت باش.

بی تعارف غذا و دسر و نوشیدنی و سالاد های انتخابی ام را سفارش دادم که کیارش گارسون را برای ثبت آنها صدا کرد.بعد از

رفتن گارسون نگاهی در رستوران چرخاندم و گفتم:

-جای قشنگیه.همیشه اواین قرار با دخترا رو اینجا میزاری؟

انکار نکرده و خیره در چشمانم لب زد:

-بستگی داره.

دستانم را روی میز گذاشته و کمی به جلو خم شدم.

-به چی اونوقت؟

لبی کج کرده و لبه ی کتش را کنار زد.

-به اینکه چقدر برام مهم باشن.

قبل از اینکه بخواهم چیزی بگویم گارسون آمد و شروع به چیدن سالاد و نوشیدنی روی میز کرد.

بعد از رفتنش ظرف سالادم را

جلو کشیده و کمی سس روی آن ریختم.

-اونوقت من چقدر مهمم؟

-اونقدری مهمی که اولین باره با تو میام اینجا.

ناخواسته نیشخندی زدم.

-باشه باور کردم.

جلوتر آمده و ظرف سالادش را جلو کشید.

-از سونیا شنیدم تا حالا با هیچکی نبودی.

-اوهوم.با این روابط خیلی حال نمیکنم.

-پس چیشد قبول کردی با من باشی؟

بی تعارف جوابش را دادم.

-بس که این دختر عموت رفت رو مخم.

خندید و سری برایم تکان داد.

-کلا آدم رکی هستی نه؟

-از دروغ گفتن خیلی خوشم نمیاد.

به صندلی اش تکیه داده و مقداری از نوشیدنی اش خورد.

-هر چی بیشتر حرف میزنی بیشتر ازت خوشم میاد.

خواستم این بار هم با حرفی کمی او را اذیت کنم.اما آمدن گارسون که سفارش هایمان را آورده بود مانع شد.کنار هم شام خورده

و در مورد موضوعات مختلف صحبت کردیم.در ظاهر پسر بدی به نظرم نمی آمد و میشد بگویم

@VIP-ROMAN

شب خوبی را کنارش گذرانده

بودم.بعد از خوردن دسر نگاهی به موبایلم که چند تماس بی پاسخ از مامان را روی صفحه به نمایش گذاشته بود انداختم.قفل آن

را باز کرده و پیامی برای حامد فرستادم تا به دنبالم بیاید.

-خب.خوش گذشت.

با دستمال روی میز لبانش را پاک کرده و سوییچ و موبایلش را از روی میز چنگ زد.

-صبر کن حساب کنم الان میام.

سری به تایید تکان دادم و او از جا بلند شد. دستی به موهایم کشیدم و با برداشتن کیفم میز را ترک کرده و به سمت خروجی

رستوران رفتم.دم در منتظر ایستادم تا کیارش بیاید و با او خداحافظی کنم.کمی بعد از رستوران بیرون آمده و با دست اشاره ای

به ماشین مدل بالایش که کمی بالاتر پارک بود کرد.

-بریم میرسونمت.

-نه ممنون.با دوستم اومدم منتظرم بیاد با هم برگردیم.

نگاهی به اطراف کرده و با لحن متعجبی پرسید:

-یعنی دوستت از اون موقع اینجا منتظرته؟

-نه.همین اطراف کار داشت گفت برگشت هم منو میرسونه.

سری به معنای فهمیدن تکان داد و انگشتانش را در جیب شلوار جینش فرو کرد.

-اوکی.منتظر میمونم تا بیاد.

به محض تمام شدن حرفش صدای بوق زدن های حامد از آن سمت خیابان آمد.برایش دستی تکان دادم و رو به کیارش که هنوز

خیره ی حامد بود کردم.

@VIP-ROMAN

-خب دیگه من برم.

با اخم ریزی به سمتم برگشت و پرسید:

-دوستت اینه؟

با لبخند معناداری نگاهش کردم و ابرویی برایش بالا انداختم.

-نگو از اوناشی که رو این چیزا حساسه؟

به حالت سوال کردنم که یادآور اولین مکالمه مون بود خندید و سرش را به اطراف تکان داد.

-نه.فقط تعجب کردم همین.

-حامد دوست دوران بچگیمه.تو یک محل بزرگ شدیم.

ابروهایش را بالا انداخته و آهانی گفت.با بوق دوباره ی حامد کیارش برای خداحافظی دستش را جلو آورد.

-با هم در تماسیم.

نگاهی به دستش کرده و تنها با گفتن باشه بدون اینکه توجهی به دست دراز شده اش بکنم خداحافظی کردم و به سمت حامد

حرکت کردم.قبل از اینکه سوار ماشین شوم دیدم که کیارش با نیشخندی خیره به من و رفتنم است. برایم مهم نبود که ناراحت

شود.من با همه ی آزاد بودنم یک سری اصول داشتم که باید رعایت میشد.برای همین با این کارم خواستم متوجه شود که نباید

خط قرمزهایم را رد کند.روی صندلی نشسته و در را بستم که با چهره ی خندان حامد رو به رو شدم.

-چته؟

ماشین را به حرکت درآورده و گفت:

-پسر مردم و قهوه ای کردی که.

@VIP-ROMAN

-باید همین اول میفهمید خیلی دیگه احساس راحتی نکنه.

خنده اش را جمع کرده و با جدیت سری به تایید تکان داد.

-کار خوبی کردی.اگر از این دوستی نیت بدی داشته باشه با کار امشبت میفهمه که باید راهش و بکشه بره.

به جدیت کلامش خندیدم و گفتم:

-حالا چیشده تو امشب فاز برادرای نگران و که برای خواهرشون خواستگار میاد رو گرفتی؟

با محبت نگاهی حواله ام کرد.

-چون واقعا مثل خواهری برام حدیث.تو محل دخترا هر کدوم یک جور دیگه ای دوست دارن کنارم باشن.تنها دختری که بی

توجه به جنسیتمون و بدون توقعی از اول باهام بوده تویی.پس حق بده نگرانت باشم.

تحت تاثیر محبت کلامش لبخندی زدم.

-ایول بابا.اشکم و درآوردی که.

این بار از ته دل قهقهه زد و سری به معنای تاسف برایم تکان داد.

-کلا نمیشه با تو جدی بود.

به خانه که رسیدم عمو سهراب و مامان روی مبل نشسته و داشتند تلویزیون نگاه میکردند.سلام کرده و خواستم وارد اتاقم شوم

که مامان اجازه نداد.

-این چه وقت خونه اومدنه حدیث؟چرا موبایلت و جواب....

قبل از اینکه جمله اش کامل شود عمو سهراب به معنای سکوت اسمش را صدا زد.

-سیما.

مامان نگاهی به او کرده و به حالت قبل روی مبل نشست و با اخم هایی درهم به تلویزیون خیره شد.

-شام خوردی؟

در جواب عمو تنها سری به تایید تکان دادم و به سمت اتاقم رفتم.مدتی بود عمو سهراب نه تنها خودش به رفتار و کارهایم

حساسیت نشان نمیداد بلکه مامان را نیز از این کار منع میکرد.اصلا رفتارش برایم قابل درک نبود و احساس زخم خورده ام

میگفت که پشت همه ی این محبت های زیرپوستی اش منفعتی نهفته است.

***

-گوشت با منه یا نه؟

از حالت ُچرت در آمدم و نگاهی به سونیا انداختم.

-چی میگی؟

-چته همش خوابی؟مگه شب و ازت گرفتن؟

خمیازه ای کشیده و سری به تایید برایش تکان دادم.

-آره.پسرعموی گل جناب عالی گرفته.

با حرفم محدثه و نسرین به سمتم برگشته و به همراه سونیا متعجب خیره ام شدند.با دیدن چهره هایشان فهمیدم منظورم را بد

برداشت کرده اند. لبخندی به ذهن منحرفشان زده و گفتم:

-تا نصف شب داشتیم چت میکردیم.هر چی میخواستم بپیچونم بگیرم ب َکپَم آقا یک موضوع جدید برای بحث مطرح میکرد.حتی

کار به جایی رسید که برای اینکه صحبتمون تموم نشه میخواست در مورد تحولات اخیر کشورهای اروپایی هم نظرش رو بگه

که دیگه گفتم جان عزیزت ولم کن بزار بخوابم.

هر سه شروع به خندیدن کردند که با حرص رو به سونیا کرده و گفتم:

-یعنی خانوادگی َچسبید.

بدون اینکه به دل بگیرد پشت چشمی نازک کرده و گفت:

-خیلی هم دلت بخواد.

با جمله اش یاد قرار دربندی که کیارش برای آخر هفته گذاشته بود افتاده و گفتم:

-راستی قراره جمعه بریم دربند.گفتم بگم تو هم بیای.

با شنیدن خبر چشمانش برق زد و با ذوق بوسه ی محکمی به گونه ام زد.

-معلومه که میام.

دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

-خب حالا یواش تر.

محدثه به حالتش خندیده و با تاسف سری برایش تکان داد.

-یعنی خاااک.آخه این کامیار چی داره که براش داری میمیری.

سونیا کم نیاورده و بلافاصله جوابش را داد.

-همون چیزی که حامد داره و تو داری براش میمیری.

محدثه به معنای واقعی کلمه لال شد و با لبی برچیده نگاهش کرد.من و نسرین طاقت نیاوردیم و با صدای بلند به قیافه ی مبهوتش

خندیدیم.بعد از تمام شدن دانشگاه به رسم عادت با محدثه خواستیم به سمت ایستگاه اتوبوس برویم که دیدن کیارش دم ورودی

دانشگاه در حالی که به ماشینش تکیه زده و به انتظار ایستاده بود متعجبمان کرد.جلو رفته و سلام کردم.

-اینجا چیکار میکنی؟

با لبخند جواب سلامم را داد و اشاره ای به ماشینش کرد.

-بشین میرسونمت.

محدثه معذب نگاهی به من کرد و خواست با خداحافظی فاصله بگیرد که اجازه ندادم.

-کجا.مسیرمون یکیه دیگه.

کیارش در تایید حرفم سری تکان داده و گفت:

-بله.شما هم بیاید میرسونمتون.

هر دو با هم سوار ماشین شدیم.من در صندلی جلو و محدثه در صندلی عقب نشست.کیارش عینک آفتابی اش را به چشم زده و

حرکت کرد. نگاهی به پیراهن و شلوار پارچه ای خوش دوختی که به تن داشت کردم.

-سرکار بودی؟

-آره.چند ساعت آخر رو دیگه نموندم.گفتم بیام دنبالت ببینمت.

-شرمنده کردی.

به لحن کلامم که آمیخته ای از قدردانی و شیطنت بود خندید و چشمکی حواله ام کرد.

صدای موسیقی را زیادتر کرده و پرسید:

-میگم اگر موافق باشید بریم یک دوری بزنیم. چطوره؟

قبل از اینکه حرفی بزنم محدثه صدایش را بلند کرده و گفت:

-میخواید پس من همینجاها پیاده میشم.

سری به نفی برایش تکان دادم و در جواب کیارش گفتم:

-نه باشه یک وقت دیگه.باید برم جایی کار دارم.

کیارش اصراری نکرده و با پرسیدن آدرس ما را تا خانه رساند.البته قبل از رسیدن به خیابانی که منتهی به کوچه ی ما میشد از

او خواستم تا نگه دارد.محدثه زودتر از من خداحافظی کرده و پیاده شد.به سمت کیارش برگشتم و قدردان نگاهش کردم.

-دمت گرم رسوندیمون.

@VIP-ROMAN

لبخند جذابی زده و "خواهش میکنمی"زیر لب زمزمه کرد.چهره ی مردانه و پخته ای داشت و رفتار و صحبت کردنش به دل
مینشست.
-خب دیگه من برم.
خواست دستش را برای خداحافظی جلو بیاورد اما میانه ی راه انگار که رفتار من جلوی درب رستوران یادش آمده باشد عقب
کشید و به حالت تسلیم هر دو دستش را بالا برد.به حالتش خندیدم و با انگشتم تاییدش کردم.
-آفرین.یادت باشه من دست نمیدم.
خندید و قبل از اینکه پیاده شوم گفت:
-امروز اومده بودم بریم یکم بگردیم ولی نشد.فردا برنامه ات و خالی کن چند ساعتی با هم باشیم.
"باشه"ای گفتم و بعد از خداحافظی از ماشینش پیاده شدم که نگاهم به محمد پارسا افتاد.مثل همیشه سر به زیر و متین داشت از
رو به رو می آمد.برای لحظه ای چشمش به ما افتاد و چند ثانیه ای نگاهمان کرد.نمیدانم چرا به صورت ناخودآگاه مثل آدم های
خطارکار به کیارش که هنوز ماشین را به حرکت درنیاورده بود نگاه کردم و که این کارم باعث شد چشمان او هم به سمت
کیارش کشیده شود.اخم ریزی کرده و نگاه گرفت و از کنارمان با سلام کوتاهی رد شد.همزمان با او کیارش هم ماشین را به
حرکت درآورده و با زدن بوقی از ما دور شد.نمیدانم چرا حالم بدی پیدا کردم و با اخم هایی درهم به کنار محدثه رفتم.
-چته تو؟

-هیچی بریم.

شانه ای بالا انداخته و کنار هم به سمت خانه حرکت کردیم.

-چرا این پسره رو پیچوندی؟تو که داری میری خونه کاری نداری.

-چرا کار دارم.امشب قرار عمه خانوم تشریف فرما بشن مامان گفته حتما زود برم خونه تا کمکش کنم.

-اوه.عمه ات داره میاد؟

-آره.با این که دلم نمیخواد خونه باشم اما حوصله ی غر غر های مامان رو هم ندارم.

-اشکال نداره حالا.دو سه ساعته کلا.بیشتر تو آشپزخونه باش که بهت گیر نده.

-اینارو ولش کن.سفر مشهد چیشد؟از فرناز پرسیدی؟

با لبخندی هیجان زده سر تکان داده و گفت:

-آره احتمالا آخر این ماه بریم.

طبق عادت دست هایمان را به نشانه ی خوشحالی بهم کوبیده و از ته دل خندیدیم.نزدیک خانه از محدثه خداحافظی کرده و

خواستم با کلید وارد خانه شوم که شخصی در را از آن طرف باز کرد.با دیدن چهره ی خبیث مبینا متعجب داخل شده و پرسیدم:

-چه زود اومدید؟

بی توجه به سوالم ابرویی بالا انداخت و با بدجنسی گفت:

-صدای خنده هاتون تا اینجا میومد.

پوزخندی به حرفش زده و در حالی که جلوتر از او به سمت ساختمان میرفتم گفتم:

-پس چرا وایستادی.زودی برو داخل به بقیه بگو تا دیر نشده.

گفتم و وارد خانه شدم.مبینا از کودکی همین طور بود.علاقه ی زیادی به چغولی کردن و زیرآب زنی داشت.اختلاف سنی مان

یک سال بیشتر نبود و میتوانستیم دوست های خوبی برای هم باشیم.اما این اخلاق زشت و ذات خرابش باعث شد از همان کودکی

دور او را یک خط قرمز بکشم.وارد راهروی اتاق ها شده و خواستم اول لباس هایم عوض کنم و بعد برای سلام کردن به

پذیرایی که بروم که با صدای مبین سرجایم ایستادم.

-سلام حدیث.

حرصی پلک بستم و با لبخندی کاملا ساختگی به سمتش برگشتم.مبین از من و مبینا بزرگتر بود و برعکس خواهرش همیشه

سعی میکرد هوای مرا داشته باشد.برای همین در برابر او سعی میکردم رفتار بهتری داشته باشم.

-سلام خوش اومدید.

با صدای ما عمه و مامان از آشپزخانه خارج شدند و عمه با دیدنم با همان محبت های ظاهری و دروغینش لبخندی زده و گفت:

-سلام عمه جان.چه عجب بالاخره اومدی.

اولین تیر کنایه اش را در همان جمله ی اولش زد. در کمال خونسردی با نیشخندی جوابش را دادم:

-دیگه مامان گفت شما قراره بیاد برای همین امشب زودتر اومدم.

مامان چشم غره ای حواله ام کرد و عمه با پوزخندی خیره ام شد.

-این اگر زوده عمه جان خدا دیر اومدنت رو به خیر کنه.

بدون توجه به حرف عمه لبی کج کرده و گفتم:

-برم لباسم رو عوض کنم میام.

دیگر نایستادم تا به زخم زبان های عمه که هنوز نرسیده شروع کرده بود گوش کنم.به سمت اتاق رفته و بعد از داخل شدنم در را

@VIP-ROMAN

پشت سرم بستم. پوف حرصی کشیده و پلک بستم.هیچ وقت عمه را دوست نداشتم.رفتارش با من همیشه خصمانه و پر از کینه
بود.دلیل این همه بد بودنش برمیگشت به محبت های زیادی که آقاجون و مادرجون نسبت به من داشتند.من تنها نوه ی پسری
شان بودم و با وجود دختر بودنم جایگاه ویژه ای میانشان باز کرده بودم.برای همین بین من و فرزندان عمه تفاوت های واضحی
قائل میشدند که باعث رنجش او میشد.اما من این وسط هیچ تقصیری نداشتم و بعد از فوت آقاجون و مادرجون بی گناه، هدف
عقده های عمه قرار گرفتم. البته که سکوت های مامان و عمو سهراب در میدان دادن به عمه و زخم زبان هایش هم بی تاثیر
نبود.با نهایت آرامش و در کمترین سرعت لباس هایم را عوض کردم.هیچ اشتیاقی به بیرون رفتن نداشتم و تنها برای کمتر مورد
شماتت قرار گرفتن توسط مامان میخواستم در جمع بروم.چند تقه ای به در کوبیده شد و مبینا بدون اینکه اجازه دهم داخل آمد.

-چیکار میکنی یک ساعته؟

-چیه؟دلت برام تنگ شده؟

نیشخندی زده و با کنایه گفت:

-من که نه.ولی داداشم چشماش خشک شد از بس به در نگاه کرد.

اشاره ای به تونیک و شلواری که پوشیده بودم کرده و با لحن تلخی ادامه داد:

-خوشگلم که کردی.

میدانستم مبین نسبت به من حس هایی دارد و از صحبت های مامان با عمو هم فهمیده بودم که حتی این حسش را برای عمه

مطرح کرده و با مخالفت شدید او و مبینا مواجه شده است.گرچه حتی اگر عمه هم رضایت میداد من صد سال سیاه هم حاضر

نبودم تن به چنین ازدواجی دهم.مبین با همه ی آرام و خوش ذات بودنش اصلا باب سلیقه ی من نبود و وجود مادر و خواهرش

هم مزید بر علت شده بود که فکر ازدواج با او را به مغزم راه ندهم.اما از طرفی این موضوع دست آویز خوبی برای حرص

دادن عمه و مبینا بود. میدیدم که هربار وقتی با مبین حرف میزنم و میخندم آنها چقدر حرص میخورند.برای همین لبخند دندان

نمایی زده و با بدجنسی رژ را برداشتم و روی لب هایم کشیدم و رو به مبینا با لحن پر تمسخری گفتم:

-چشمات خوشگل میبینه مبینا جون.

پشت چشمی برایم نازک کرده و از اتاق خارج شد.پشت سرش بیرون رفتم و همزمان با رسیدنم به آشپرخانه عمو سهراب

خواست از آنجا خارج شود.زیرلب سلامی کرده و برای کمک به مامان میوه های خریداری شده را درون سینک خالی کرده و

مشغول شستنش شدم.هیچ وقت علاقه ای به کار خانه نداشتم و نهایت کمک کردن هایم محدود میشد به شست و شوهای این چنینی

و تمیز کاری های سَر سَری.زیرلب آهنگی را برای خود زمزمه میکردم و سیب ها را میشستم که با صدای مامان سرم به عقب

چرخید.

-چیکار میکنی حدیث؟کل خونه رو آب برداشت.

عمه و مبینا هم پشت سرش وارد شده و با حرف مامان پوزخندی به رویم زدند.مامان عادت

@VIP-ROMAN

داشت همیشه به کارهایم ایراد
بگیرد.فقط چون کمی اطراف سینک خیس شده بود این طور عصبی شده و به کارم ایراد گرفت و من را جلوی آن ها مورد
شماتت قرار میداد.
حرصی شانه بالا انداختم و به کارم ادامه دادم.عمه و مبینا جلوتر آمده و روی صندلی های میز ناهار خوری نشستند.مامان هم
وقتی بی توجهی مرا دید به سمت گاز رفته و مشغول مزه کردن خورشتش شد.
-زندداش باید به جای دانشگاه فرستادن حدیث و شوهر میدادی تا یکم کارای خونه یاد بگیره.
آخرین سیب را هم شسته و شیر آب را بستم و با نیشخندی به سمت عمه برگشتم.
-از من که گذشت عمه جون ولی شما مبینا رو شوهر بده.به خصوص که الان به بهونه ی دوباره کنکور دادن دوساله بیکار تو
خونه نشسته حواقل شوهر کنه یک چیزی یاد بگیره.
مبینا چشم غره ای حواله ام کرده و عمه نفس حرصی کشید.
-ماشاءالله از زبونم که کم نمیاری عمه جون.
خواستم جوابش را بدهم که با صدای عمو سهراب متعجب به ورودی آشپزخانه نگاه کردم.
-زندگی حدیث به خودش مربوطه سمیه.الانم بلند شو یک چایی بریز شوهرت اومده.
باورم نمیشد او عمو بود که به پشتی از من درآمد.عمه که همیشه در برابر عمو احترام نگه میداشت و سکوت میکرد با دلخوری
چشمی زیرلب زمزمه کرده و برای ریختن چای از جا بلند شد.عمو هم نگاهی به چهره ی مبهوتم انداخت و از آشپزخانه خارج
شد.
***

-بسه حدیث.یکمم بده ما بکشیم.

آخرین حلقه از دود را با لبانی غنچه کرده بیرون دادم و قلیون را به طرف سونیا گرفتم.کیارش چشمکی حواله ام کرده و با

شیطنت خیره به لبانم گفت:

-جووون.

قوطی خالی شده از نوشابه را به سمتش پرت کردم و گفتم:

-خیلی هیزی.

با کمال پررویی قوطی را در هوا گرفته و گفت:

-برای خودمه خب.

مدتی بود که کیارش از حالت رسمی و جنتلمن بودن خود خارج شده و خیلی راحت ابراز احساسات میکرد.من هم چون قصدم در

این رابطه جدی نبود خیلی توجهی نمیکردم و هربار با شوخی و خنده از کنار حرف های منظوردارش میگذشتم.نگاهی به کامیار

و سونیا انداختم.با یکدیگر سر اینکه کدام یک بهتر میتواند دود ها را به صورت حلقه بیرون دهد شرط بندی کرده بودند.میدانستم

سونیا مثل خودم استاد این کار است و شرط را نمیبازد.همین طور هم شد و کامیار را مجبور کرد امشب بعد از اینجا او را برای

خوردن بستنی عمو حسین به جایی حوالی تهران ببرد.از این همه زرنگ بودن سونیا خنده ام گرفته بود.انگار تمام روز را

برنامه ریزی میکرد که چه حرکتی بزند تا زمان بیشتری را با کامیار داشته باشد.

-اگر تو هم دلت بستنی میخواد ما هم باهاشون بریم.

نگاهی به کیارش که حالا خیلی به نسبت قبل نزدیک تر شده بود انداختم.

-نه بابا تا بریم اونجا و برگردیم نصف شب میشه اونوقت مامانم تو خونه راهم نمیده.

نگاه تب داری به لبانم انداخت و با صدای خماری گفت:

-چه بهتر.میریم خونه ی من.

چهره درهم کشیدم و کنایه زدم:

-میترسم یک وقت زیادیت بشه.

با صدای بلندی خندید و با انگشت شصت و اشاره اش بینی ام را کشید.

-نه نترس.به راحتی قورتت میدم.

چشم غره ای به سمتش رفتم و دستی به دماغم کشیدم.

-چته بابا؟قلیون بهت نساخته ها.

سرش را جلو آورده و نگاهی به بینی ام انداخت.

-میخوای بوسش کنم خوب شه؟

سرم را عقب برده و متعجب خیره اش شدم.

-نه جدی جدی تو امشب یک چیزیت شده.

قبل از اینکه بخواهد حرفی بزند کامیار و سونیا از جا بلند شدند و کامیار با خنده رو به من گفت:

-امشب زیادی دلبری کردی این آق داداش ما کم طاقت شده.

اشاره ای به سونیا کرده و ادامه داد:

-من برم به این بچه یک بستنی بدم تا کچلم نکرده.فعلا.

سونیا به شوخی ضربه ای به بازوی کامیار زد و هر دو بعد از خداحافظی از ما فاصله گرفتند.به سمت کیارش برگشتم و نگاه

خیره اش را که دیدم حس بدی پیدا کردم.لبخند تصنعی به رویش زده و گفتم:

-ما هم بریم دیگه.دیروقته.

لبخندی به لحن مضطربم زده و در حالی که با برداشتن کیف پول و سوییچش از جا بلند میشد

گفت:

-باشه فرار کن خوشگله ولی تهش مال خودمی.

چشمکی حواله ام کرد که تنها لبخندی در جوابش زدم و بعد از پوشیدن کفشم کنارش به سمت خروجی حرکت کردم.در مسیر

برگشت دیگر رفتار یا حرف منظورداری از کیارش ندیدم.با اینکه تنها یک ماه از رابطه ی مان میگذشت او خیلی زود داشت

روی دیگر خود را نشان میداد.مثل همیشه قبل از اینکه وارد خیابان منتهی به خانه ی مان شود از او خواستم مرا پیاده کند.ماشین

را پارک کرده و گفت:

-این وقت شب تنها میخوای بری خطرناکه.بزار تا دم خونه برسونمت.

درحالی که در را باز میکردم سری به نفی تکان داده و گفتم:

-نه بابا نگران نباش زیاد راه نیست.بابت امشبم ممنون.

-اوکی.

خداحافظی کرده و از ماشین پیاده شدم و بعد از رفتن کیارش به سمت خانه حرکت کردم.در حال و هوای خودم بودم و توجهی به

اطراف نداشتم. رفتار امشب کیارش حسابی فکرم را مشغول کرده بود و اگر میخواست به این رفتار ادامه دهد دیگر تمایلی به

این رابطه نداشتم و در اولین فرصت آن را تمام میکردم.با شنیدن صدای موتور سر بلند کرده و متوجه ی دو جوانی که سرنشین

آن بودند شدم.از کنارم که داشتند رد میشدند یکی از آنها نگاهم کرده و گفت:

-نبینم تنها باشی عزیزم.

هیچ وقت در برابر حرف هایی این چنینی آن هم از جانب جوجه های از تخم در آمده هایی مثل

@VIP-ROMAN

این دو نفر سکوت نمیکردم.برای
همین قبل از اینکه فاصله بگیرند با صدای بلندی جوابشان را دادم.
-برو به فکر تنهایی ننه ات باش بابا.
گفته و خواستم به راهم ادامه دهم که متوجه شدم آنها توقف کردند و دارند به سمتم می آیند.
خودم را نباختم و سرجایم منتظر
آمدنشان ماندم.
-چیِ زر زدی؟
-رو
ِز که اول تو زدی منم جوابت و دادم.
جلو آمده و خواست دستش را به سمت صورتم بیاورد که دست مردانه ای از پشت سرم مانع شد.
-حواست باشه داری چیکار میکنی.
با صدای محمد پارسا به عقب برگشته و خیره اش شدم.زیر نور کم تیر چراغ برق متوجه ی چشمان سرخ و عصبی اش که با
جسارت خیره به جوان رو به رو شدم.
-مسئله شخصی داداش به شما ربطی نداره.
با حرف پسر مزاحم به سمتش برگشتم و دیدم که پسر جوان دیگر هم نزدیک آمده و کنار دوستش قرار گرفت.کاملا معلوم بود
مال این محله نیستند.محمد پارسا دست پسر مزاحم را که در دست داشت با قدرت کنار زده و قدمی جلو گذاشت و بدون اینکه
نگاهم کند گفت:
-بهتره شما برید.

@VIP-ROMAN

جوان که فهمید ما همدیگر را میشناسم نیشخندی زده و در حالی که عقب گرد میکرد با کنایه گفت:

-فکر کردیم بی صاحبه که این وقت شب تو خیابونه.ولی حالا که میشناسیش مال خودت داداش.نوش جونت.

گفت و در حالی که همراه دوستش با صدای بلند میخندیدند به سرعت سوار موتور شده و رفتند.

عصبی قدمی جلو برداشته و داد زدم:

-بی صاحب عمته مرتیکه ی....

-بس کنید لطفا.

با صدای محمد پارسا که جمله اش را عصبی و تاکیدی بیان کرده بود حرف در دهانم ماسید.

به سمتش برگشته و با طلبکاری خیره اش شدم. هنوز هم مستقیم نگاهم نمیکرد و با نفس های عمیق و ذکرهایی که زیرلب

زمزمه میکرد سعی داشت خودش را آرام کند.چند دقیقه ای نه او حرفی زد نه من.اما بعد از چند دقیقه بالاخره نگاهش را کمی

بالا کشید و سرزنشگرانه گفت:

-خوب نیست تا این ساعت از شب بیرون باشید.

پوزخند صداداری زدم و دستم را به سمتش نشانه گرفتم.

-چطور برای شما خوبه برای من جیزه؟

کلافه سری تکان داد و اخم هایش کمی درهم رفت.

-این ساعت از شب برای یک خانوم امنیت نداره. ندیدید مگه چه برخوردی باهاتون داشتند؟

برایم جالب بود که اصلا اشاره ای به سر و وضعم نکرد.هرکس دیگری بود میگفت با این مانتوی جلو باز و کفش های پاشنه بلند

و آرایش غلیظی که داری باید هم مزاحمت شوند.اما او فقط به دیر وقت بودن تاکید داشت و هیچ ایرادی به خود من نگرفت.اما با

همه ی این ها از نصیحت کردنش خوشم نیامد و حق به جانب جوابش را دادم.

-اگر شما نمیومدی خودم بلد بودم چطور جواب این جوجه مزاحم هارو بدم.

برای لحظه ای گذرا نگاهی به صورتم انداخت و گفت:

-در شان یک خانوم نیست بخواد با همچین آدمایی دهن به دهن بزاره.

کوتاه نیامدم و با طلبکاری گفتم:

-شانم اینه که لال باشم بزارم هرچی هم جنسای تو میخوان با َرم کنن آره؟

آرام تر شده بود و سعی میکرد با متانت همیشگی اش جوابم را دهد.

-اگر این وقت شب بیرون نیاید کسی به خودش اجازه نمیده که بهتون حرفی بزنه.

نیشخند حرص درآری به رویش زدم و در حالی که به قصد رفتن از او فاصله میگرفتم جوابش را دادم.

-شرمنده اخوی.من به خاطر هم جنسای تو خودم و تو خونه زندانی نمیکنم.شب خوش.

گفتم و رویم را از او برگرداندم و مسیر خانه را در پیش گرفتم.وقتی وارد کوچه شدم فهمیدم که او با فاصله پشت سرم آمده

است.سعی کردم نادیده اش بگیرم و به دنبال کلید دست در کیف کوچک دوشی ام کردم.در را باز کرده و داخل رفتم.اما قبل از

بستن در متوجه شدم که او دم خانه شان منتظر است تا از به خانه رفتنم مطمئن شود و بعد به خانه برود.

***

-بیا حدیث این چادرم بزار داخل چمدونت که موقع حرم رفتن سرت کنی.

بدون مخالفت چادر را از مامان گرفتم و درون چمدان کوچک قرمز رنگم گذاشتم.قرار بود آخر

این هفته عازم مشهد شویم و من

به عادت همیشه از چند روز قبلش داشتم وسایلم را جمع میکردم.مامان روی تخت نشسته و با لبخند خیره ام شد.همیشه همینطور

بود.وقتی کارهایی که باب میلش بود انجام میدادم رفتارش صد و هشتاد درجه تغییر میکرد.مثل این مشهد رفتن که او مثل پارسال

با تصور اینکه این سفر قرار است مرا متحول کند با محبت در جمع کردن وسایل کمکم میکرد.نگاهی به صورت مهربانش

کردم.من او را با همه ی اختلاف نظرهایمان دوست داشتم. مادرم بود و تا قبل آن قضایا که باعث دوری ما از هم شد هیچ وقت

دلم نمی آمد که دلش را بشکنم. اما رفتارهایی که بعد از آن موضوع درپیش گرفت هر روز مرا از او دورتر و محبت بینمان را

کمتر کرد.نیشخندی به رویش زدم و برای برداشتن مانتوی صورتی رنگم از جا بلند شدم.

-تو که از من ذوق زده تری.

همانطور که با نگاهش دنبالم میکرد جوابم را داد:

-اگر میشد حتما میومدم.

مانتو را برداشته و مشغول تا کردنش شدم.

-خب به عمو بگو با هم بیاید.

بی توجه به حرفم اخم ریزی کرده و با اشاره به مانتوی دستم گفت:

-این مانتو رو برندار حدیث.کوتاهه.

آن را درون چمدان گذاشتم و گفتم:

-مانتوهای من همشون کوتاهه.

آرامشش را از دست داده و با لحن حرصی جوابم را داد:

@VIP-ROMAN

-افتخار نداره گفتنش.پاشو امروز با هم بریم دوتا مانتوی سنگین بخر مشهد میری اینارو نپوش.

چشمانم را در حدقه چرخاندم و پوفی کشیدم.

-گیر نده مامان.من با همینا راحتم.

-نخیر با اینا نمی....

با بلند شدن صدای زنگ موبایلم حرفش نصفه ماند.به سمت میز آرایش رفتم و با دیدن اسم "کیا" که روی صفحه نقش بسته بود

نگاهی زیر چشمی به مامان انداخته و موبایل را چنگ زدم و به سمت حیاط برای حرف زدن قدم برداشتم.

-بله.

-سلام عزیزم خوبی؟

روی تخت چوبی گوشه ی حیاط نشستم و جوابش را دادم:

-ممنون تو خوبی؟

-قربونت.کجایی خبری ازت نیست؟

از بعد آن شب که با هم دربند رفته بودیم و او رفتارهای جدیدی از خودش نشان داده بود رابطه ام را با او کم کرده بودم.

-منم درگیر دانشگاهم دیگه.تو چه خبر؟

-خبری نیست جز دلتنگی.یک قرار بزار امشب ببینمت.

نمیدانم چرا با وجود اینکه ابراز محبت هایش عاری از هر گونه هوس بود اما باز هم حس خوبی پیدا نمیکردم و دلم میخواست

رابطه ام را با او محدود کنم.

-امشب که فکر نکنم بشه.شاید فردا بتونم.

چند ثانیه ای سکوت کرده و بعد از کمی تعلل پرسید:

@VIP-ROMAN

-حدیث چیزی شده؟

خودم را به آن راه زدم.

-نه.چطور؟

-نمیدونم.حس میکنم از اون شب که با هم بودیم داری ازم دوری میکنی.اون شب حرفی زدم که باعث ناراحتیت شده؟

حالا که خودش پرسیده بود مثل همیشه بدون تعارف حرف دلم را زدم.

-راستش آره.خیلی خوشم نمیاد هنوز هیچی نشده زیاد صمیمی بشیم.به هر حال ما تازه یک ماهه که با هم دوست شدیم.این همه

راحتی و ابراز احساسات یکم بعیده.

خنده آرامی کرده و گفت:

-واقعا که خیلی جالبی حدیث.همه ی دخترا عاشق اینن که باهاشون راحت باشی و بهشون ابراز محبت کنی اما تو مثل همیشه با

متفاوت بودنت داری جذابیتت رو برام بیشتر میکنی.

نیشخندی به حرف هایش زدم.

-اینارو نگفتم که جذابیتم بیشتر بشه.گفتم که بدونی اگر بخوایم اینطوری پیش بریم که شرمنده من زیاد اهلش نیستم.

-فهمیدم عزیزم.اشتباه از من بود که با وجود دونستن حساسیت هات کمی زیاده روی کردم.از این به بعد طوری پیش میریم که تو

دوست داری. دلم نمیخواد هنوز هیچی نشده رابطه امون تموم بشه.با ما به از این باش که با خلق جهانی حدیث خانوم.

به طنز کلامش خندیدم و بعد از هماهنگ کردن قرار فردا تماس را قطع کردم.این کیارش را بیشتر از کیارشی که سعی در جلب

@VIP-ROMAN

توجه ام با یک سری جملات به اصطلاح عاشقانه دارد دوست داشتم.

***

جرعه ای از قهوه ی تلخ سفارشی ام نوشیدم و در جواب کیارش گفتم:

-آخر این هفته نیستم.

سوالی نگاهم کرد که ادامه دادم:

-قراره برم مسافرت.

-جدی؟کجا؟

-مشهد.

ابرویی بالا انداخت و با نیشخندی گفت:

-خانوادگی؟

-نه از طرف بسیج محل داریم اردو میریم.

متعجب نگاهم کرد.

-تو مگه عضو بسیجی؟

لبخند دندان نمایی به رویش زدم.

-نه اما رفیق بسیجی زیاد دارم.حواست جمع باشه.

به طنز کلامم نخندید و برعکس با اخم کمرنگی جدی پرسید:

-جدی که نمیگی؟

-جدی میگم.از طرف بسیج دارند میبرند مشهد.با اینکه من و محدثه عضو بسیج نیستیم اجازه دادن باهاشون بریم.پارسالم رفتیم

خیلی خوش گذشت.

چند ثانیه ای سکوت کرد.

-واقعا درک نمیکنم.آخه مسافرت زیارتی اونم با کلی بچه مثبت چه خوشگذرونی داره.

-اتفاقا بیشتر خوش میگذره.فکر کن همه آروم و اهل زیارت من و محدثه شیطون و اهل شلوغ کاری.حسابی حرصشون رو
درمیاریم.
بالاخره به خنده افتاد و سری به تاسف برایم تکان داد.
-پس میرید که برنامه هاشون رو بهم بزنید.
چشمکی زده و سری به تایید برایش تکان دادم. کیارش تعللی کرده و مردد گفت:
-میگم چطوره به بهونه ی مشهد مامانت اینارو بپیچونی باهم بریم شمال.
تکه ای از کیک در دهانم گذاشتم و با نیشخندی پرسیدم:
-شمال؟حتما اونم دوتایی؟
خودش را نباخت و شانه ای برایم بالا انداخت.
-نه.میتونیم بگیم سونیا و کامیارم بیان.
با دستمال لبم را از خامه ی کیک پاک کردم و جرعه ی آخر قهوه ام را نوشیدم.
-ممنون ولی ترجیح میدم این سفر و برم.شمال باشه یک وقت دیگه.
لبخندی ساختگی به رویم زد و نگاهی به ساعت مارک دارش انداخت.
-اوکی عزیزم هرجور راحتی.بریم؟
با برداشتن کیفم اعلام آمادگی کردم و هر دو با هم از کافه خارج شدیم.فهمیده بودم که کیارش از رد کردن پیشنهادش دلخور شده
است.اما برایم مهم نبود.حتی اگر همین فردا هم رابطه را تمام میکرد ناراحت نمیشدم.هر چه بیشتر جلو میرفتیم بیشتر متوجه
میشدم که او قصدش از رابطه چیزهای دیگری هم هست که با تفکرات من نمیخواند.دختر معتقدی نبودم اما دلم میخواست اولین
هایم را با کسی که دوستش دارم تجربه کنم.من حتی در آن سن کم هم که در اوج احساسات

بودم وقتی با اویی که دوستی مان
آبرویم را در محله برد رابطه داشتم اجازه ندادم کوچکترین لمسی بینمان اتفاق بیفتد چه رسد به
الان که رابطه ام با کیارش از
روی احساس نبوده است و تنها به خاطر اصرار های زیاد سونیا و رساندن او به خواسته ی دلش
بود.میدانستم سونیا اگر بفهمد
پیشنهاد شمال آن هم با حضور او و کامیار را رد کرده ام زنده زنده مرا میسوزاند.
همینطور هم شد.وقتی کیارش من را به دانشگاه رساند همزمان با ما سونیا هم رسید.سلام و
احوالپرسی با پسرعمویش کرد و
کیارش هم که دلخوری اش را با سکوت در ماشین نشان داده بود نه گذاشت نه برداشت به او
گفت "یک مسافرت شمال می
افتادی اگر رفیقت ناز نمیکرد"از همانجا سونیا با چشمانش برایم خط و نشان کشید تا زمانی که با
کیارش خداحافظی کردیم و
وارد حیاط دانشکده شدیم.شروع به نیشگون گرفتن از بازویم کرده و همزمان با جیغ جیغ هایش
کل دانشکده را از کنسل شدن
سفر شمال خبردار کرد.
-دیوونه آخه آدم شمال رو اونم با کیارش ول میکنه میره مشهد اونم با کی.با یک سری چادر
چاغچولی که اصلا باهاشون آبت تو
یک جوب نمیره.خیلی خری حدیث.احمق.بیشعور...
-هووووی.ترمز بریدیا.بابا پسرعموت میخواست دوتایی بریم اما وقتی ازش پرسیدم برای اینکه
من راضی بشم گفت تو هم بیای.
آرام تر شده و با لبی برچیده پرسید:
-کامیار هم میومد؟

@VIP-ROMAN

برای اینکه دروغ نگویم لبی به معنای نداستن کج کردم.

-نمیدونم شاید.

تنها پوفی کرده و دیگر حرفی نزد.دلم را به دریا زده و بی تعارف گفتم:

-سونی راستش رو بخوای من فقط به خاطر تو با کیارش رفیق شدم.وگرنه تا الان صد بار کات میکردم.

کنجکاو به سمتم برگشته و پرسید:

-چطور؟کیارش کاری کرده؟

-کاری که نه.فقط یک سری توقعاتی داره که من از اهلش نیستم.

فورا متوجه ی منظورم شده و نیشخندی به رویم زد.

-بدت نیادا.ولی توقعاتی که تو میگی الان تو رابطه ها عادیه.پس مشکل از کیارش نیست از توئه عزیزم که نمیدونم چرا انقدر

سخت میگیری.

در کلاس را باز کرده و قبل از اینکه داخل شوم جوابش را دادم.

-سخت میگیرم چون برای خودم ارزش قائلم.

سونیا اما کوتاه نیامده و با جمله ای کوتاه که برای چند دقیقه مرا در فکر فرو برد متقابلا پاسخ داد.

-اگر ارزش قائلی پس چرا باهاشون رفیق میشی؟

گفت و به سمت صندلی های چوبی کلاس برای نشستن رفت و ندید که من چطور مبهوت ب جای مانده ام و رفتنش را نظاره

میکنم.

***

-من اگر این دختره تو کوپه مون باشه نمیام.گفته باشم.

@VIP-ROMAN

-بی خیال حدیث.ما داریم میریم عشق و حال.به زهرا چیکار داری.بزار هرچی دلش میخواد بگه.
پوفی حرصی کردم و کوله ام را در مشت فشردم. از شانس بسیار خوبم قرار بود با زهرا در یک کوپه باشیم و این موضوع
همین اول کار باعث عصبانیتم شده بود.روی صندلی های انتظار راه آهن نشسته بودیم و منتظر بودیم تا برای سوار قطار شدن
صدایمان کنند.ساعت حرکت قطار ده شب بود و این شبانه سفر کردنمان برای ما از قشنگ ترین لذت های سفر بود که اگر هم
کوپه بودن با زهرا را نادیده میگرفتم خیلی قرار بود بهمان خوش بگذرد..نگاهی به جمع پسران بسیجی که قسمتی از سالن را با
شوخی ها و سر و صداهایشان شلوغ کرده بودند انداختم.محمد پارسا مسئولمان بود و مدام در حال رفت و آمد بین افراد و
مشخص کردن بلیط ها و انجام برنامه های سفر بود.هر از چند گاهی هم به دوستانش تذکر میداد تا کمتر سر و صدا کنند.زهرا
هم از مسئولیت هایی که به او داده بودند نهایت استفاده را میکرد و مدام دم پَر محمد پارسا بود.
نمیدانم چرا حس بدی از این کارش میگرفتم.برای پرت کردن حواسم از جا بلند شدم و به سمت بوفه ی راه آهن حرکت کردم.
-کجا حدیث؟
-میرم خوراکی بخرم شب تا صبح حوصله مون سر نره.
با محدثه قرار گذاشته بودیم که امشب را تا صبح در قطار بیدار بمانیم.وارد بوفه شدم و هر چیزی که به دستم میرسید را برداشتم
و روی پیشخوان قرار دادم.پسر جوان با لبخند شروع به گذاشتن آنها در پلاستیک کرد و پرسید:
-چیز دیگه ای لازم ندارید؟

نگاهی به خوراکی ها کردم و با ندیدن پاستیل در بین آنها شتاب زده گفتم:

-چرا چرا پاستیلم بزار.

به شتابزدگی ام خندید و بسته ای پاستیل هم کنار خوراکی ها قرار داد.

-اینم از پاستیل.امر دیگه.

لبخندی به رویش زدم و تشکری کردم.با ماشین حساب پیش رویش قیمت ها را جمع زده و گفت:

-قابلتون رو نداره.

کیف پولم را از جیب درآورده و ممنونی زیرلب زمزمه کردم.اما پسر جوان کوتاه نیامده و با نگاه خیره اش گفت:

-جدی میگم.مهمون باشید.

شیطنتم گل کرده و با چشمکی پلاستیک خوراکی ها را برداشتم.

-چه مهمون نواز.

انگار که منتظر این حرکت از جانب من بود.چون فورا لبخندش عمق پیدا کرده و کارتی از روی میز برداشت و به سمتم گرفت.

-قابلت رو نداشت.

لبخندی به تغییر مخاطبش از جمع به مفرد زدم و خواستم کارت را بگیرم که صدایم کردند.

-خانوم عابدی.

با صدای محمد پارسا فورا به عقب برگشتم.به سمتمان آمده و با نگاهی خیره به پسرجوان گفت:

-شما بفرمایید بیرون بنده حساب میکنم.

دهن باز کردم که جوابش را بدهم اما متوجه شد و قبل از من گفت:

-لطفا.

دیگر نتوانستم حرفی بزنم و با پلاستیک خوراکی ها از مغازه خارج شدم.همان دم در منتظرش

ایستادم تا بیاید.با اینکه قصدم از
گرفتن کارت تنها اذیت کردن و سر به سر گذاشتن پسر جوان بود اما انگار برای محمد پارسا سوءبرداشت شده بود. بعد از
گذشت چند دقیقه محمد پارسا از مغازه خارج شد و بدون اینکه متوجه ی من شود داشت از کنارم رد میشد که صدایش زدم.
-برادر.
ایستاد و به سمتم چرخید که کیف پولم را بالا گرفته و گفتم:
-چقدر شد؟
بدون اینکه جوابی به سوالم بدهد چند ثانیه ای مکث کرد.انگار که داشت عصبانیتش را کنترل میکرد.بالاخره به حرف آمده و با
لحن ناراحتی گفت:
-میشه لطف کنید تا آخر سفر هر چیزی که لازم دارید بگید بنده براتون تهیه کنم؟
طلبکار و حق به جانب جوابش را دادم.
-نه.مگه خودم ُچلاغم؟
نفس عمیقی که کشید نشان از کلافگی اش داشت.معلوم بود در برابر من و حاضر جوابی هایم عصبی شده است.اما باز هم برای
اینکه آرامشش را از دست ندهد کمی مکث کرده و در آخر با لحن ملتمسی گفت:
-خواهش میکنم ازتون.
نتوانستم بیشتر از این او را اذیت کنم.برای همین تنها سری تکان دادم و گفتم:
-باشه ولی قول نمیدم.
از تخسی ام سری تکان داد و زیرلب به آرامی زمزمه کرد:
-همینشم جای شکر داره.

لبخندم را فرو خوردم و در حالی که از کنارش رد میشدم با کنایه گفتم:

-با اجازه اخوی.

به کنار محدثه برگشتم و خودم را روی صندلی رها کردم.

-کجایی یک ساعته؟

-یک سوژه واسه سرگرمی پیدا کرده بودم ُمحی که اگه این برادرمون میذاشت بساط خنده های امشبمون جور بود.

نگاه سوالی اش را که دیدم از اتفاق داخل مغازه و گفت و گوی من و محمدپارسا برایش تعریف کردم.خندید و با نگاهی به

اطراف پرسید:

-حالا کجا رفته این

برادِ ر غیرتی؟

چشم چرخاندم و وقتی او را آن اطراف نیافتم شانه ای بالا انداخته و در جواب محدثه

"نمیدانم"ی زمزمه کردم.کمی که گذشت

محمد پارسا آمد و اطلاع داد که همگی به سمت قطار حرکت کنیم. با هماهنگی های محمدپارسا و زهرا و حسنا کوپه های

چهارنفره و افرادی که با هم در یک کوپه قرار میگرفتند مشخص شد و بعد از کلی معطلی بالاخره هر کدام در جای خود قرار

گرفتیم.همان اول حرکت قطار من و محدثه مانتو و شالمان در آوردیم و باعث درآمدن صدای زهرا شدیم.

-حداقل پرده هارو بکشید کسی نبینتتون.

بسته ای چیپس از پلاستیک خوراکی ها برداشتم و آن را باز کردم.سعی کردم نسبت به حساسیت های زهرا که از همین اول کار

@VIP-ROMAN

شروع شده بود بی تفاوت باشم.

-بی خیال بابا یک نظر حلاله.

محدثه چیپسی در دهانش گذاشت و در تایید حرف من رو به زهرا گفت:

-زهرا جون عزیزت بی خیال ما دو تا شو بزار سفر به هممون خوش بگذره.

حسنا اشاره ای به زهرا کرد و او هم با چشم غره ای از ما رو گرفت و مشغول جا به جا کردن وسایلش شد.

شیطنت من و محدثه شروع شده بود و انگار که با سوار قطار شدنمان انرژی مضاعفی پیدا کرده بودیم.زهرا که تنها با اخم و

تخم نگاهمان کرد و آخر هم طاقت نیاورده و چادر به سر به سمت کوپه ی کناری رفت.حسنا اما مثل همیشه پا به پای ما نشسته

بود و گاهی که خنده هایمان اوج میگرفت تذکر آرامی با مهربانی هایش میداد.ساعت که از یک نیمه شب گذشت و میشد گفت

تقریبا بیشتر کوپه ها به خواب رفته بودند زهرا به کوپه برگشت و به همراه حسنا تخت هایشان را برای خواب مرتب کرده و با

این کارشام اعلام کردند که باید خاموشی زده شود.هر چه من و محدثه با بی خیالی و زبان درازی سعی کردیم که آن ها را از

خاموش کردن برق ها منصرف کنیم فایده نداشت که نداشت.آخر سر هم تصمیم بر این شد که با محدثه به سمت رستوران قطار

برای گذراندن باقی شب برویم.انگار این خاموشی زدن یک توفیق اجباری برایمان شد که شب را بیرون از کوپه بگذرانیم و

برایمان لذت بخش تر شود.بماند که زهرا چقدر با بد اخمی هایش سعی کرد جلوی رفتنمان را بگیرد و مدام میگفت این کار

@VIP-ROMAN

مسئولیت دارد و اگر اتفاقی بیفتد باید جوابگو باشد.اما موفق نشد و من با لجبازی تمام توانستم حرفم را به کرسی بنشانم.

مانتو و شالمان را پوشیدیم و از کوپه خارج شدیم.با نگاهی به دو طرف دیدم که هیچ کس در راهرو نیست.پشت سر هم به سمت

انتهای واگن حرکت کردیم تا به رستوران برویم.چند قدمی برنداشته بودیم که صدای باز شدن در یکی از کوپه ها و پشت سرش

صدای محمد پارسا آمد.

-خانوم عابدی.

متعجب از حواس جمع بودنش به سمتش برگشته و سوالی نگاهش کردم.در حالی که داشت دکمه های پیراهنش را مرتب میکرد

جلوتر آمد و پرسید:

-میتونم بپرسم کجا دارید میرید؟

از چشمان خمار و سر و وضعش معلوم بود که مشغول استراحت بوده است.با نیشخند سری به تایید تکان دادم و گفتم:

-بله بپرسید.

محدثه به تمسخر کلامم خندید اما او بدون اینکه از شیطنتم ناراحت یا عصبی شود سوالش را تکرار کرد.

-خب کجا دارید میرید؟

اشاره ای به محدثه کردم و گفتم:

-خوابمون نمیاد داریم میریم رستوران قطار تا مزاحم خواهران هم کوپه ای نشیم.

نمیدانم چرا دوست داشتم جواب هایش را با کنایه و تمسخر دهم.به صورت ناخودآگاه نسبت به او و حرف زدن هایش گارد پیدا

کرده بودم.دستی به چشمانش کشید و گفت:

-آخه این وقت شب؟

-یک جوری میگید این وقت شب انگار میخوایم بریم تو خیابونا بچرخیم.رستوران قطار چند تا واگن بالاتره دیگه.

نفس عمیقی کشید و بعد از کمی تعلل گفت:

-لطفا برگردید تو کوپه اتون.الان ساعت خوبی برای رستوران رفتن نیست.برید استراحت کنید صبح که رسیدیم میخوایم بریم

حرم یک وقت خسته نباشید.

کوتاه نیامدم و با تخسی مخالفتم را اعلام کردم.

-گفتم که خوابمون نمیاد.شما برید بخوابید که صبح خسته نباشید ما خسته باشیم تهش حرم نمیایم.

کلافه شده دستی به صورتش کشید و سکوت کرد.سکوتش را که دیدم رو برگردانده و به همراه محدثه خواستیم به راهمان ادامه

دهیم که دوباره با صدایش مانعمان شد.

-صبر کنید.

چشمانم را در حدقه چرخاندم و عصبی به سمتش برگشتم.نگاهم را که متوجه خود دید به سمت کوپه اش قدم برداشته و در همان

حال گفت:

-منم باهاتون میام.

خواستم مخالفت کنم که داخل رفت و نتوانستم حرفی بزنم.

-بی خیال حدیث.میگم بریم بخوابیم.

نگاهی به محدثه انداختم و با بدجنسی گفتم:

@VIP-ROMAN

-میدونی که اهل کم آوردن نیستم.به خصوص الان که برادرمون به خاطر ما داره نقش بادیگارد بازی میکنه.

خندید و بدجنسی زیرلب زمزمه کرد.با آمدن محمد پارسا که با موبایل و کتاب دعای کوچکی در دستش از کوپه خارج شد با هم

به سمت رستوران حرکت کردیم.

بعد از گذراندن چند واگن به رستوران قطار رسیدیم.برخلاف تصورم که فکر میکردم رستوران خلوت باشد چند نفری نشسته

بودند و از فضای دنج و آرام رستوران در این ساعت از شب استفاده میکردند.به همراه محدثه میزی را برای نشستن انتخاب

کردیم و با نشستنمان از گارسون خواستیم تا دو استکان چای برایمان بیاورد.محمد پارسا هم نزدیک ما جایی برای نشستن انتخاب

کرد و بدون دادن سفارشی مشغول خواندن کتاب دعای کوچکی که به همراه داشت شد.سعی کردم توجهی به او نکنم و از شب

زنده داری ام در قطار لذت ببرم.با محدثه آدم هایی که در رستوران بودند را زیر نظر میگرفتیم و برای هرکدامشان داستانی

فرضی میساختیم.هر چند دقیقه صدای خنده های کوتاه و بلندمان در رستوران پخش میشد.میدیدم که با هر بار خندیدنمان نگاه

محمد پارسا را متوجه خود میکنیم و چند باری حتی با نگاه ادامه دارش سعی داشت تذکر دهد اما اصلا به روی خودمان

نیاوردیم.یک ساعتی از نشستنمان گذشته بود و رستوران به نسبت قبل خلوت تر شده و تنها یک نفر به همراه ما سه نفر در

رستوران بود.مثل اینکه ساعت کار رستوران خیلی وقت بود که تمام شده و نباید خدمات

@VIP-ROMAN

میدادند.وقتی آن یک نفر هم بلند شد و

از رستوران بیرون رفت محدثه با نگاه دنبالش کرده و گفت:

-میگم حدیث بلند شو ما هم بریم تا بیرونمون نکردن.این برادرمون هم خوابش گرفته بنده خدا.

با حرفش نگاهم به محمد پارسا جلب شد.هر چند دقیقه دستی به چشمان خمارش میکشید و

سعی داشت برای خواندن آن کتاب

دعای کوچک خود را هوشیار نگه دارد.

-زوده بریم.این برادرمون هم اگر خسته است میتونه بره بخوابه به ما چیکار داره.

گفتم و چشمکی به رویش زدم که خنده ی ریزی کرد و دیگر حرفی نزد و بر خلاف دقایقی پیش

این بار هر دو در سکوت خیره

ی تاریکی بیرون شدیم.حرکت قطار در دل جاده های کویری و پرستاره خوفناک و در عین حال

زیبا بود.نمیدانم چقدر گذشته بود

که خستگی بر چشمانم غلبه کرده و بالاخره تصمیم به رفتن گرفتم.سرم را به سمت محدثه

چرخاندم و با دیدن چشمان نیمه بازش

گفتم:

-بلند شو بریم تا همین جا خوابمون نبرده.

سری به تایید حرفم تکان داد و با هم از جا بلند شدیم.با بلند شدنم متوجه محمد پارسا که سرش

را روی میز گذاشته و انگار به

خواب رفته بود شدم.

-این مثلا اومد بادیگارد ما باشه خودش خوابش برد که.

-گفتم که خوابش میاد بنده خدا.

نزدیک تر رفته و صدایش کردم.

-اخوی خوابی؟

@VIP-ROMAN

تکانی نخورد که دوباره و این باربلند تر صدایش زدم.

-برادر بیدار شو.

ناگهان سربلند کرده و با چشمای سرخ و خیس از اشکش نگاهمان کرد.هندزفری در گوش داشت و نمیدانم چه گوش میکرد که

اینطور اشک میریخت.دیدنش در آن حالت باعث شد چیزی در دلم تکان بخورد.نتوانستم از او چشم بردارم.محو چشمان قهوه ای

و خیس از اشکش شده و در سکوت نگاهش میکردم.محمد پارسا بود که زودتر به خود آمده و نگاه گرفت.دستی به صورتش

کشید و از جا بلند شد.با این کارش بالاخره از بُهت در آمدم و وقتی حرکت کرد پشت سرش به راه افتادم.از رستوران که خارج

شدیم محدثه که انگار مثل من هنوز در شوک بود سرش را نزدیک آورده و پرسید:

-این چرا گریه میکرد؟

لبی به معنای ندانستن کج کردم.واقعا برایم سوال بود که چرا گریه میکند.به کوپه ی محمد پارسا که رسیدیم به آرامی شب بخیری

زمزمه کرده و به سمت کوپه خودمان حرکت کردیممنتظر ماند تا وارد کوپه مان شدیم و بعد داخل رفت.با خستگی تختم را مرتب

کرده و روی آن دراز کشیدم.اما خواب از چشمانم فراری شده و مدام چهره ی محمد پارسا پشت پلکانم نقش میبست.چهره ی

مردانه و دلنشینی داشت که امشب با آن صورت خیس از اشکش در ذهنم ماندگار شده بود.

چشمانش قهوه ای روشن بود و رنگ موهایش به بوری میزد.ابروهای کشیده و دماغ به نسبت بزرگی داشت که به صورتش می

آمد.لبانی متوسط که به خاطر وجود ریش خیلی مشخص نبود.در مجموع چهره ی مردانه و

@VIP-ROMAN

جذابی داشت که با نجابت ذاتی اش
جذاب تر نشان میداد.به خود آمدم و با نگاهی به ساعت موبایل فهمیدم خیلی وقت است که دارم به محمد پارسا و رفتارهایش فکر
میکنم.پوفی کشیدم و دیوانه ای نثار خود کردم.چشمانم را به هر زحمتی بود بستم تا این چند ساعت باقی مانده را کمی استراحت
کنم.
-بچه ها بیدار شید نزدیکه که برسیم.
به سختی پلک هایم را گشودم و نگاهی به حسنا انداختم.
-ساعت چنده؟
-هشته.الان میرسیم دیگه.
به هر ضرب و زوری بود از جا بلند شدم.نگاهی به محدثه که بدتر از من داشت خمیازه میکشید انداختم.زهرا نگاهی به چهره
هایمان انداخت و با کنایه زدن های همیشگی اش گفت:
-وقتی شب بیدار میمونید همین میشه دیگه.هم نماز خواب میمونید هم الان به زور باید بلندتون کرد.
با همان صدای گرفته و خواب آلود جوابش را دادم.
-ماشاءالله آمار نمازامونم داری که.
مثل همیشه وقتی جوابی برای دادن نداشت نگاه گرفت و خودش را مشغول انجام کارها نشان داد.در کوپه زده شد و پشت بند آن
صدای محمد پارسا آمد.
-خانم محمدی؟
زهرا بله ای گفت و فورا چادرش را به سر کرده و بی توجه به مایی که هنوز بی حجاب آنجا

ایستاده بودیم در کوپه را باز
کرد.خواستم حرفی بزنم که محمد پارسا برای لحظه ای نگاهش به من افتاد و فورا چشم دزدید و رو به زهرا اخطارگونه گفت:
-لطفا بیاید بیرون و در کوپه رو ببندید.
زهرا با دیدن اخم های محمد پارسا متوجه ی بی حجابی ما شد و با ببخشیدی حرفش را گوش داده و از کوپه خارج بیرون رفت
و در را بست.حرصی مانتوی توسی ام را پوشیدم و گفتم:
-فقط ادعاش میشه نماز بخونید، حجاب کنید. اونوقت هنوز نمیدونه وقتی داره درو باز میکنه حواسش به بقیه هم باشه.
محدثه با دستمال مرطوب مشغول پاک کردن صورت و چشمانش شد و در همان حال گفت:
-حالا که چیزی نشده.به قول خودت یک نظر حلاله.بعد هم تو از ِکی تا حالا این چیزا برات مهم شده.
دستمال مرطوبی از او گرفته و بدون دادن جوابی جلوی آینه ی کوچک دستی ام من هم مشغول پاک کردن صورتم شدم.محدثه
راست میگفت.تنها چیزی که خیلی به آن اهمیت نمیدادم همین مسئله ی حجاب بود.اما نمیدانم چرا دلم نمیخواست محمد پارسا فکر
بدی راجع به من بکند.حرصی سر تکان دادم تا محمد پارسایی که از دیشب وارد مغزم شده بود را بیرون بیندازم. حسنا که تا
الان مشغول خواندن چیزی در موبایلش بود سر بلند کرده و در حالی که چادرش را مرتب میکرد رو به مایی که شروع به
آرایش صورت کرده بودیم گفت:
-بچه ها آرایش نکنید میخوایم بریم حرم.

@VIP-ROMAN

کمی از ضدآفتاب را به صورتم زده و گفتم:

-نگران نباش.کم آرایش میکنیم که معلوم نباشه.

حسنا دیگر چیزی نگفت و دوباره سرش را در موبایل فرو برد.زهرا با سینی که در آن چای و پنیرهای کوچک و چند مخلفات

دیگر بود برگشت و اشاره کرد تا میزهای مخصوص غذاخوری را باز کنیم.خواستم مسئله ی بی توجهی اش نسبت به بی هوا باز

کردن در کوپه را مطرح کنم اما دیدم حوصله ی بحث با او آن هم اول صبح ندارم. صبحانه ی مختصرمان را خوردیم و حاضر

و آماده منتظر توقف قطار ماندیم.بعد از ایستادن قطار با راهنمایی های محمدپارسا و آن پسره ی نچسب حمید همگی پیاده شده و

سوار َون های تاکسی که دم راه آهن بودند شدیم و به سمت هتل حرکت کردیم تا اول مستقر شویم و بعد برای زیارت به حرم

برویم.خستگی دیشب و تکمیل نشدن خواب شبانه امان باعث شده بود نه من نه محدثه جان شیطنت کردن نداشته باشیم و حتی در

ماشین به حالت چرت زدن هم در آمدیم.بر خلاف ما دو نفر بقیه سرحال و خوشحال در حال گفت و گو و بگو و بخند بودند و از

ذوقشان برای زیارت میگفتند.ما اما تنها دلمان رسیدن به هتل و یک دل سیر خوابیدن میخواست.وقتی به هتل رسیدیم قرار بر این

شد که همان افراده داخل کوپه با هم در یک اتاق باشند.تصوری هم اتاقی شون با زهرا هم غیرقابل تحمل بود اما جان مخالفت

نداشتم.به محض اینکه وارد اتاقمان شدیم من و محدثه لباس هایمان را عوض کرده و بدون توجه به غرغرهای زهرا مبنی بر

@VIP-ROMAN

اینکه حتما باید به همراهشان برای زیارت به حرم برویم روی تخت ها رها شده و در خوابی عمیق فرو رفتیم.

***

-باز خودمون میریم این زهرا یک چیزی بهمون میگه.

به هر سختی بود روسری را طوری که موهایم مشخص نباشد بستم و در جواب محدثه شانه ای بالا انداختم.

-مهم نیست.مگه کجا میخوایم بریم.حرم همین بغله دیگه.

چادر های رنگی مان را در کیف گذاشته و از اتاق خارج شدیم.کلید اتاق را به پذیرش سپردیم و اطلاع دادیم که قرار است به

حرم برویم و اگر هم اتاقی هایمان زودتر آمدند به آنها اطلاع دهد. از مسیری که پر از مغازه های لباس فروشی و انگشتر

فروشی بود به سمت حرم حرکت کردیم. آنقدر دیدن آدم ها و هیاهویشان در بازار برایم لذت بخش بود که از محدثه خواستم زمان

برگشت چرخی در این مغازه ها بزنیم و چیزی بخوریم.به ورودی حرم که رسیدیم چادر هایمان را به سر کرده و کیف هایمان را

به امانات سپردیم و به داخل حرم قدم برداشتیم.دیدن ضریح امام رضا(ع) که همیشه باعث آرامشم بود چشمانم را از اشک

پوشاند.سلام داده و بعد از گذراندن حیاط بزرگ و با صفایش از قسمت زنانه وارد حرم شدیم.بعد از زیارت محدثه گوشه ای

نشست و من دو رکعت نماز به نیت زیارت خواندم.بعد از نماز کمی از حس خوب موجود در فضای آنجا بهره بردیم و با

زیارتی دوباره دور ضریح از حرم خارج شدیم.مسیر بازارهای قشنگ اطراف حرم را در پیش

گرفتیم و گرم خرید و خوردن

خوراکی های خوشمزه ای که فقط مختص این شهر بودیم شدیم.خوابی که تا ظهر داشتیم حسابی بهمان انرژی داده و شیطنتمان

را چند برابر کرده بود.با مغازه دار ها صمیمی میشدیم و با شوخی و خنده تخفیف های زیادی از آنها میگرفتیم.صدای بلند خنده

هایمان قطع نمیشد و مدام در حال خوردن هر چیزی که به نظر خوشمزه می آمد بودیم. آنقدر گشتن در بازار برایمان لذت بخش

بود که زمان از دستمان در رفته و وقتی به خود آمدیم که شب شده و باید به هتل برمیگشتیم.

به نزدیکی های هتل که رسیدیم با دیدن محمد پارسا و زهرا و حسنا که به همراه دو سه نفر دیگر دم ورودی هتل ایستاده بودند

خنده روی لبانمان ماسید.حسنا اولین نفری بود که متوجه ی حضور ما شد.

-عه اوناهاشن.اومدن.

با حرفش همگی به طرفمان چرخیدند و زهرا طلبکارانه جلو آمد.

-هیچ معلوم هست کجایید؟

از لحن حرف زدنش آن هم در جمعی که محمد پارسا و بقیه ی آقایون از جمله حمید حضور داشتند ناراحت شدم و با حاضر

جوابی گفتم:

-به شما باید جواب پس بدم؟

متوجه ی حسنا شدم که با ایما و اشاره سعی داشت به من بفهماند تا آرام باشم اما توجهی

نکردم.زهرا عصبی تر از قبل توپید:

-از ظهر تا حالا معلوم نیست کجایید.موبایلاتونم که شکر خدا خاموشه.الانم به جای اینکه شرمنده باشی طلبکاری.

@VIP-ROMAN

قدمی جلو گذاشتم تا با جملات کوبنده جوابش را بدهم اما محدثه دستم را گرفته و سعی کرد با گفتن اینکه کجا رفته بودیم جلوی

شدت گرفتن بحث و جدل بینمان را بگیرد.

-رفته بودیم حرم بعد هم یک چرخی تو بازار زدیم اومدیم.

حمید جلو آمده و با همان چشمانی که سعی میکرد به ما دوخته نشود تا مبادا گناه کند نیشخندی زده و گفت:

-حرم و بازاری که میگید همین بغله خواهرم.از ظهر تا حالا فقط یک چرخی زدید؟

نتوانستم تمسخر کلامش را تحمل کنم و به سرعت جوابش را دادم:

-راسته میگن کافر همه را به کیش خود پندارد. از بس خودتون دروغ میگید فکر میکنید بقیه هم مثل خودتونن.

اشاره ام به دروغش موقع ثبت نام بود که فورا متوجه شده و اخم هایش را درهم کشید.

-بهتره مراقب حرف زدنتون باشید خواهر.وگرنه...

محمدپارسا بود که با کلام محکمش نگذاشت جمله اش را کامل کند.

-بسه حمید.

حمید چشم غره ای به سمت ما رفت و بدون زدن هیچ حرفی به همراه بقیه دوستانش جمع را ترک کرد.زهرا سری به تاسف

برایمان تکان داد و گفت:

-یک جماعتی رو نگران خودتون کردید اونوقت به جای معذرت خواهی هرچی از دهنتون درمیاد میگید.

-خانوم محمدی کافیه لطفا.

با اخطار محمد پارسا زهرا هم ساکت شده و دیگر چیزی نگفت.محمدپارسا جلو آمده و با دلجویی گفت:

@VIP-ROMAN

-لطفا از این به بعد جایی میرید اطلاع بدید یا حداقل موبایلتون در دسترس باشه که نگرانتون نشیم.

گمان میکردم بخواهد مثل بقیه با توپ و تشر ما را سرجایمان بنشاند.اما آرامش کلامش و احترامی که به ما در عین خطارکار

بودن گذاشت باعث شد من هم کمی از موضع خود پایین بیایم و با صدای به نسبت آرام تری جوابش را بدهم.

-به پذیرش هتل گفته بودیم میریم حرم تا بهتون اطلاع بده.

لبخندی زد و گفت:

-بله.پذیرش هم به ما اطلاع داد.اما حرم و زیارت نهایتا یکی دو ساعت طول میکشه.برای همین وقتی دیر کردید و موبایل هاتون

رو هم جواب ندادید ترسیدیم خدایی نکرده اتفاقی افتاده باشه.

جوابی برای دادن نداشتم و تنها سری به تایید تکان دادم.اولین بار بود در زندگی اینطور در برابر حرف درست سکوت

میکردم.منی که در برابر همه ی حرف ها چه حق و چه ناحق همیشه جوابی برای گفتن داشتم این بار با دیدن رفتاری که

محمدپارسا در برابرمان انجام داد خود به خود زبان به دهن گرفته و دیگر نتوانستم حرفی بزنم.

سکوتمان را که دید خودش را کنار کشیده و با دست اشاره ای به هتل کرد.

-الانم بفرمایید بریم رستوران هتل شام بخوریم که بعدش قراره یک ساعتی گفتمان دینی و اعتقادی گذاشته بشه.

به همراه محدثه راه هتل را در پیش گرفتیم و محمد پارسا و زهرای خود شیرین و حسنای نگران هم پشت سرمان آمدند.وارد

رستوران هتل شدیم و بعد از خوردن شام به اتاقمان برگشتیم تا کمی استراحت کنیم و برای

@VIP-ROMAN

شرکت در جلسه گفتمان آماده

شویم.خداروشکر زهرا همراهمان نیامد برای هماهنگ کردن جلسه ی امشب به اتاقی که قرار بود گفتمان در آن برگزار شود

رفت. وارد اتاق که شدیم لباس هایمان را درآورده و تن خسته ی مان را روی مبل رها کردیم.حسنا نگاهی به چهره های کسِ ل ما

کرد و با لبخند مهربانش که به صورت گرد و زیبایش می آمد گفت:

-خوب امشب سرکارمون گذاشتیدا.

-شما هم دیگه خیلی شلوغش کرده بودید.مثلا سرشبی چه بلایی میخواست سرمون بیاد که نگران شدید.

مثل همیشه سعی کرد با جملات منطقی و لحن آرامش مرا قانع کند.

-به هر حال اتفاقه دیگه خبر که نمیده.از زهرا هم ناراحت نشید.مسئولیت داشتنش باعث شد تند برخورد کنه.

با شنیدن اسم زهرا دوباره عصبی شدم.

-مسئولیت داشتنش نه جوگیر شدنش.یک جور تو جمع باهامون برخورد کرد مامانم با همه ی گیر بودنش باهام اینطوری برخورد

نکرده بود.محدثه نذاشت وگرنه میدونستم چطور جوابش رو بدم.

حسنا تنها با لبخند سری تکان داد و دیگر چیزی نگفت.محدثه موبایلش را از کیف درآورده و با نگاهی به آن گفت:

-ماشاءالله چقدر هم زنگ زدید.

-آره.هم به تو هم به حدیث کلی زنگ زدیم وقتی جواب ندادید بیشتر نگران شدیم.

-میخواستیم بریم داخل حرم چون کیف هامون رو دادیم امانات موبایلامون رو هم سایلنت کردیم دیگه یادمون رفت از سایلنت

@VIP-ROMAN

دربیاریم.

خم شده و کیفم را از روی میز برداشتم تا نگاهی به موبایلم بیندازم.علاوه بر تماس هایی که از زهرا و حسنا داشتم چند تماس بی

پاسخ از مامان و کیارش هم ثبت شده بود.در حالی که به کیارش پیام میدادم تا علت تماسش را بپرسم رو به حسنا گفتم:

-این جلسه ای که میگن مثل پارساله که یک حاج آقایی میاد حرف میزنه؟

همزمان با جواب دادن حسنا پیام کیارش هم ارسال شد.

-آره.فقط چون ساعتش دیروقت شده قراره تو اتاق یک سری از پسرا برگزار بشه.

محدثه با زاری گفت:

-نمیشه ما نیایم؟

چشم غره ای به سمتش رفتم و به جای حسنا جوابش را دادم.

-خره چرا نریم آخه؟

متوجه ی منظورم شد که فورا موضعش را تغییر داد.

-آره آره بریم بهتره.

حسنا که فهمیده بود قصدمان از آمدن فقط شیطنت کردن و بهم ریختن مراسم است با التماس نگاهمان کرد.

-توروخدا امشب رو دیگه بی خیال حرص دادن بقیه بشید.

نیشخندی به رویش زدم و با بدجنسی ابرو بالا انداختم.

-عمراا.

حسنا نتوانست در برابر شیطنت چشمانم طاقت بیاورد و لبانش به خنده ای صدادار باز شد.کمی که گذشت لباس عوض کرده و با

کلی خواهش و تمنای حسنا کمی شالمان را جلوتر کشیدیم و به سمت اتاق جلسه که در طبقه ی

دیگری بود رفتیم. تعداد کفش
های چیده شده جلوی در نشان میداد ما از همه دیرتر رسیده بودیم.در زده و با اشاره ی یکی از خانومای بسیج که همیشه در
کنار زهرا او را میدیدم وارد اتاق شدیم و گوشه ای را برای نشستن انتخاب کردیم.کسی به عنوان سخنران و شروع کننده ی
جلسه هنوز نیامده و هر کس با بغل دستی اش سرگرم صحبت و گفت و گو شده بود.نشستم و با پذیرایی که شامل میوه و کیک و
چای بود مشغول شدم.

-کاش امشب رو نمیومدیم حدیث.جونم داره برای خواب بالا میاد.

کمی از چای نوشیدم و در جواب غرغر های محدثه گفتم:

-لوس نشو دیگه.خواب همیشه هست.بعد هم معلوم نیست چندتا جلسه گذاشته بشه.شاید دیگه نخوان گفتمان بزارن.

لبی کج کرده و دیگر چیزی نگفت.نگاهی به جمعیت انداختم.سر جمع شاید پانزده نفر هم نمیشدیم که در این حال کوچک هتل
آپارتمانی نشسته بودیم. آقایون نزدیک به صندلی خالی که احتمالا برای سخنران خالی گذاشته بودند نشسته و خانومها هم کمی
عقب تر به صورت نیم دایره قرار گرفته بودند.چشم چرخاندم تا محمدپارسا را ببینم اما پیدایش نکردم.چند ثانیه نگذشته بود که
در اتاق باز شده و محمد پارسا به همراه روحانی ُمسنی وارد اتاق شد.تقریبا همگی به جز من و محدثه به احترام حاج آقا از جا
بلند شدند و سلام کردند. روحانی که با محاسن جوگندمی و نگاه مهربانش همان اول به دلم نشسته بود رو به همه "علیِ ک سلام"ی

گفت و با راهنمایی محمدپارسا روی تنها صندلی موجود در اتاق نشست.همه سرجایشان قرار گرفتند و محمدپارسا هم همانجا
کنار صندلی حاج آقا نشست.لیوانی چای برای حاج آقا گذاشتند و در سکوتی کامل منتظر شروع جلسه از جانب او ماندند.حاج آقا
نگاهی به جمع کرد و با لبخند گفت:
-اول از همه که زیارت همگی قبول باشه. ان شاءالله این سفر و زیارت روزی هر سالتون باشه.
همگی "الهی آمینی" زیرلب زمزمه کردند که حاج آقا ادامه داد:
-خب سوالی هست بنده در خدمتم.
کسی حرفی نزد که حاج آقا جرعه ای از استکان چای اش نوشید و گفت:
-کسایی که من رو میشناسن میدونن اصلا دوست ندارم متکلم وحده باشم.دلم میخواد وقتی تو جمعی قرار میگیرم به خصوص
جمعی مثل جمع شما که همگی جوون و پر از انگیزه و شور جوونی هستید خودتون بحث مطرح کنید و با هم دیگه حرف
بزنید.بنده هم بین صحبت هاتون نکته ای چیزی بود حتما عرض میکنم تا جلسه صرفا گفت و گوی خالی نباشه و نتیجه ای داشته
باشه.
نگاهی به جمع کرده و پرسید:
-خب کی اول میخواد بحث رو شروع کنه؟
باز هم همه سکوت کردند.موقعیت را برای شروع شیطنت هایم مناسب دیدم و خواستم اعلام آمادگی کنم که زهرا متوجه شده و
زودتر از من دست بلند کرد.
-من سوال داشتم.

حاج آقا به سمت او چشم چرخاند و گفت:

-بفرمایید دخترم.

فکر میکردم بخواهد در مورد موضوع دیگری حرف بزند اما با بدجنسی نیم نگاهی به سمتم انداخته و گفت:

-حاج آقا چطور به کسایی که نمیفهمند با بی حجابی ها و بی حیایی هاشون دارند باعث فساد تو جامعه میشند بفهمونیم که کارشون

اشتباهه؟

با غیض نگاهش کردم.واقعا که حقش بود در این جمع طوری جوابش را میدادم تا نتواند سر بلند کند.حاج آقا رو به بقیه کرده و

پرسید:

-کسی جوابی داره به این سوال بده؟

دست بلند کردم و گفتم:

-بله حاج آقا.

به سمت زهرا چرخیده و ادامه دادم:

-کافیه بفهمند هر کس مسئول کار خودشه و لازم نیست نگران گناه کردن و فساد بقیه باشند.

زهرا هم کوتاه نیامده و با نیشخندی جوابم را داد:

-اگر چیزی از اجتماع و زندگی اجتماعی بدونند متوجه میشند که آدم ها خود به خود با رفتارهاشون روی زندگی بقیه هم تاثیر

میزارن.

حاج آقا که متوجه ی تنش بین ما شده بود برای خاتمه دادن به بحث و جدل نهاِ ن بینمان قبل از به حرف آمدن من رو به جمع

گفت:

-لطفا بقیه هم نظراتشون رو بگن.

یکی از دختران که کاملا مشخص بود هم نظر با زهرا است دست بلند کرده و گفت:

-به نظرم خانوم محمدی درست میگن.بی حجابی برخی تو جامعه تاثیرش رو تو زندگی همه میزاره.

این بار محدثه هم نتوانست طرز تفکر آن ها را تاب بیاورد و با لحن حرصی گفت:

-اونوقت اگر حجاب کنن ولی هزار جور دروغ و تهمت و غیبت بکنن روی زندگی بقیه تاثیر نمیزاره؟

پوزخندی زدم و در تایید حرف محدثه تمسخر آمیز گفتم:

-نه دیگه.فقط چهارتا تار مو باعث فساد و فحشا میشه.بقیه ی چیزا انجام دادنش مسئله ای نداره.

یکی از آقایون به حرف آمده و گفت:

-الان بحث دروغ و غیبت و تهمت نیست.بحث حجابه.زن باید حجاب داشته باشه تا مرد ها به گناه نیفتن و زن های دیگه هم اذیت

نشن و اینطوری سلامت جامعه تضمین میشه و کانون های خانوادگی به خطر نمیفته.

با چشمانی درشت شده به استدلالش نگاه کردم.

-چه جالب.نمیدونستم نشون ندادن چهارتا تار مو انقدر فواید داره.بعد اونوقت به نظرتون بهتر نیست آقایون چشماشون رو درویش

کنن تا سلامت جامعه تضمین بشه و کانون های گرم خانوادگی به خطر نیفته؟

بر عکس نگاه های خصمانه ی بقیه حاج آقا به لحن حرصی ام لبخندی زده و گفت:

-خب.اینم حرفیه.کسی جوابی داره بده؟

حمید کمی نیم خیز شده و با عصبانیت خواست شروع به صحبت کند که محمد پارسا دستش را به معنی سکوت بالا گرفته و با

آرامش بدون اینکه به شخص خاصی نگاه کند رو به ما گفت:

-بله.هم شما درست میگید هم بقیه ی دوستان.برای سلامت جامعه هم لازمه آقایون تقوا داشته باشند هم خانوم ها حیای ذاتی شون
رو حفظ کنن.
سری به نفی تکان دادم و مصمم گفتم:
-به نظرم همین که آقایون نگاهشون رو درست کنن همه چیز درست میشه.اینطوری خانومها هم میتونن به راحتی تو جامعه رفت
و آمد کنن و مشکلی هم پیش نیاد.مثل خیلی از کشورهای دیگه که اینطوری دارند زندگی میکنن.
لبخندی زد و گفت:
-بیشترین آمار خیانت و طلاق و تعدی رو هم تو همین کشورها میتونید ببینید.
-تو کشور خودمون هم میتونید ببینید.کم نیستند کسایی که با وجود مقصر نبودنشون تو کشورمون مورد آزار و اذیت قرار
میگیرند.نمونه اش رو هم یک بار خودتون دیدید.
اشاره ام به آن شب و مزاحمت دو پسر جوان موتور سوار بود.فورا متوجه ی منظورم شد که اخم ریزی کرده و گفت:
-مقصر نیستند ولی مسلما رفتار اشتباه یا پوشش اشتباهشون مسبب شده که بقیه به خودشون اجازه ی تعدی بدن.
مثل خودش با اخم جواب دادم:
-پس یعنی خانوما خودشون رو تو خونه حبس کنن و اگر هم بیرون میان جز نوک بینی شون همه جارو بپوشونن تا بهشون تعدی
نشه درسته؟
-بله خواهرم.این کار خانوم ها هم باعث حفظ حیا و نجابتش میشه هم کسی جرئت نمیکنه بهشون نگاه چپ بندازه.

محمد پارسا با هشدار نگاهی به حمید که به جای او جواب داده بود کرد و گفت:

-خیر بنده منظورم این نبود.مسلما خانوم ها هم حق دارند تو این جامعه یک شخصیت اجتماعی برای خودشون داشته باشند.دین ما

هم هیچ وقت این موضوع رو رد نکرده.اما بحث من چیز دیگریه.

با اخم و سوالی نگاهش کردم تا ادامه دهد.

-بحث من اینه چرا یک خانوم باید طوری رفتاری کنه یا طوری لباس بپوشه که هر آدمی به خودش اجازه ی توهین و تعدی بده.

-بحث منم اینه که چرا یک آقا باید فقط با نگاه کردن به ظاهر یک خانوم به خودش اجازه بده تا تعدی و بی احترامی کنه؟

-بله.کاملا درست میگید.اون آقایی که به خاطر ظاهر خانوم به خودش اجازه ی این دست درازی هارو میده هم خیلی کار

اشتباهی میکنه.مرد هم وظیفه داره که با تقواش امنیت رو برای خانوم ها به وجود بیاره.اما این موضوع باعث نمیشه که بگیم

اون خانوم کار درستی میکنه که با لباس کم حجاب و در ساعت نا مناسبی بیرون از خونه باشه.

از این یکی به نعل زدن و یکی به میخ کوبیدن هایش خسته شدم و این بار کمی صدایم بلند شد.

-خب چرا نباید خانوما اونطور که دلشون میخواد لباس بپوشن و اون ساعتی که دلشون میخواد بیرون برن؟

-چون شرایط ایجاب میکنه که این کارو نکنن. وقتی میدونن افرادی هستند که از این موقعیت سو استفاده میکنن باید مراقب

نجابت خودشون باشند.

پوزخند حرصی زدم.

-پس خودتون هم قبول دارید که مشکل از آقایونه؟

پلکی زد و گفت:

-من قبول دارم چه آقا و چه خانوم ممکن الخطا هستند و نمیشه با قاطعیت گفت که یکی از اونها مقصرن.اگر جامعه ای نا سالم

میشه هم مرد ها و هم زن های اون جامعه به یک اندازه مقصرند.

-تقصیر خانوما چیه؟جز اینه که دلشون میخواد تو امنیت و بدون ترس تو جامعه راحت بگردن؟

باز حمید بود که عصبی میان بحثمان آمد.

-اینی که شما میگی اسمش راحتی نیست.بهش میگن بی حیایی و بی قیدی.

قبل از اخطار محمدپارسا، حاج آقا بود که با لحن مهربانش رو به حمید هشدار داد.

-پسرم اینطور حرف زدن نه در شان شما هم نه در شان این جلسه.

با نیشخند به حمید خیره شدم.

-ایشون فقط بی حجابی رو بی قیدی میدونن. دروغ گفتن و اینطور حرف زدن بی قیدی نیست.

طوری نگاهم کرد که احساس کردم اگر کسی دور و برمان نبود حتما با تسبیح عقیق در دستش مرا خفه میکرد.از نگاهش

نترسیدم و با خیره سری تمام به او چشم دوختم.محمد پارسا که اوضاع را اینطور دید با نگاهش به حمید فهماند تا تمامش کند.او

هم نفس عمیقی کشید و چیزی زیرلب گفت و نگاه گرفت.محمد پارسا رو به حاج آقا کرده و پرسید:

-حاجی به نظرم بهتره اگر موافق باشید بحث رو جمع بندی کنیم تا شما هم بیشتر از این اذیت نشید.دیروقته.

حاج آقا لبخندی به رویش زده و دستی به شانه اش کشید و رو به من گفت:

-دخترم من میفهمم شما چی میگی.اما اگر کمی به حرفای سید ما گوش کنی میفهمی پر بیراه نمیگه. اول از همه بگو ببینم باباجان

@VIP-ROMAN

غیر از اینه که خدای حکیم خالق ماست؟

با آرامش کلامش نسبت به چند دقیقه ی پیش آرام تر شدم و در جواب حاج آقا سری به نفی تکان دادم.به حالت جواب دادنم

لبخندی زد و گفت:

-خالق ما صلاحمون رو بهتر از خودمون میدونه.وقتی به زن میگه حجاب کن به مرد میگه چشمات رو از دیدن نا محرم حفظ

کن یعنی هم مرد و هم زن باید برای داشتن جامعه ای سالم تلاش کنن.پس وقتی جامعه ای نا سالم و امن میشه نباید گفت مقصر

فقط بدحجابی خانومها یا بی تقوایی آقایونه.هر دو به یک اندازه در این موضوع مقصرند.البته این رو هم بگم که خانوم ها اگر

حجابشون رو حفظ کنن خیلی بیشتر از آقایون تاثیر میزاره.اینم به خاطر قدرت و ارزشیه که خدا به خانوم ها داده.یعنی خانوم ها

به تنهایی میتونن با رفتار های درست و مناسبشون بیشترین تاثیر رو تو جامعه بزارند.فرزند چه پسر چه دختر تو دامن یک زنه

که پرورش پیدا میکنه. این خودش دلیل محکمیه تا خانوم ها بدونن که حجاب و حیای اونها چقدر مهم و موثره.

آن قدر که با اطمینان و در عین حال آرامش حرف زد که دیگر جوابی برای گفتن نداشتم. چند سوال و جواب دیگری هم از

طرف بقیه که تا الان در سکوت شاهد گفت و گوی ما بودند هم پرسیده شد و بالاخره بعد از تموم شدن صحبت ها حاج آقا با بلند

شدنش پایان جلسه را اعلام کرد و بعد از خداحافظی جمعی به همراه محمد پارسا از اتاق خارج شد.ما هم به اتاق خودمان

برگشتیم و آن شب شاید برای همه یک شب ساده مثل بقیه ب شب ها بود.اما برای من آن شب شروع تغییراتی بود که داشت در
زندگیم اتفاق می افتاد.

***

رو به پنجره ی هتل که نمایی از ضریح امام رضا را نشان میداد نشستم و در جواب کیارش که از بی توجهی ام نسبت به تماس
هایش ناراحت بود گفتم:

-آخه هر بار زنگ زدی جایی بودم که نمیشد حرف بزنم.

با بدخلقی جوابم را داد:

-خیلی خب. کی برمیگردی؟

-فرداشب بلیط داریم.

-هر وقت برگشتی بهم بگو حتما باید ببینمت.

بی تفاوتی ام او را اینطور عصبی کرده بود که داشت اینطور پشت تلفن برایم خط و نشان میکشید.

-باشه بهت خبر میدم.

کسی صدایش زد که گفت:

-حدیث من باید برم.منتظر خبرتم.فعلا.

خداحافظی کرده و تلفن را قطع کردم.در این درگیری های ذهنی که برایم پیش آمده بود کیارش و ادا و اصول هایش را کم داشتم.

-چی میگفت؟

از جا بلند شدم و همانطور که به سمت پنجره میرفتم جواب محدثه را دادم:

-هیچی.شاکی بود که چرا جواب تلفن نمیدم و ازش خبری نمیگیرم.

-خب راست میگه بدبخت.یک جوری باهاش برخورد میکنی انگار آویزونته.بهش برمیخوره خب.

سرم را به شیشه ی پنجره تکیه دادم و گفتم:

-واقعا حوصله اش رو ندارم مُحی.یکم بگذره باهاش کات میکنم.

نگاهم به حیاط پشتی هتل و آقایون بسیج که در حال والیبال بازی کردن بودند افتاد.با دیدنشان چشمانم برق زدند و از آن حالت

کسل در آمدم.

-مُحی بپوش بریم.

-کجا؟

چشمکی به رویش زده و گفتم:

-والیبال.بچه ها دارن بازی میکنن ما هم بریم.

به شیطنت صدایم که همچون کودک خردسال جوابش را داده بودم خندید و بدون مخالفتی از جا بلند شد.لباس پوشیده و از اتاق

خارج شدیم و راه حیاط پشتی را در پیش گرفتیم.نزدیک حیاط که شدیم محدثه با دیدن حمید که حسابی گرم بازی بود و دوستش

را برای بد زدن سرویس سرزنش میکرد در جا متوقف شد و گفت:

-بی خیال حدیث.با اینا میخوایم بازی کنیم؟اینا که سایه ی من و تو رو با تیر میزنن اونوقت میزارن باهاشون والیبال بازی کنیم

آخه؟

نیشخندی زدم و سری به تایید حرفش تکان دادم. میدانستم اجازه نمیدهند با آنها بازی کنیم و حتی عصبانی هم میشوند.اما با این

حال میخواستم این کار را بکنم و عصبی شدِ ن حمید را ببینم.کینه ای که از او و رفتارها و حرف هایش به دل گرفته بودم باعث

@VIP-ROMAN

میشد هربار بخواهم به هر طریقی حرصش را دربیاورم.

-میدونم نمیزارن ولی بازم بهشون میگیم.

محدثه که مرا خوب بلد بود فورا متوجه ی نیتم شد که چشمکی زده و گفت:

-پس بریم که حسابی حرصشون بدیم.

خندیدم و با هم وارد حیاط شدیم.متوجه ی حضور ما نشده بودند که با صدای بلندی اعلام حضور کردم.

-ما هم بازی.

با صدای من همگی دست از بازی کشیده و با تعجب نگاهمان کردند.حمید اخم هایش را به شدت درهم کشید و زیر لب لعنت بر

شیطانی زمزمه کرد .محمد پارسا اما در آرامش قدمی جلوتر آمده و گفت:

-الان بازی ما تموم میشه صحبت میکنم با پذیرش تا کسی وارد حیاط نشه و شما با خانوم ها اینجا بازی کنید مشکلی نیست.

ابرویی برایش بالا انداخته و با نهایت تخسی گفتم:

-نه بابا چه کاریه.خواهرای بسیجی که فکر نمیکنم خیلی اهل اینجور بازی ها باشند.شما که دارید بازی میکنید ما هم دور آخرو

همراهی تون میکنیم.

حمید قدمی جلو گذاشته و غضبناک نگاهم کرد.

-وقتی سید میگن نمیشه یعنی نمیشه.درست نیست دو تا خانوم جوون با جمع نا محرم هم بازی بشن.

ابرویی برایش بالا انداخته و گفتم:

-چه اشکالی داره؟نکنه با بازی کردن ما هم شما به گناه می افتید؟

پوفی کشیده و " لا اله الا الله"ی گفت.

@VIP-ROMAN

-سید تو یک چیزی بگو آخه.

به محمدپارسا که مستاصل مانده بود خیره شدم. بنده ی خدا کم مانده بود که به خاطر رفتارهای من سر به بیابان بگذارد.اخمی

ریزی کرده و نفس های عمیقش نشان میداد که سعی دارد آرامشش را حفظ کند.تعللش را که دیدم نیشخندی به رویش زدم.

-نکنه تو دین شما گفته شده که زن و مرد کنار هم بازی نکنن تا مبادا به سلامت جامعه ضرری وارد بشه؟

دستی به صورتش کشید و با نفس عمیقی به سمت دوستانش چرخید.

-علی و سعید شما برید اون طرف تا خانوما بیان جای شما.

با حرفش همگی متعجب و ناباور نگاهش کردیم. اصلا توقع همچین چیزی را نداشتم.گمان میکردم بخواهد مثل حمید عصبی شود

و جلوی بازی کردنمان را بگیرد.حمید زودتر از بقیه به خودش آمده و صدایش کرد.

-سید؟؟؟

نیم نگاهی حواله ی حمید کرده و گفت:

-دست آخره.پونزده تایی میریم.

به سمت مایی که در جای خود خشکمان زده بود چرخید و ادامه داد:

-لطفا جای سعید و علی رو پر کنید.

بالاخره از بهت درآمدم و به همراه محدثه در جاهای خالی زمین قرار گرفتیم.حمید هم کوتاه آمده و با اخم هایی گره خورده به

جای قبلی اش برگشت.محمد پارسا پاسور ایستاد و توپ را به سمت پسر جوانی که عقب تر از ما ایستاده بود پرت کرد.

-مصطفی شروع کن.

پسر جوان که مصطفی نام داشت توپ را در هوا گرفته و برای سرویس زدن چند قدمی عقب تر رفت و با سرویس نسبتا بلندی
بازی را شروع کرد. اوایل بازی روال کندی داشت و حمید با بد پاس دادن ها و غر زدن هایش سعی داشت بازی را بهم بزند.اما
محمد پارسا با جدیتش در بازی باعث شد تا کم کم همگی به همان هیجا ِن قبل از آمدن ما برگردند و با شور به بازی ادامه
دهند.محمد پارسا طوری با من و محدثه برخورد میکرد که انگار هیچ فرقی با افراد دیگر در آن جمع نداشتیم.باورم نمیشد با
جمعی از پسران بسیجی و مذهبی که حتی برای صحبت کردن با نامحرم نگاهشان را هم کنترل میکردند داشتیم والیبال بازی
میکردیم.چند دست اول را به خاطر بهتی که از رفتار محمدپارسا داشتم نتوانستم خوب بازی کنم.اما کمی که گذشت من و محدثه
هم گرم بازی شده و با همه ی مهارتمان در والیبال بازی میکردیم.سر و صدایمان کل حیاط را برداشته بود و بعد از هر توپی که
در زمین حریف فرود می آمد بدون توجه به بقیه و به خصوص تذکر های حرصی حمید دستانمان را بهم میکوبیدم و جیغی از
سر شوق میکشیدیم.محمدپارسا اما با هربار با بلند شدن صدایمان تنها نگاهمان میکرد و هیچ نمیگفت.در نهایت بازی با برد ما و
باخت تیم مقابل پایان یافت.بعد از پایان یافتن بازی بدون اینکه متوجه ی تفاوت بین محمد پارسا و بقیه ی پسران اطرافم باشم رو
به او کرده و گفتم:
-دمت گرم داداش.خوب حالشون رو گرفتیم.

محمدپارسا با چشمانی متعجب نگاهم کرد و باعث شد از حالت صورتش به خنده بیفتم.تازه متوجه شدم چه چیزی به او گفتم.در
صدد اصلاح برآمده و با لبخند دندان نمایی گفتم:
-منظورم اینه که خسته نباشی برادر محمد.بازی خوبی بود الحمدلل.
از لحن صدایم و کلماتی که به کار برده بودم لبخندی بر لبانش نشسته و با شیطنتی که تا به حال از او ندیده بودم جوابم را داد.
-شما هم خسته نباشی خواهر حدیث.
ابرویی از تعجب بالا انداخته و بدون رو در وایسی گفتم:
-شما هم؟؟؟
واکنشش تنها سری بود که با لبخند برایم تکان داد و با نیم نگاهی که حواله ام کرد "با اجازه" ای گفت و به همراه دوستانش به
سمت ورودی هتل قدم برداشت.دیدم که حمید خودش را به او رسانده و با اشاره به ما چیزهایی دارد زیر گوشش زمزمه
میکند.اما محمد پارسا بی توجه به حرص خوردن هایش دست دور گردن او انداخته و با هم وارد هتل شدند.
-میگم حدیث.این پسره محمدپارسا آدم جالبیه ها.بر عکس رفیقاش اصلا آدم خشکی نیست.
در حالی که به مسیر رفتن محمدپارسا خیره بودم جواب محدثه را دادم:
-اوهوم.داره کم کم ازش خوشم میاد.
***
-من که میدونم شما مجبورش کردید تا باهاتون بازی کنن.
چشمانم را در حدقه چرخاندم.واقعا حوصله ی زهرا و دخالت های بی جایش را نداشتم.
-آره.تو رو َسنَنه؟چیکاره حسنی آخه؟

انگشت اشاره اش را بالا آورده و عصبی غرید:

-دیگه داری از حد میگذرونی حدیث.من که میدونستم قصدت از اومدن فقط اذیت کردن بقیه است.آخرشم کار خودت رو

کردی.ببین به خاطر بچه بازی های شما چقدر این محمد پارسای بیچاره مجبور شده به ده نفر جواب پس بده.حتی نزدیک بود با

حمید هم بحثش بشه. میفهمی؟

طاقت نیاورده و از جا بلند شدم.اصلا تحمل زهرا و حرف هایش را نداشتم.همانطور که به سمت اتاق خواب خودم و محدثه

میرفتم جوابش را دادم.

-واقعا باید تاسف خورد به حالشون که به خاطر یک بازی ساده از اون بدبخت سوال و جواب کردن.

گفتم و وارد اتاق شدم و متوجه شدم که زهرا هم عصبی از در بیرون رفت.با ورودم محدثه سرش را از موبایل بیرون آورد و

نگاهم کرد.

-خوب جوابش رو دادی.

صدای زنگ موبایل فرصت نداد تا جواب محدثه را بدهم.نگاهی به شماره ی کیارش کردم و با پوفی کلافه گفتم:

-این دیگه چی میخواد آخه.

حرصی انگشتم را روی صفحه ی گوشی کشیدم و تماس را وصل کردم.

-بله؟؟؟

متوجه ی خشم صدایم شد که از در شوخی وارد شده و گفت:

-به کجا چنین شتابان عزیزم.چرا انقدر عصبی؟

@VIP-ROMAN

روی تخت نشسته و با همان لحن جوابش را دادم:

-حوصله ندارم کیا.کارت رو بگو.

-چته حدیث؟پریودی؟

با حرفش حرصی تر شدم.این همه احساس راحتی را نمیپسندیدم و به شدت عصبی میشدم.

-کارت رو میگی یا قطع کنم؟

جدیت کلامم را که دید او هم از حالت شوخی در آمده و با صدایی که نشان میداد حسابی بهش برخورده گفت:

-برگشتی تهران خبرم کن.

و بدون اینکه منتظر جوابی از سمت من باشد تلفن را قطع کرد.

-به این بدبخت چرا اینطوری پریدی؟

-هیچی نگو مُحی الان اون روی سگم بالا اومده یک وقت پاچه ی تو رو هم میگیرم.

میدانست وقتی عصبی میشوم دوست و آشنا برایم فرقی نمیکند.برای همین سکوت کرده و دیگر چیزی نگفت.کمی که گذشت

حسنا داخل شده و کنار من روی تخت نشست.قبل از اینکه حرفی بزند اخطارگونه گفتم:

-وای به حالت حسنا بخوای باز از زهرا دفاع کنی.

خنده ی ریزی کرد و سری به نفی تکان داد.

-نه.اتفاقا اومدم بگم که اصلا کار زهرا درست نبود.اگر هم کسی قراره ناراحت بشه آقا سیده نه زهرا.

نیشخندی زده و گفتم:

-آخه زهرا خودش رو وکیل و وصی محمدپارسا میدونه. انگار محمدپارسا بهش گفته حواست رو جمع کنه هرجا اسم من اومد

سریع خودت رو بنداز وسط.

@VIP-ROMAN

#پارت_٤٦

#بهشت_من_چشمهای_توست

#کپی_ممنوع_پیگرد_قانونی_دارد

باز هم به شوخی کلامم که در نهایت خشم بیان شده بود خندید.

-ولی جدی حدیث رفتید گفتید میخوایم بازی کنیم آقا سید هم گفت باشه؟

-اولش نه.ولی بعدش که اصرار کردیم قبول کرد.

در فکر فرو رفته و بعد از کمی تعلل گفت:

-واقعا آدم عجیبیه.کلا خانوادگی آدمای جالبین. با مامانش هم که چندبار برخورد داشتم اصلا شبیه هیچ کدوم از خانومای محل

نیست.در عین معتقد بودن خیلی جاها برخوردهای درستی داره.کاملا معلومه از این خانواده های درست و حسابین که عقایدشون

رو به کسی تحمیل نمیکنن.

-آره.اصلا رفتاراشون طوری نیست که آدم رو از بالا نگاه کنن.منم امروز از رفتار محمد پارسا تعجب کردم.به حدیثم گفتم این

پسره با بقیه فرق میکنه.وقتی باهاش حرف میزنی همش میخ زمین نمیشه که مثلا یک وقت به گناه نیفته.کلا آدم جالبیه.

محدثه و حسنا در مورد محمدپارسا و خانواده اش بحث میکردند و من در سکوت به آنها گوش سپرده بودم.نمیدانم چه حکمتی بود

که محمدپارسا و رفتارهایش انقدر به دل همه از جمله من نشسته بود و در این مدت نتوانسته بودم از فکر او بیرون بیایم.واقعا

برخوردهایی که هربار از خود نشان میداد برایم جالب بود و تا به حال آدمی شبیه به او را این گونه منطقی و آرام ندیده بودم.با

فکر اینکه بعدازظهر به خاطر ما و اصرارمان برای بازی کردن این گونه در برابر بقیه ایستاده بود لبخندی روی لبانم نشست.

-به چی میخندی حدیث؟

با صدای محدثه به خود آمدم.

-هیچی.

-میگم بریم بیرون یکم بگردیم؟دیگه فردا آخرین روزیه که اینجاییم.

چانه ای بالا انداخته و با اینکه خیلی حوصله ی بیرون رفتن نداشتم گفتم:

-باشه بریم.

نیم ساعت بعد هر سه حاضر و آماده از هتل خارج شدیم و به سمت بازارهایی که در خیابان های اطراف بود حرکت کردیم.مثل

بار قبل گشتن در مغازه های ادویه فروشی و نقره فروشی آنقدر حالم را خوب کرد که در دل از محدثه و پیشنهاد به موقع اش

قدردانی کردم.بعد از کمی گشتن با وجود اصرارهای من و محدثه برای خوردن شام در یکی از رستوران های اطراف، حسنا

قبول نکرده و با همان زبان مهربانش ما را متقاعد به برگشت کرد.با لب و لوچه ای آویزان به هتل برگشتیم و یک راست به

سمت

ِن

رستورا آن رفتیم.گمان میکردم باز هم باید برای تا این ساعت بیرون ماندنمان جواب گو باشیم.اما فهمیدم با وجود حسنا و

اطلاع دهی که قبل از خروجمان به مسئولین داشت دیگر نیازی به توضیح دادن ما نیست.در رستوران هتل متوجه ی نگاه خیره

ی بقیه ی بچه های گروه به خودمان شدم.به خصوص که زهرا با دیدنمان چیزی زیر لب پچ پچ کرد و باعث شد نگاه ها طولانی
تر شود.توجهی به خیرگی نگاهشان نکردم و روی میزی چهارنفره به همراه محدثه و حسنا نشستم. سفارش داده و منتظر آماده
شدن غذاهایمان ماندیم.نگاهی در رستوران چرخاندم و محمدپارسا را کنار دوستانش در حال غذا خوردن دیدم.در کمال تعجب
حمید سر میزی که محمدپارسا نشسته بود حضور نداشت و کمی دور تر از میز آنها روی میز چهارنفره ای به همراه چند نفر
دیگر نشسته بود و گاهی با دلخوری به محمدپارسا خیره میشد.برای اولین بار حس گناهکار بودن عجیبی پیدا کرده بودم.با اینکه
دل خوشی از حمید نداشتم اما دیدن این فاصله ای که بین آن دو افتاده بود برایم آزاردهنده بود.
گارسون که با سفارش هایمان برگشت کلافه از آنها نگاه گرفتم و در دل به خود و این خوددرگیری هایی که به تازگی دچار آنها
شده بودم لعنت فرستادم.آن شب هم گذشت و روز بعد همگی صبح برای زیارت به حرم رفتیم و قرار شد هر کس خریدی چیزی
دارد عصر با ماشینی که محمد پارسا برای رفتن به مراکز خرید هماهنگ میکرد به بیرون برود.با اینکه خریدی به آن صورت
نداشتم اما دلم میخواست با آنها همراه شوم.برای همین بعد از ناهار حاضر شده و در لابی هتل منتظر بقیه نشستم.محدثه نیامده
بود و هرچه به او اصرار کردم فایده نداشت.میگفت حوصله ی اینطور بازار رفتن را ندارد و ترجیح میدهد تا قبل از رفتن چند
ساعتی استراحت کند. کمی که گذشت سر و کله ی بقیه هم پیدا شده و لابی از دختران چادری و

@VIP-ROMAN

محجبه پر شد.تنها وصله ی
ناجور جمع من بودم که با مانتوی توسی رنگ کوتاه و صورت آرایش کرده و شالی که آزادانه بر سر داشتم توی ذوق
میزدم.بالاخره محمد پارسا هم به همراه مصطفی که در والیبال در تیم ما بازی میکرد آمد و با نگاهی به جمع سلامی کلی داد و
اشاره کرد تا پشت سرش حرکت کنیم.زهرا هم آمده بود و از اول حضورش با پشت چشم نازک کردن هایی که حواله ام میکرد
حسابی عصبی ام کرده بود.نمیدانم چرا در این جمعی که هیچ کدامشان از حضورم راضی نبودند آمده بودم و قصد همراهی شان
را داشتم. اما نمیتوانستم نروم.انگار حسی مرا وادار میکرد که هرجایی محمدپارسا هست حضور داشته باشم.با راهنمایی های
محمد پارسا همگی سوار شدند.من اما آخِر همه ایستاده بودم و قصد داشتم روی یکی از صندلی های جلویی ماشین ونی که کرایه
کردند بنشینم.محمدپارسا تعللم را که دید نگاهم کرده و پرسید:
-پس چرا سوار نمیشید؟
اشاره ای به در جلویی ماشین کردم و گفتم:
-میشه جلو بشینم؟
اخم ریزی کرده و سوالی نگاهم کرد.
-چرا عقب نمیشینید؟
مثل همیشه بدون تعارف دلیل کارم را گفتم:
-آخه این خواهرای بسیجی یک طوری آدم رو نگاه میکنن خیلی راحت نیستم.
از حرفم لبخندی زده و با لحن شوخی گفت:

-اونوقت اگر شما جلو بشینی من برم عقب بشینم به نظرتون خواهرای بسیجی یک طوری بهم نگاه نمیکنن؟

نیشخندی تحویلش داده و بدون رو دروایسی گفتم:

-نه بابا تازه خوشحال میشن.

از حرفم متعجب شده و با خنده سری تکان داد. مکثی کرده و بعد به سمت راننده چرخید.

-حاجی تا مرکز خرید چند دقیقه راهه؟

-خیلی نیست.نهایتا بیست دقیقه ی دیگه اونجاییم.

-باشه ممنون.

دوباره به سمت من برگشت و با لبخند محجوبی پرسید:

-میتونید بیست دقیقه نگاه های خواهرای بسیجی رو تحمل کنید؟

این یعنی اینکه نمیتوانم جلو بنشینم.کوتاه آمده و در حالی که از کنارش رد میشدم با تخسی گفتم:

-سعی ام رو میکنم.

سوار ماشین شدم و بی توجه به بقیه روی تنها صندلی کنار پنجره نشستم و تا رسیدن به مقصد در سکوت به بیرون خیره

شدم.حوصله ی جر و بحث با زهرا را نداشتم وگرنه آدم ساکت نشستن آن هم در جمعی که کلی سوژه برای شیطنت کردن داشت

نبودم.به مرکز خرید که رسیدیم محمد پارسا رو به ما کرده و گفت:

-خانوما لطفا تا دو ساعت دیگه همه جلوی ورودی باشید تا یک وقت دیر به قطار نرسیم.

-نگران نباشید آقای میرحسینی بنده حواسم هست.

پوزخندی به روی زهرا که این حرف را زده بود زدم و از ماشین پیاده شدم.با فاصله از بقیه وارد مرکز خرید شدم و شروع به

@VIP-ROMAN

دیدن ویترن مغازه ها کردم.

-میشه لطفا انقدر آروم نیای؟

با صدای زهرا متعجب و سوالی خیره اش شدم که حرصی ادامه داد:

-حوصله ندارم باز با کارات یک داستان جدید درست کنی.پس دنبال ما بیا تا گُمِ مت نکنیم.

برای اینکه بیشتر حرصش را در بیاورم لبخند دندان نمایی زده و گفتم:

-عزیزم من بچه نیستم و تو هم مامانم نیستی که دنبالت راه بیفتم.نگران من نباش.بلدم چیکار کنم و کجا برم.شما برو به بقیه ی

بچه هات برس.

نگاهی به سر تا پایم انداخته و گفت:

-اگه میدونستی که این طوری لباس نمیپوشیدی. یک جوری آرایش کردی نگاه همه ی فروشنده ها رو به سمت خودت

کشوندی.نگرانم باز با رفتارای بی حد و مرزت باعث بشی برای آقای میرحسینی مشکلی پیش بیاد.

خونسردی خود را از دست داده و با غیض جوابش را دادم:

-تو نمیخواد به من یاد بدی چه لباسی بپوشم. دفعه ی آخرتم باشه داری تو کارای من دخالت میکنی.به اندازه ی کافی تو این سفر

تحملت کردم.یک وقت دیدی همین جا جوری آبروت رو بردم که نتونی یک بار دیگه جلوی آقای میرحسینی که انقدر سنگش رو

به سینه میزنی سر بلند کنی.پس حواست به خودت باشه.

جلوتر رفته و با صدای آرام تری کنایه زدم:

-آخه میدونی که ، رفتارای من بی حد و مرزه.

خواست حرفی بزند که صدای محمد پارسا نگاه هر دوی ما را به سمت او کشاند.

-مشکلی پیش اومده؟

زهرا با دیدن محمد پارسا انگار که حامی اش را پیدا کرده فورا شروع به توضیح دادن کرد.

-چیزی نیست آقای میرحسینی.فقط خانوم عابدی همش از بقیه عقب میمونن بهشون تذکر دادم یکم تندتر بیان که یک وقت با این

پوششی که دارند مشکلی براشون پیش نیاد.

سری به تاسف برایش تکان دادم.محمد پارسا اخم ریزی کرده و خطاب به زهرا گفت:

-مشکلی پیش نمیاد.شما بفرمایید.

زهرا که انگار انتظار رفتار دیگری از محمد پارسا داشت مغموم سر تکان داده و با چشم غره ای به سمت من از ما فاصله

گرفت.

حرصی به سمت محمدپارسا توپیدم:

-خودم میتونستم جواب زهرا و بی ادبی هاش رو بدم.این دومین باریه که دارید تو کار من دخالت میکنید.حواستون هست؟

خودم هم میدانستم عصبانیتی که از زهرا داشتم را دارم سر محمد پارسا خالی میکنم.محمد پارسا اما در برابر این تندخویی ام تنها

دستی به محاسنش کشیده و سکوت کرد.با سکوتش عصبی تر شدم.

-باید میذاشتید جواب این دختره رو بدم که فکر نکنه عاقله و از همه بیشتر میفهمه.اصلا شما چرا دخالت کردید؟ من نمیفهمم.نکنه

حرفای اون دختره رو قبول دارید که اینطوری خودتون رو انداختید وسط؟قضیه چیه شما از اون دفاع میکنی اون از شما دفاع

میکنه؟نکنه خبریه؟

حرفای بی ربطی که میزدم تنها راهی بود برای خالی شدن حرصم از زهرا و حرف هایی که با بی

@VIP-ROMAN

ادبی تمام به من زده
بود.محمد پارسا هم متوجه ی این موضوع شده بود که هیچ نمیگفت و در سکوت به تندخویی هایم گوش میکرد.بالاخره کلماتم ته
کشیده و با پوفی حرصی سکوت کردم.
-آروم شدید؟
باز هم او را مخاطب حرف هایی که میخواستم به زهرا بگویم قرار دادم.
-اگر اعتقاد متعصبانه تون بزاره بله.
با دست اشاره کرد تا کنار تر بایستم و جلوی عبور بقیه را نگیرم.با حرص قدمی عقب برداشته و به دیوار خالی بین دو مغازه
تکیه دادم.محمد پارسا هم با کمی فاصله از من ایستاد و بعد از کمی تعلل وقتی دید دیگر آرام تر شده ام گفت:
-من یاد نگرفتم آدم هارو از روی ظاهرشون قضاوت کنم.پس لطفا طرز تفکر اشتباهی که بقیه دارند رو به پای بنده ننویسید.
با اینکه کاملا درست میگفت و تا به حال رفتار متعصبانه ای از او ندیده بودم اما باز هم با نیش زبانم او را آزردم.
-میگن دوست آدم آینه ی خود آدمه.حرفی که میزنید با آدمایی که دور و برتون هستند اصلا همخونی نداره.
-اگر منظورتون از آدمای دور و برم حمید باشه باید بگم که به خاطر اختلاف عقیده هامون از دیروز با هم حرف نزدیم.
تازه اتفاقی که بین او و حمید به خاطر شرکت ما در بازی والیبال افتاده بود را به خاطر آوردم.کمی از موضع خود کوتاه آمدم و
در نهایت تخسی گفتم:

-من نمیخواستم بینتون رو بهم بزنم.

لبخندی به اظهار پشیمانی غیرمستقیمم زده و با نگاهی به ساعت بحث را عوض کرد.

-از دو ساعتی که با بچه ها قرار گذاشته بودیم نیم ساعتش گذشته.شما نمیخواید چیزی بخرید؟

حالا که آرام گرفته بودم و عصبانیتم تقریبا از بین رفته بود شیطنت ذاتی ام گل کرده و با ابرویی بالا انداخته گفتم:

-چرا اتفاقا.اگر کمکم کنید قصد دارم مانتو بخرم.

متعجب سربلند کرده و نگاهی به بدجنسی چهره ام انداخت.فهمید که قصد اذیت کردنش را دارم.

چون لبخندی زده و با نجابتی که

به شدت به او و چهره ی مردانه اش می آمد گفت:

-بله.بنده میتونم تا مغازه ها همراهی تون کنم.

با لبخندی دندان نما سر تکان داده و جلوتر از او راه افتادم.محمدپارسا هم با فاصله به دنبالم آمد.

قصد خرید نداشتم و تنها ویترین

هارا از نگاهم میگذراندم و بی حواس نگاه میکردم.حواسم به محمد پارسا هم بود که با صبر و حوصله و بدون هیچ اعتراضی

پشت سرم قدم برمیداشت.

بودنش حس خوبی را به وجودم تزریق میکرد و دلم میخواست تمام این مرکز خرید را با قدم هایم متر کنم و محمد پارسا هم

همینطور با فاصله پشت سرم بیاید.صبوری و مهربانی هایی که در برابر من و رفتارهای تندم نشان میداد باعث شده بود تا هر

بار به او حس بهتری پیدا کنم و دلم بیشتر دانستن از او را بخواهد.برای اینکه کمی هم این قدم زدن ها فایده داشته باشد بالاخره

جلوی یکی از مغازه های لباس فروشی ایستادم و نگاهی به مانتوی کوتاه و خوش دوختِ رنگ

@VIP-ROMAN

روشنی که تن مانکن بود انداختم.

وارد مغازه شدم و با انگشت مانتوی انتخابی ام را به فروشنده ی جوان مغازه نشان دادم.

-میشه از اون مانتو بهم بدید تا پرو کنم؟

پسر جوان لبخند چاپلوسانه ای زده و گفت:

-بله حتما.

متوجه شدم که محمد پارسا هم داخل شده و گوشه ی ورودی مغازه ایستاده است.فروشنده به سمت رگال ها رفته و بعد انگار که

چیزی به خاطر آورده باشد برگشت و نگاهی به اندامم کرد.

-فکر میکنم سایز سی و هشت اندازه تون باشه.

بی تفاوت تنها سری به تایید تکان دادم.

-آره درسته.

با صدای افتادن چیزی نگاهم به محمدپارسا افتاد که روی زمین نشسته و داشت دانه های درشت عقیق تسبیحش را از روی آن

جمع میکرد.جلو رفته و برای کمک به او خم شدم که فورا واکنش نشان داد.

-نیازی نیست.

تازه متوجه ی خشم و عصبانیت صدایش شدم. عقب کشیده و خیره به دستانش که دچار لرزش خفیفی بود گفتم:

-چتون شد شما؟

قبل از اینکه جوابی بدهد با صدای

ِن

پسرجوا فروشنده به عقب برگشتم.

-بفرمایید.

مانتو را از دستش گرفته و بی توجه به محمدپارسا و حال بدش با تشکر زیرلبی به اتاق پرو رفتم.بعد از پوشیدنش برای دیدن
مانتو در تنم از اتاق پرو که آینه نداشت بیرون آمدم و رو به آینه ی نصب شده بر روی در آن ، مانتویی که به زیبایی بر تنم
نشسته بود را بررسی کردم.
-خیلی بهتون میاد.دقیقا روی اندامتون نشسته.
با لبخند تشکری از فروشنده کردم.
-همین رو میخرم.
-مبارکتون باشه.
خواستم به داخل اتاق پرو برگردم تا مانتو را عوض کنم که از آینه نگاهم به محمدپارسا خورد. نگاهش رو به پایین بود و دستا ِن
مشت شده اش نشان از کنترل خشمش میداد.میدیدم که مدام زیرلب چیزی را زمزمه میکند و سعی دارد خودش را آرام کند.با
اینکه از این تغییر رفتارش متحیر شده بودم اما در نهایت واکنشم شانه ای بود که بالا انداختم و بعد بدون اینکه دوباره نگاهش کنم
وارد اتاق پرو شدم.
مانتو را خریده و با محمدپارسا از مغازه بیرون آمدیم.دیگر بعد از آن محمدپارسا تا رسیدن به هتل و حتی تا فردای آن روز که
به تهران رسیدیم هم با من جز چند کلمه ی معمولی حرفی نزد و من هم با وجود این که این سرسنگینی و تغییر حالتش متعجبم
کرده بود اما هیچ نپرسیدم و بعد از رسیدن به تهران سعی کردم به روال همیشگی زندگی ام بپردازم و محمدپارسا و رفتارهایش

را به گوشه ای از ذهنم بسپارم.

***

-میشه دقیقا بگی چرا این رفتارهارو میکنی؟

لبی کج کرده و در جواب کیارش گفتم:

-چیزیم نیست.فقط مثل بقیه ی دخترا خیلی اهل چسبیدن به دوست پسرم و یک سره تلفن زدن و این لوس بازی ها نیستم.همین.

نیشخندی به حرفم زد.

-اینکه شبیه هیچ کدوم از دخترای دیگه نیستی رو کاملا فهمیدم.اما مشکلم اینه که تو طوری برخورد میکنی که حس مزاحم بودن

بهم دست میده.تو این چند روز هر بار که بهت زنگ زدم انگار به زور میخواستی باهام حرف بزنی.

راست میگفت.اصلا برخورد خوبی در این مدتی که مسافرت بودم با او نداشتم و هربار ناراحتی و عصبانیتم از بحث و جدل با

زهرا را سر او خالی کردم.لبخندی به رویش زده و سعی کردم تا از دلش دربیاورم.

-حق داری.راستش با یکی از بچه ها تو سفر به مشکل خوردم.اعصابم خیلی رو فرم نبود.برای همین هر وقت زنگ زدی

حوصله ی حرف زدن نداشتم.

کمی از آن حالت دلخور خود فاصله گرفته و نفس عمیقی کشید.

-خب چرا با کسایی که هیچ رقمه به تو نمیخورن میری سفر که اینطوری اذیت بشی؟

-آخه پارسال انقدر بهم گیر نداده بود.امسال برای خودشیرینی پیش یکی از این پسرا که تازه اومده یک سره به من کلید

میکرد.منم که میشناسی.نمیتونم در برابر اینطور آدما سکوت کنم.جوابش رو میدادم و این باعث

@VIP-ROMAN

میشد بحثمون بشه و اعصابم رو

بهم بریزه.

بلاخره لبش به لبخندی باز شد و سری به تایید برایم تکان داد.

-حالا چی میگفت بهت که عصبی میشدی؟

-دختره ی خشک مذهب یک سره به لباسا و آرایش من گیر میداد و توقع داشت برای راحتی

برادرای جمع منم مثل خودشون

چادر چاغچور کنم.

جرعه ی آخر قهوه اش را خورد و گفت:

-اصلا رفتنت اشتباه بود.اینطور آدما فقط خودشون رو قبول دارن.هیچ وقتم حرفای منطقی تو

روشون تاثیر نداره.همینا هستند که

باعث شدند ما پیشرفت نمیکنیم و هنوز که هنوزه لَنِ گ یک تیکه پارچه روی سر زنامونیم.

سکوت کرده و در فکر فرو رفتم.شاید تا قبل از دیدن محمدپارسا من هم تمام حرف های کیارش

را قبول داشتم و تایید میکردم.اما

الان که محمدپارسا و رفتار و حرف هایش را دیده و شنیده بودم خیلی با این نظر کیارش موافق

نبودم.با این حال در جوابش هیچ

نگفتم و با دیدن ساعت اسپرت مچی ام پرسیدم:

-دیر شد کیا.منو میرسونی؟

-آره عزیزم بلند شو بریم.

از جا بلند شده و با هم از کافه ی کوچکی که پاتوق همیشگی مان شده بود خارج شدیم.در

ماشین دیگر کیارش از آن سردی و

دلخوری اولیه اش فاصله گرفته و با انرژی شروع به لب خوانی با آهنگ های موردعلاقه اش

میکرد.

@VIP-ROMAN

من هم با بشکن هایی که میزدم و رقص های ریزی که با دستم انجام میدادم او را همراهی کردم.به نزدیکی خیابان محله ی مان

که رسیدیم کیارش ماشین را کناری پارک کرده و به سمتم چرخید:

-آخر این هفته مهمونی یکی از بچه هاست.میای دیگه؟

بدون معطلی و مشتاق جوابش را دادم:

-آره بابا فکر کن نیام.دو ماهی میشه مهمونی نرفتم.دلم لک زده برای جیغ جیغ کردن تو اون رقص نور و دود و دم.

به هیجان صدایم خندید و چشمکی زد.

-پس هماهنگ میکنم میام دنبالت با هم بریم.

مثل خودش با چشمکی جوابش را دادم.

-حله.

لبخندش عمق گرفته و گفت:

-همیشه اینطوری باش حدیث.شیطنت که میکنی دوست داشتنی تر میشی عزیزم.

با ناز خندیدم و بعد از خداحافظی از ماشین پیاده شدم.کیارش هم بعد از زدن بوقی ماشین را به حرکت درآورده و رفت.با حال

خوبی که پیدا کرده بودم مسیر خانه را در پیش گرفتم.با اینکه قصد داشتم رابطه ام با کیارش را قطع کنم و خیلی برایم بود و نبود

این رابطه مهم نبود اما امروز و صحبت هایی که داشتیم باعث شد تا نخواهم فعلا از بودن کسی مثل کیارش در زندگی ام صرف

نظر کنم.به هر حال کیارش و طرز فکری که داشت بیشتر به من و شخصیتم میخورد و تا زمانی که از یکسری خط قرمز ها

عبور نمیکرد میتوانستم روی بودن او حساب کنم.

@VIP-ROMAN

-هوی دختره.

با صدای حامد به عقب برگشتم و با لبخند نگاهش کردم.

-هوی تو کلاهت بی ادب.این چه طرز صحبت کردن با یک خانومه محترمه.

به حاضر جوابی ام لبخندی زده و قدمی به سمتم برداشت.

-کجا بودی خانوم محترم؟

منتظر ایستادم تا به من برسد.

-با کیا یک سر رفته بودم بیرون.

کنارم آمده و با هم به سمت کوچه ای که از کودکی تا به الان شاهد خاطرات و شیطنت هایمان بوده است حرکت کردیم.

-راستی این پسره چه جور آدمیه؟

از نگرانی های همیشگی اش که برادرانه خرجم میکرد لبخندی زدم.

-خوبه.آدم باحالیه.پایه است و میشه کنارش خوش گذروند.

-اوهوم.خوبه.ولی بازم بهتره حواست جمع باشه.اگر هم یک وقت اذیتت کرد به خودم بگو.

سینه سپر کرده و ابرویی برایش بالا انداختم.

-کی جرئت داره منو اذیت کنه آخه؟

خندید و گفت:

-خداییش هیچکی.

قبل از اینکه به خانه ی ما برسیم در خانه ی رو به رو که متعلق به خانواده ی میرحسینی بود باز شده و محمدپارسا از خانه

بیرون آمد.حامد با دیدنش دستی بلند کرده و صمیمی گفت:

-ارادت آقا سید.خیلی مخلصیم.

با صدایش محمدپارسا سر بلند کرده و نگاهش به من که کنار حامد ایستاده بودم افتاد.با دیدنش

@VIP-ROMAN

چیزی در دلم تکان خورد و سری
به معنای سلام برایش تکان دادم.اخم ریزی کرده و جواب سلامم را زیرلب داد و رو به حامد کرد و مثل خودش گرم جوابش را
داد.
-سلام از ماست آقا حامد.سلامت باشید.
-میری مسجد داداش؟
-آره.چطور؟
-هیچی یک مشورتی ازت میخوام تا مسجد همراهت میام.
متواضعانه جوابش را داد.
-در خدمتم.
با این حرف حامد فهمیدم که فقط به خاطر من این مسیر را تا اینجا آمده است و قصد ندارد فعلا به خانه برود.حامد به سمت من
چرخیده و با ابرو اشاره ای به در سبز رنگ خانه کرد.
-برو تو دیگه.منم باید برم.
-باشه.دستت درد نکنه اومدی.
لبخندی به رویم زده و رو به محمدپارسا کرد و با هم از کوچه خارج شدند.در را با کلید باز کردم و وارد خانه شدم.مامان
برخلاف هربار که با دیدنم شروع به غر غر کردن میکرد این بار لبخندی به رویم زده و گفت:
-حدیث مامان برو دست و صورتت رو بشور بیا چایی دم کردم با هم بخوریم.
سری به تایید برایش تکان دادم و به سمت اتاق رفتم.میدانستم این خوش رفتاری مامان علتی دارد.برای همین با نهایت سرعت
لباس هایم را عوض کرده و بعد از شستن دست و صورتم به پذیرایی رفتم.متعجب به عمو

سهراب که امشب زودتر به خانه آمده
بود نگاه کرده و سلامی دادم.
-سلام خسته نباشی.
ممنونی زیرلب زمزمه کردم و روی مبل تک نفره رو به روی او نشستم.مامان با سینی چای وارد شده و بعد از گذاشتن آن روی
میز کنار عمو نشست.خم شده و لیوان مخصوصم را که از چایی خوش رنگپر شده بود برداشتم و با کنجکاوی پرسیدم:
-امشب چه خبره؟عمو زود اومده خونه.مامان بهم گیر نداده.زودتر بگید چیشده.
مامان لبخند مضطربی زد و با نگاهی زیرچشمی به عمو گفت:
-هیچی مامان جان.چه خبر میخواد باشه.بده مگه یک شب دور هم چایی بخوریم و حرف بزنیم؟
بی تعارف جوابش را دادم.
-بد نیست.اما از شما بعیده.
مامان لبی به معنای زشت بودن حرفم گاز گرفت و با ابرو اشاره کرد که دیگر ادامه ندهم.عمو اما تنها نگاهم کرده و هیچ
نگفت.شانه ای بالا انداخته و نگاه از آنها گرفتم و همانطور که از چای مینوشیدم به تلویزیون بزرگ خانه که همیشه ی خدا یا
اخبار نشان میداد یا یکسری سریال آبکی مورد علاقه ی مامان خیره شدم.
-میگم حدیث.
با صدای مامان به سمتش برگشتم تا ادامه دهد.
-خانوم جاوید رو یادته؟
اخم ریزی کرده و بعد از کمی فکر گفتم:
-نه.کیه؟

-همون که پارسال خونه ی خاله ثریا دیده بودیمش.شوهرش تازه با شوهرخالت آشنا شده بود و اون شب شام برای آشنایی بیشتر
اینارو هم دعوت کرده بودن.یادت نیست؟با تو خیلی صمیمی شده بود و ازت خوشش اومده بود.
با آدرس هایی که مامان داد چهره ی مهربان و خوش خنده ی خانوم جاوید که زن محجبه ای بود به خاطر آوردم.آن شب با
مامان شرط کرده بودم در صورتی با آنها به خانه ی خاله ثریا میروم تا اجازه دهد شب بعدی اش به جشن تولد دوستم بروم.جشن
تولدی که به صورت پارتی های مختلط برگزار میشد و من برای راضی کردن مامان گفته بودم که یک جشن ساده است و
میخواهم چند ساعتی کنار دوستانم خوش بگذرانم.چون رضایت مامان را به سختی گرفته بودم آن شب حالم خیلی خوب بود و
حتی برای دلخوش کردن او لباس به نسبت پوشیده تر و مرتب تری انتخاب کردم.این حال خوب در برخورد با خانوم جاوید که
اولین بار بود او را میدیدم هم تاثیر گذاشت و حسابی با او گرم گرفته و با شیطنت هایم باعث خندیدنش شدم.لبخندی از به
یادآوری خاطرات آن شب زده و گفتم:
-آره فهمیدم کیه.چطور مگه؟
مامان با دیدن لبخندم با انرژی بیشتری گفت:
-خاله ثریات دیروز زنگ زد.گفت خانوم جاوید میخواد برای امر خیر بیاد خونمون.
با شنیدن کلمه ی امر خیر لبخند روی لبم ماسید. مامان که تغییر حالتم را دید فورا شروع به تعریف کردن از پسر خانوم جاوید و
شرایط و موقعیتش کرد.

-پسرش فکر کنم هفت هشت سالی از تو بزرگتر باشه.درسش که تموم شد تو یک اداره ی دولتی مشغول به کار شده و
خداروشکر دستش تو جیب خودشه.ماشین هم داره و چون تک پسره قراره طبقه ی بالای خونه رو به اون بدن.خلاصه که هم
شرایط خودش خوبه هم خانواده ی خوبی داره.
بالاخره به خود آمده و با پوزخند حرصی گفتم:
-آره خیلی موقعیت عالی داره.به خصوص با چهار تا خواهر بزرگتر از خودش و مامانی که ساعت آب خوردنش رو داره واقعا
شرایطش خوبه.کی بهتر از یک پسر کارمند که هم ماشین داره هم طبقه ی بالای خونه ی مامانش اینا قراره زندگی کنه و هر
روز خواهراش و مامانش از جیک و پوک زندگیش و زنش خبر داشته باشن و نظر بدن در موردش.واقعا موقعیت عالیه مامان
خانوم.
مامان که حرص و عصبانیت مرا دید با لحن چاپلوسانه ای گفت:
-چرا اینطوری میگی مامان جان.تو که اون شب خودت کلی با خانوم جاوید گفتی و خندیدی و ازش خوشت اومده بود.
-اون بگو و بخند فقط در حد یک شب مهمونی دو سه ساعته بود.ولی اینی که شما میگی یک عمر زندگیه.همون شب از حرفاش
فهمیدم که آقا پسرش بدون هماهنگی با مامانش یک قلوپ آب نمیخوره.پس الکی نمیخواد از شرایط و موقعیت عالی اش برای من
تعریف کنی.بعد هم همه ی اینا به کنار.حتی اگر به قول شما این آقا بهترین مورد برای ازدواج بود هم من حاضر نبودم زنش

بشم. چون الان دوره ی اینطوری خواستگاری رفتن ها و اینجوری ازدواج کردن ها گذشته.وقتش که بشه خودم بهتون میگم

میخوام با کی ازدواج کنم.نیازی نیست نگران شوهر کردن من باشید.

مامان دیگر خونسردی خودش را از دست داد و مثل خودم با عصبانیت و حرص گفت:

-تو خیلی بیخود میکنی.دو بار میزدم تو دهنت اینطوری جلوی من و عموت بی حیایی نمیکردی. تو خواب ببینی بزارم مثل اون

دفعه با انتخاب های غلطت آبروی مارو ببری.تو با کسی ازدواج میکنی که من و عموت تاییدش کنیم.

بغض سختی گلویم را گرفت که با قورت دادن آب دهانم سعی کردم جلوی شکستنش را بگیرم.اشتباه چندسال پیش من قرار بود

در هر دعوا و بحثی به سرم کوبیده شود.عمو سهراب که تا به الان با اخم نگاهمان میکرد به سمت مامان چرخیده و گفت:

-کافیه سیما.به زور نمیشه کسی رو مجبور به ازدواج کرد.

مامان اما با تشر عمو هم کوتاه نیامده و با حرص رو به او توپید:

-نه پس بزارم هر غلطی که دلش میخواد بکنه و با بی آبرویی هاش مارو تو این محل انگشت نمای عام و خاص کنه.آره؟

دیگر نتوانستم طاقت بیاورم.از جا بلند شده و لیوان چایم را محکم روی سینی کوبیدم.

-از اولم باید میفهمیدم این به اصطلاح دور هم بودنه بی دلیل نیست.نگران نباش سیما خانوم.اگر جات رو خیلی تنگ کردم یکم

تحمل کن تا پول جمع کنم و از اینجا برم تا بیشتر از این باعث انگشت نما شدنت تو محل نباشم.

-آره حتما میزارم.بسه هر چی برای خودت تازوندی.دیگه نمیزارم با خیره سری هات آبروی من

@VIP-ROMAN

رو ببری....

بی توجه به حرص خوردن هایش پشت به او کرده و به سمت اتاق پا تند کردم.متوجه شدم که عمو سعی دارد با تشر زدن هایش

جلوی او را بگیرد.اما اهمیت ندادم و با تمام قدرت در اتاق را پشت سرم بستم و با دلی شکسته خودم را روی تخت انداختم.با

اینکه بغضی به بزرگی یک کوه داشت گلویم را خراش میداد.اما نمیخواستم آن را بشکنم.چند سالی میشد که به چشمانم عادت داده

بودم تا برای هر بحثی نبارند.هنوز صدای جر و بحث مامان با عمو می آمد.بالشت را روی سرم گذاشته و چشم بستم.نمیخواستم

دیگر به هیچ چیز فکر کنم.به اینکه بعد از رفتن بابا انگار خوشی هم از زندگی من رفت.به اینکه مامان چند سالی میشد برایم

مادری نمیکرد و فقط سعی در کنترل کردن من داشت.به اینکه عمو سهراب تا همین چند وقت پیش خود باعث بیشتر بحث های

بین من و مامان بود و الان نمیدانم چه شده که سعی در ایجاد صلح و سازش میانمان دارد.دیگر دلم فکر کردن به هیچ کدام از

این ها را نمیخواست.با همه ی مقاومتی که به خرج دادم قطره اشکی روی صورتم چکید که محکم با پشت دستم آن را پاک کردم

و با معده ای خالی تصمیم گرفتم بخوابم تا شاید در خواب کمی رنگ آرامش را ببینم.

***

-چته پس؟چرا از وقتی اومدی همش یک جا نشستی؟

بی حوصله نگاهی به سونیا انداختم.با وجود اشتیاقی که برای این مهمانی داشتم اما بحث چند شب پیش با مامان و قهر و

@VIP-ROMAN

دعواهای کوتاهی که بعدش پیش آمد تمام حال و حوصله ام را بهم ریخته بود.امشب را هم با جنگ و جدل از خانه بیرون

زدم.چشم از سونیا گرفته و خیره ی جمعیت رقصنده ی وسط سالن شدم.

-حوصله ندارم سونی.

سونیا که میدانست چیزی از حرف زدن با من دستگیرش نمیشود شانه ای بالا انداخته و در حالی که رژ لبش را با نگاه به آینه ی

کوچک دستی اش تمدید میکرد گفت:

-باشه.من میرم پیش کامیار.به کیارش میگم بیاد پیشت.

سری به تایید برایش تکان دادم و هیچ نگفتم. فضای نیمه تاریکی که در آن قرار داشتم و بوی سیگار و صدای خنده های پرعشوه

ی دختران که در صدای بلند موزیِ ک خارجی در حال پخش گم شده بود، همگی روزی برایم جذاب و هیجان برانگیز بود.حال

چه اتفاقی برایم افتاده که حتی این ها هم مرا به وجد نمی آورد نمیدانم.با آمدن دست مردانه ای که لیوانی نوشیدنی را جلوی

صورتم گرفته نگاهم را بالا آوردم.کیارش با لبخند اشاره ای به لیوان در دستش کرد و گفت:

-بیا یکم از این بخور حالت رو خوب میکنه.

هیچوقت در مهمانی ها نوشیدنی نمیخوردم.چیز هایی که از داستان های تجاوز و سوءاستفاده از دختران که به وسیله ی خوراندن

همین نوشیدنی ها شنیده بودم باعث شده بود تا با نهایت بدبینی در هیچ مهمونی حتی لیوانی آب هم نخورم.اما برای اینکه کیارش

را حساس نکنم لیوان را گرفته و ممنونی زیرلب زمزمه کردم. روی مبل با فاصله ی کمی کنارم نشست و پرسید:

@VIP-ROMAN

-چیشده عزیزم؟چرا انقدر دمغی؟

لیوان را روی میز کناری ام گذاشته و با حالت مغمومی جواب دادم:

-هیچی نیست فقط همون بحث های همیشگی بین من و مامانم.

مقداری از نوشیدنی الکلی اش نوشید و گفت:

-خب چرا جدا نمیشی ازشون؟

-اتفاقا تو فکرم هست.ولی فعلا شرایطش رو ندارم.

چند ثانیه ای سکوت کرده و بعد با تردید گفت:

-اگر بخوای من میتونم کمکت کنم.

سوالی نگاهش کردم که ادامه داد:

-باور کن از این حرفی که میزنم منظور بدی ندارم.فقط میخوام کمکت کنم.پس خواهش میکنم بد برداشت نکن.میدونی که من

خودم جدا زندگی میکنم.تو هم اگر...اگر بخوای میتونی بیای پیش من زندگی کنی.

چشمانم از تعجب درشت شده و ناباور نیشخندی زدم:

-اونوقت چرا باید این کارو بکنم؟

جلوتر آمد.آنقدری که موقع حرف زدن نفس گرمش به صورتم برخورد میکرد.

-گفتم که بد برداشت نکن.اصلا میخوای یک مدت تو خونه ی من باش تا بعدا خودت خونه بگیری هوم؟

-خیلی ممنون.ولی ترجیح میدم تا اون زمان تو خونه ی خودمون بمونم.

متوجه شد که ادامه دادن این موضوع اصلا به نفع رابطه مان نیست که سکوت کرده و با لبخند چاپلوسانه ای گفت:

-باشه خوشگلم.هرجور خودت دوست داری.

موبایلش را در آورده و کمی نزدیک تر نشست و دوربین سلفی اش را روشن کرد.

@VIP-ROMAN

-حالا یک دونه از اون لبخند خوشگلات رو بزن عمو ببینه.

با شنیدن طنز درون جمله اش خود به خود خنده ام گرفت و با نیشی باز به دوربین موبایل مدل بالایش خیره شدم و تصویری از

صورت های نزدیک به هم ما در آن ثبت شد.با اصرار کیارش چند عکس دیگر هم با حالت های مختلف گرفتیم. خوب توانسته

بود با این کارش حال و هوایم را عوض کند و مرا کمی سر شوق بیاورد.به حدی که لبخند از لبانم جدا نمیشد.موبایلش را

خاموش کرده و در جیبش گذاشت.خیره به لبانم با صدای خماری زمزمه کرد.

-جووون.همیشه همینطوری بخند عزیزم.

با این که اینطور حرف زدنش اذیتم میکرد اما هیچ نگفتم و تنها با چشمکی جوابش را دادم. هر دو در سکوت خیره ی جمع

رقصنده ی وسط سالن شدیم که کیارش با کنجکاوی پرسید:

-سونیا میگفت خیلی قشنگ میرقصی.آره؟

سری به تایید تکان دادم و با اعتماد به نفس گفتم:

-از بچگی عاشق رقص بودم.رقصمم خوبه.یک مدت هم از طریق این کلاسای مجازی یک سری رقص های خارجی مثل هیپ

هاپ و شافل و اینارو یاد گرفتم.

-چه خوب.پس چرا بلند نمیشی یک چشمه از هنرت رو ببینیم عزیزم؟

ابرویی برایش بالا انداخته و با شیطنت گفتم:

-قرار نیست هنرامو هرجایی و پیش هرکسی نشون بدم.

نیشخندی زده و با چشمان خماری که نشان از مستی اش داشت نزدیک به صورتم لب زد:

-نظرت چیه بریم خونه ی من تا فقط پیش خودم دلبری هات رو نشون بدی؟

@VIP-ROMAN

مثل خودش با صدای آرام و لحن خماری زمزمه کردم:

-نظرت چیه ادامه ندی تا یک وقت چشمات رو با این ناخونام از کاسه درنیارم؟

به حرص نهفته در کلامم با صدای بلندی خندید.

-اگر غیر این میگفتی بهت شک میکردم.

خودم را با خوراکی های روی میز سرگرم کرده و تصمیم گرفتم تا از ساعات باقی مونده از مهمانی کمی لذت ببرم.موبایلم را

روی حالت بی صدا گذاشته بودم و میدانستم تا الان مامان احتمالا ده باری تماس گرفته بود.به خصوص که بعد از خوردن شام و

تمام شدن مهمانی با دیدن ساعت که دوازده شب را نشان میداد با دیدن تماس های بی پاسخ محدثه فهمیدم مامان برای پیدا کردن

من دست به دامن او هم شده است.از کیارش خواستم تا زودتر با دوستانش خداحافظی کند و من را به خانه برساند.خودم هم با

پوشیدن مانتو و شال و برداشتن کیفم از سونیا و کامیار خداحافظی کرده و از ساختمان خارج شدم و در حیاط باغ ویلایی که

مهمانی در آن برگزار شده بود منتظر کیارش ماندم.بالاخره بعد از کمی معطلی سر و کله ی کیارش هم پیدا شده و با هم سوار

ماشین شده و از باغ خارج شدیم.

-کاش امشب رو میومدی پیش من.

با وجود تذکری که به او داده بودم باز هم اصرار داشت تا با او به خانه ی مجردی اش بروم و این نشان از مستی زیاد کیارش

به خاطر چند لیوان مشروبات الکلی که خورده بود داشت.چون در حالت عادی میدانست نباید این خواسته اش را مدام تکرار کند

آن هم وقتی میداند که این اصرارش باعث دلخوری من میشود.

-اگر سختته منو برسونی ، یک راست برو خونه ی خودت منم از همونجا اسنپی چیزی میگیرم میرم خونه.

دستش را بالا آورده و در حرکتی ناگهانی با دو انگشتش گونه ام را کشید.

-باشه بابا نمیخواد قهر کنی حالا.

میدانستم این رفتارهایش اثرات الکل است.برای همین به لمس صورتم توسط انگشتانش حساسیت نشان ندادم و تا مقصد تنها

صدای موزیک بود که سکوت بینمان را میشکست.این بار اجازه دادم تا نزدیکی های کوچه مرا برساند.حوصله ی مزاحم یا

دزدی که بخواهد این موقع شب مرا تنها گیر بیاورد نداشتم.با توقف ماشین همانطور که دستم را به دستگیره برای باز کردن آن

میگرفتم به سمت کیارش برگشته و گفتم:

-دمت گرم.هم بابت مهمونی هم اینکه منو رسوندی.

کیارش اما به جای دادن جواب مچ دستم را گرفت و مرا به سمت خودش کشاند و بوسه ای بر گونه ام زد.بهت زده خیره اش

شدم که لبخند چاپلوسانه ای بر لب نشاند.

-حالا میتونی بری.

عصبی اخمی کردم و با حرص از ماشین پیاده شده و در را محکم بستم و بدون نگاهی به پشت سرم وارد کوچه شدم.کیارش

امشب از خط قرمز من رد شده بود و با این کار فاتحه ی این رابطه را خوانده بود.حقش بود همانجا سیلی به صورتش میزدم تا

به خود اجازه ندهد صورتم را لمس کند. حرصی و کلافه از اینکه مثل آدم های خنگ با او رفتار

@VIP-ROMAN

کرده بودم و هیچ واکنشی در

برابر این حرمت شکنی اش نداده بودم زیرلب با خود زمزمه میکردم و به سمت خانه

میرفتم.نزدیکی های خانه با دیدن مامان و

عمو سهراب که دم در منتظر ایستاده و داشتند با هم جر و بحث میکردند نگران شده و به سرعت

قدم هایم افزودم.به محض اینکه

به آنها رسیدم و مامان متوجه ی حضورم شد به سمت برگشته و اول با تعجب نگاهم کرد.اما بعد

با چشمانی سرخ شده و

خشمگین بی هوا سیلی محکمی در گوشم خواباند.چون توقع این حرکت را نداشتم صورتم به

سمت مخالف چرخیده و به سختی

توانستم تعادلم را حفظ کنم تا مبادا زمین نخورم.

-کدوم گوری بودی تا حالا؟

عمو فورا تذکر داد:

-سیما.بریم تو خونه بعد حرف میزنیم.

مامان با حرص بازوی

من

مبهوت شده را گرفت و به سمت خانه برد.به محض اینکه وارد ساختمان شدیم با همه ی

حرصش

فشاری به شانه ام وارد کرده و مرا به جلو هل داد.

-آره بایدم ماتِت ببره.چندساله هر غلطی دلت میخواد میکنی و من به خاطر اینکه جوونیه و کله

ات باد داره بهت هیچی نمیگم هوا

برت داشته.تا این وقت شب معلوم نیست با کدوم از خدا بی خبری بیرون از خونه موندی

و کِ کت هم نمیگزه من و عموت اینجا

داریم از نگرانی دق میکنیم و فکرمون حتی به رفتن به کلانتری و پزشکی قانونی هم رسیده.چقدر تو بی فکری آخه.چی از جون
من میخوای که نمیزاری یک آب خوش از گلوم پایین بره.کاش من به جای بابات مرده بودم.ای کاااش.
گفت و روی زمین نشسته و گریه سرداد.
در تمام این مدت تنها با اخم سر پایین انداخته و هیچ نگفتم.با اینکه گریه های مامان دلم را میلرزاند اما نگاهش نکردم و منتظر
ماندم تا اگر چیزی برای گفتن هست بشنوم و بعد به اتاقم بروم.
-کجا بودی تا حالا؟
عمو بود که با خشمی کنترل شده این سوال را پرسید.بدون ترس راستش را گفتم.
-مهمونی.
مامان که انگار از خونسردی من کفری تر شده بود دست از گریه برداشته و با صدای خش داری گفت:
-این چه مهمونیه که تا این ساعت طول کشیده.با کی رفته مهمونی؟هان؟
عمو باز هم پا درمیانی کرده و دستش را به معنای سکوت جلوی صورت مامان نگه داشت.
-باشه سر فرصت صحبت میکنیم سیما.مهم اینه که الان حدیث صحیح و سالم اینجاست.
دیگر به این چهره ی جدید عمو سهراب عادت کرده بودم.تا قبل از این خود عمو سهراب بود که با توپ و تشر شروع به
بازجویی از من میکرد و مامان سعی در آرام کردنش داشت.اما الان مدتی بود که جای آن دو عوض شده و عمو سعی در آرام
کردن مامان داشت.با این حرف عمو خواستم به سمت اتاقم بروم که مامان انگشت اشاره اش را با حالت تهدید بالا آورده و گفت:

-از این به بعد بدون اینکه به من خبر بدی حق آب خوردن هم نداری.چه برسه به اینکه تا این وقت شب بیرون باشی.فهمیدی؟

برای اینکه بحث ادامه پیدا نکند تنها سری تکان دادم و به سمت اتاقم پا تند کردم.اولین بار بود که بعد از قضیه ی چند سال پیش

مامان را در این حد عصبانی میدیدم.وارد اتاق شده و یک راست به سمت حمام رفتم تا با دوش آب گرم کمی آرامش پیدا کنم و

امشب و خاطرات تلخش را برای لحظه ای از یاد ببرم.

***

عصبی دکمه ی سبز رنگ موبایل را لمس کرده و توپیدم:

-وقتی قطع میکنم یعنی نمیخوام جواب بدم. پس چته کلید کردی پشت هم زنگ میزنی؟

کیارش از اینکه توانسته بود بالاخره با من ارتباط بگیرد نفس عمیقی کشیده و گفت:

-باید باهات حرف بزنم حدیث.دو روزه نه جواب تلفن هام رو میدی نه پیام هایی که برات میفرستم.خب بگو چی شده تا با هم

حلش کنیم عزیزم.

-چیزی نشده.فقط گفته بودم اگر از خط قرمز هام بگذری کلاهمون بدجور میره تو هم.

-منظورت چیه؟

از اینکه سعی داشت خودش را به آنراه بزند کفری شدم.

-هیچی.فقط فکر کنم بهتر باشه کات کنیم.

با هشداری که دادم بالاخره به کار اشتباهش اعتراف کرده و با لحن دلجویانه ای در صدد توجیح برآمد.

-اگر به خاطر اینکه موقع خداحافظی گونه ات رو بوسیدم ناراحت شدی باید بگم واقعا قصد بدی نداشتم.بهم حق بده این کارو

@VIP-ROMAN

کنم.تو کنارم باشی و این همه با کارات و حرفات دل ببری و من حتی حق لمس دستات رو نداشته باشم.

نیشخندی زده و با خونسردی گفتم:

-حق میدم.برای همینم هست که میگم کات کنیم.

آرام تر نالید:

-اما من ازت خوشم میاد حدیث.میخوام باهام باشی حتی اگر نتونم لمست کنم.

نرم تر شده و از حالت تدافعی اولیه ام فاصله گرفتم.

-ببین کیا اینطوری نمیشه که هربار با همیم به یک بهونه ای لمسم کنی و بعد بخوای بگی دست خودم نبود و این حرفا.تکلیف رو

باید از همین اول مشخص کرد.من آدم اونطور روابطی که تو اهلشی نیستم.نهایتش میتونم مثل یک رفیق کنارت باشم و باهات

وقت بگذرونم.بیشتر از این ازم انتظار نداشته باش.اگر اوکی هستی با این شرایط که هیچ.اگر نه که قطع کن نه وقت خودت رو

بگیر نه منو.

صدای خنده ی ریزش از پشت تلفن نشان میداد که باز هم رک بودنم او را خندانده است.

-باشه عزیزم.من که گفتم مشکلی نیست.هر طور که تو بخوای با هم هستیم.من آدم صبوریم خوشگلم.میتونم فعلا با این شرایط

کنار بیام.

با حرفش کاملا نشان داد که فقط برای مدتی تابع قوانین میماند و بعد ممکن است باز هم کارش را تکرار کند.دیگر بحث را ادامه

نداده و با خداحافظی کوتاهی تماس را قطع کردم.برایم مهم نبود که او چه نقشه ای برای رام کردن من ریخته است.چون دیر یا

زود این رابطه را تمامش میکردم و دیگر هیچ پسری را به زندگیم راه نمیدادم.

در اتاق زده شد و متعاقب آن مامان داخل آمد.نگاهش نکرده و سعی کردم خودم را سرگرم کتاب روی پایم نشان دهم.

-پاشو بیا ناهار آماده است.

-میل ندارم.

جلوتر آماده و شروع به سرزنشم کرد.

-بسه حدیث.به جای اینکه من ازت شاکی باشم و نخوام باهات حرف بزنم این تویی که دو قورت و نیمت هم باقیه و دو روزه که

نه درست و حسابی غذا میخوری نه با ما حرف میزنی.که چی این رفتارات؟

کلافه کتاب را بسته و به کناری انداختم.

-ول کن مامان.باز نمیخواد شروع کنی.

خودش هم فهمید که ادامه دادن این بحث نتیجه بخش نیست که سکوت کرده و نفس عمیقی کشید.

-خیلی خب.پاشو بیا ناهارت رو بخور بعدش میخوایم بریم جایی.

گفت و به سمت در قدم برداشت که پرسیدم:

-کجا؟

-بیا بهت میگم.

از اتاق بیرون رفته و من هم با پوفی حرصی پشت سرش راه افتادم.وارد آشپزخانه شده و با دیدن زرشک پلو با مرغ خوش

رنگ و لعابی که روی میز غذاخوری چیده شده بدون تعارف نشستم و مشغول به خوردن شدم.متوجه بودم که مامان زیرچشمی و

با لبخند خیره ام شده اما توجهی نکردم و با نهایت خونسردی دو بشقاب از آن غذای خوشمزه

خوردم.به محض تمام شدن غذا مثل

همیشه بدون هیچ کمکی از جا بلند شده و خواستم به اتاقم برگردم که مامان اجازه نداد.

-یک ساعت دیگه آماده باش با هم بریم خونه ی طاهره خانوم جلسه قرآن.

با چشمانی از حدقه درآمده به سمتش چرخیدم.

-چی؟

همانطور که بشقاب های خالی شده را از روی میز جمع میکرد جوابم را داد.

-گفتم آماده شو یک ساعت دیگه میریم خونه ی همسایه ی رو به رویی جلسه قرآن.

پوزخندی صداداری زده و با حرص گفتم:

-الان واقعا فکر کردی آماده میشم باهات میام جلسه قرآن؟

با خونسردی حرص درآری لبخند زده و ابرویی برایم بالا انداخت.

-آره مامان جان میای.

***

نگاهی عصبی به جمع زنانی که رو به رویمان نشسته بودند و هرکدامشان مشغول تعریف کردن چیزی برای بغل دستی اش بود

انداختم و رو به محدثه گفتم:

-الان دقیقا ما برای چی اینجاییم؟

به جای محدثه که مثل من بی حوصله نشسته بود و بقیه را نگاه میکرد حسنا بود که جواب داد:

-انقدر غر نزن حدیث.حالا میخواستی تو خونه بمونی چیکار کنی؟اینجا حداقل دور همیم و یکی دو خط هم قرآن میخونیم.چه

اشکالی داره؟

به سمتش برگشته و با نگاهی سر سری به اطراف پرسیدم:

-راستی خانوم جلسه ایمون کجاست؟

متوجه شد زهرا را میگویم.چون نگاهی به آشپرخانه که در گوشه ای ترین قسمت پذیرایی بود کرد و گفت:

-تو آشپزخونه است داره کمک میکنه.

نیشخندی زده و با بدجنسی گفتم:

-حالا خداکنه این همه تلاشی که برای دیده شدن میکنه رو صاحبخونه و پسرش ببینه و یک قدمی بردارند.

محدثه به حرفم خندید و حسنا با همان مهربانی ذاتی اش تنها لبخندی زد و هیچ نگفت.طاهره خانوم که از اول سرپا بود و پیش

همه چند دقیقه ای را می نشست و خوش و بش میکرد به سمتمان آمده و با خوشرویی گفت:

-دخترا میخوام بهتون زحمت بدم.

اشاره ای به میزی که روی آن پر از کتاب دعا و مهر و تسبیح بود کرد و ادامه داد:

-لطفا اینا رو بین خانوما پخش کنید تا سخنران اومدن کم کم مراسم رو شروع کنیم.

هر سه از جا بلند شده و حسنا "حتما"ی گفت. من و محدثه اما سکوت کرده و هیچ نگفتیم که طاهره خانوم نگاهی حواله مان کرد

و به نرمی پرسید:

-اذیت که نمیشید؟

سری به نفی برایش تکان دادیم که دستی نوازگونه به بازوی من کشید و خطاب به من و محدثه که با طرز لباس پوشیدن و

برخوردمان نشان داده بودیم اصلا متعلق به چنین مراسماتی نیستیم گفت:

-دوادور حال شما رو از مامان هاتون میپرسم. چرا تو مراسمات شرکت نمیکنید؟این جور جلسه ها بیشتر به درد شما جوونا که

اول راهید میخوره تا ما از سن و سال گذشته ها دخترای گلم.برای همین از مامان هاتون خواستم

@VIP-ROMAN

حتما امروز بیارتتون.ان شاءالله

از جلسه استفاده کنید و مارو هم با دل های پاکتون دعا کنید.

شاید اگر این حرف ها را کس دیگری میزد فورا جبهه میگرفتم و از ناراضی بودنم به خاطر حضور در اینجا میگفتم.اما او

طوری جملاتش را با محبت و از ته دل بیان کرد که جز زدن لبخند نتوانستم عکس العملی نشان دهم.به خصوص که آخرش از

مایی التماس دعا داشت که از نظر خیلی ها ظاهرمان گویای شخصیتمان بود.اما او در کمال انسانیت و بدون هیچ قضاوتی هم از

ما خواست تا در جلسات شرکت کنیم هم با دید مثبتی ما را پاک دانسته و التماس دعا کرد. چهره اش دلنشین بود و مرا به یاد

محمدپارسا می انداخت.همسرش را ندیده بودم اما دیدن طاهره خانوم کافی بود تا با قطعیت بگویم محمدپارسا شبیه به مادرش

است.به خصوص حالت نگاه کردنش با آن چشمان عسلی رنگ که حسابی به او و چهره ی مهربانش می آمد.با اشاره ی محدثه

از تحلیل او دست برداشته و با گفتن ممنون زیرلبی به سمت میزی که طاهره خانوم اشاره کرده بود رفتیم.کتاب های دعا را به

دست گرفته و شروع به پخش آن میان خانوم های جمع کردیم.بعد از تمام شدن کارمان به پیشنهاد حسنا کنار ورودی آشپزخانه

جاگیر شدیم تا اگر باز هم کمکی لازم داشتند انجام دهیم.با اومدن خانومی جوان به عنوان سخنران و مداح مجلس همگی ساکت

شده و جلسه رسما شروع شد.علاقه ای به شنیدن حرف های گفته شده توسط زن جوان نداشتم اما چون کار دیگری نمیتوانستم

@VIP-ROMAN

بکنم در سکوت و با بی حوصلگی تمام خیره ی او شدم.نگاهم به سخنران بود اما فکر در جای دیگریِ سیر میکرد.مدام به

رفتارهای محمد پارسا و مادرش طاهره خانم فکر میکردم. دلم میخواست بیشتر با آن ها در ارتباط باشم و بیشتر از آنها

بدانم.حس کنجکاوی ام حسابی تحریک شده بود که پدرش را هم ببینم و بفهمم که او هم مثل همسر و فرزندش در برخورد با

کسانی مثل من اینطور با محبت و بدون هیچ قضاوتی رفتار میکند؟

با صدای صلوات بلندی که آمد از فکر درآمده و خیره به جمعی که شروع به خواندن دعای توسل کرده بودند شدم.حسنا بلند شده

و به همراه زهرا و الهام عروِس طاهره خانوم که از آشپزخانه خارج شدند و به سمت جمع خانوم های نشسته در پذیرایی رفتند تا

از نزدیک خواندن دعا را دنبال کنند.طاهره خانوم با دیدن من و محدثه که به تنهایی این گوشه نشسته بودیم بلند شده و به سمتمان

آمد و با همان لبخندی که عضو دائمی صورتش بود آرام لب زد.

-دخترای خوشگلم شما هم بلند شید بیاید اینور. چرا تنها نشستید؟

-ممنون.همین جا راحت تریم.

و بدون فکر و در حد تعارف ادامه دادم:

-اگر کاری تو آشپزخونه هست بگید ما انجام بدیم.

نیم نگاهی به سمت آشپزخانه کرده و گفت:

-آره عزیزم.عروسم و دخترا که اومدن این طرف. شما بی زحمت برید ظرف هایی که اونجا گذاشته شده رو داخلش از پنیر و

سبزی پر کنید.یکم دیگه دعا تموم شد سفره رو پهن میکنیم.

فکر نمیکردم انقدر زود بخواهد قبول کند و کار ها را به ما بسپارد.لبخند ساختگی تحویلش دادم و به همراه محدثه به سمت
آشپزخانه رفتیم.محدثه نگاهی به بیرون از آشپزخانه انداخت و وقتی از نبود طاهره خانم مطمئن شد رو به من تشرگونه گفت:
-آخه تو از این کارا بلدی که جوگیر میشی میگی کمک کنیم؟
-چه میدونستم سریع قبول میکنه.
نگاهی به پیش دستی ها کرده و با خونسردی گفتم:
-حالا که چیزی نشده.یک تیکه پنیر تو هر کدوم میزاریم کنارشم یکم سبزی میریزیم تموم میشه دیگه.
شروع به گذاشتن تکه های پنیر که به صورت مرتب و به اندازه خورد شده بود در پیش دستی های گل دار زیبا کردم و محدثه ام
سعی میکرد با نهایت سلیقه سبزی های داخل سبد و تربچه های قرمز رنگ را کنار پنیر ها جای دهد.هیچ وقت به کارهای این
چنینی علاقه نداشتم و حضور در چنین مجالسی کلافه ام میکرد.اما نمیدانم چه چیزی در من تغییر کرده بود که نه تنها بودن در
اینجا خیلی اذیتم نمیکرد که حتی انجام این کار های کوچک هم حس خوبی را به وجودم تزریق کرده و باعث آرامشم میشد.البته
که رفتارهای صمیمانه و گرم طاهره خانم بی توجه به ظاهرمان در ایجاد این حس بی تاثیر نبود.صدای دعا خوندن ها که قطع
شد متعاقب آن الهام و زهرا و حسنا وارد آشپزخانه شدند.الهام با مهربانی به سمتمان آمد و نگاهی به ظرف های چیده شده روی
میز کرد.

-ممنون دخترا دستتون درد نکنه.

هر دو خواهش میکنمی زیرلب گفته و به کارمان ادامه دادیم.زهرا پشت چشمی برایمان نازک کرد و کنار الهام به مرتب کردن

استکان ها در سینی پرداخت.

-دخترا یکی تون بیاد حیاط کمک ما.

خاله فهیمه بود که این حرف را گفت و بعد بدون اینکه منتظر پاسخی از طرف ما باشه از آشپزخانه بیرون رفت.برای اینکه از

زهرا دور شوم فورا رو به حسنا کرده و گفتم:

-حسنا بیا اینجا تا من برم کمک خاله اینا.

حسنا بدون حرفی آمد و من هم به سمت حیاط حرکت کردم.در کمال تعجب محمدپارسا و دوستش مصطفی را در حیاط دیدم که

داشتند به طاهره خانوم و خاله فهیمه کمک میکردند.با دیدنش حس دلتنگی عجیبی در دلم رخ نمود و لبخندی روی لبانم نشست.

جلو رفته و بدون خجالت با سلامی بلند اعلام حضور کردم.محمدپارسا و مصطفی با شنیدن صدایم سر بلند کردند.نمیدانم چه شد

که مصطفی فورا نگاه دزدیده و زیرلب سلامی زمزمه کرد و محمدپارسا هم اول با همان نگاه نجیب و پر از آرامشش چند ثانیه

ای خیره ام شد و بعد از کمی مکث با اخم ریزی نگاه گرفته و جواب سلامم را داد.دلم میخواست بعد از این مدتی که او را ندیده

بودم کمی مهربان تر برخورد کند اما سردی که در رفتارش آن هم به صورت ناگهانی ظاهر شد سرخورده ام کرد.محمد پارسا

خم شده و در گوش مادرش طاهره خانم چیزی زمزمه کرد که باعث شد نگاه او به سمتم کشیده

@VIP-ROMAN

شود.با دیدنم ملاقه ی در دستش
را زمین گذاشته و با سرعت به طرفم آمد.جلو آمده و دستش را بلند کرد و شالی که روی شانه هایم افتاده بود را روی موهایم
کشید.با این کارش تازه متوجه شده بودم که در تمام این مدت شال از روی سرم افتاده بود و به همین دلیل محمدپارسا و مصطفی
فورا نگاه دزدیدند.
-خوشگلم بیا اینجا بی زحمت کاسه هارو تو سینی بچین تا پسرا آش هارو ببرند بیرون بین در و همسایه پخش کنند.
شاید اگر مامان این کار را میکرد ناراحت شده و بابت اینکه روی یک تکه پارچه ی روی سرم حساسیت به خرج داده او را
مواخذه میکردم.اما طاهره خانوم با مهربانی شال را روی سرم کشیده و بعد هم بدون اینکه چیزی به رویم بیاورد درخواست
کمک کرده بود.تازه متوجه ی حرف در گوشی محمدپارسا شده بودم و از این که غیر مستقیم روی پوشش من حساسیت نشان
داده بود حسی مثل قلقلک در دلم به جریان افتاد. نفس عمیقی کشیده و روی تخت چوبی کنار خاله نشستم و مشغول مرتب کردن
کاسه های یک بار مصرف در سینی شدم.بعد از مرتب شدن کاسه ها و ریختن آش درون آنها محمد پارسا جلو آمده تا سینی را
بلند کند.فرصت را غنیمت شمرده و با شیطنت و صدای آرامی پرسیدم:
-احوال شما برادر؟ما رو نمیبینید خوشید؟
لبخندی به طنز کلامم زده و با متانت ذاتی اش جوابم را داد.
-الحمدلل ممنون.این چه حرفیه.شما خوبید؟

تا آمدم جوابش را بدهد با حس داغی که روی پایم ریخت جیغی کشیده و از جا پریدم.

-ای وای بمیرم الهی سوختی؟

طاهره خانوم بود که این حرف را زده و به سمتم آمد.نگاهی به قسمت ران پایم که سبزی نعناع داغ شلوار لی آبی رنگم را کثیف

کرده بود انداختم.چون شلوارم تنگ و چسبان بود نمیتوانستم آن را از پایم فاصله دهم تا کمی از شدت سوزشش بکاهم و همانطور

داشتم بال بال میزدم.محمد پارسا سینی در دستش را که تا نیمه بلند کرده بود زمین گذاشته و با نگرانی رو به مادرش گفت:

-ببریدشون داخل من برم یک پمادی چیزی براشون بگیرم بیام.

طاهره خانوم در حالی که سعی داشت به طریقی مرا آرام کند جواب پسرش را داد:

-نه مامان جان نیازی نیست. خداروشکر اونقدر هم داغ نبود.الان یکم یخ روش میزارم خوب میشه.

خاله فهیمه که ناخواسته مسبب این اتفاق بود چند باری روی صورتش زده و با عذاب وجدان گفت:

-بمیرم الهی.همش تقصیر منه.نمیدونم یهو چرا کاسه ی نعناع داغ از دستم ول شد.

با همان حالی که داشتم سعی کردم به رویش لبخند بزنم.

-اشکال نداره خاله.فدای سرت.پیش اومد دیگه.

اگر هرکس دیگری جز خاله فهیمه بود و افراد داخل حیاط بودند مسلما به کمتر از لعن و نفرین کردن و ناسزا گفتن برای این

حال بدم راضی نمیشدم.رو به طاهره خانوم کرده و گفتم:

-اگر اجازه بدید من برم خونه دیگه.چون لباسمم کثیف شده نمیشه اینطوری اینجا بمونم.

-باشه عزیزدلم.هرجور خودت راحتی.ولی اینطوری بد شد که دخترم.

@VIP-ROMAN

-ممنونم.فقط به مامانم بگید رفتم خونه که نگران نشه.

خداحافظی کرده و در حالی که به خاطر سوزش پایم کمی لنگ میزدم به سمت در حرکت کردم.

-صبر کنید.

با صدای محمدپارسا ایستاده و به سمتش چرخیدم.چیزی رو به مادرش گفته و بعد به دنبالم آمد.

-بریم تا نزدیک خونه همراهتون میام.

با اینکه تنها چند قدم تا خونه فاصله بود و واقعا نیازی به همراهی او نداشتم اما حسی که همیشه در برابر محمد پارسا ظهور

میکرد باعث شد تا مخالفتی نکنم و اجازه دهم تا همراهم شود.

وارد کوچه شده و با هم سمت در سبز رنگ خانه مان که درست رو به روی خانه ی آنها بود قدم برداشتیم.به خانه که رسیدیم به

رویش لبخندی زده و با یادآوری کیفم که در خانه ی آنها مانده بود خندیدم و گفتم:

-کلید یادم رفت.

نگاهی به قسمت سوخته ی پایم انداخته و با نگرانی گفت:

-پس برگردیم برید داخل زودتر یخی چیزی بزارید روی پاتون.

نگرانی اش کاملا مشهود و قلبی بود و نمیدانم چرا قلبم را به تلاطم می انداخت.سوزش پایم کمتر شده و میدانستم سوختگی اش

عمیق نیست و بعد از چند روز خوب میشود.اما دلم میخواست از این موضوع استفاده کرده و کمی سر به سِ ر محمد پارسا

بگذارم.

-نگرانم شدید؟

برای لحظه ای نگاه متعجبش را به صورتم دوخت و بعد با تعلل دستی به محاسن همیشه مرتبش کشید.

-اشکالی داره نگران بشم؟

نیشخندی زده و با همان شیطنت گفتم:

-آخه گفتم شاید با عقایدتون جور درنیاد برای یک دختر نامحرم نگران بشید.

آرامشش را به دست آورده و با لبخندی جوابم را داد:

-تا کی میخواید راجب عقاید من قضاوت کنید خواهر حدیث؟

به خواهر حدیث آخر جمله اش که با لحنی شوخ و برای یادآوری بیان کرده بود با صدای بلندی خندیدم و گفتم:

-باشه برادر محمد دیگه قضاوت نمیکنم.خیلی هم ممنون از نگرانیتون.ولی سوختگی اش خیلی شدید نیست برم خونه یکم یخ

روش میزارم بهتر میشه.

"خداروشکر"ی زیرلب زمزمه کرد.خواست حرفی بزند که محدثه در حالی که کیف من دستش بود با سر و صدا به سمتمان آمد.

-حدیث؟چیشدی؟

جلو آمده و به محمد پارسا سلامی عجله ای کرد و بعد با نگاهی به ران پایم گفت:

-خیلی سوختی؟

-نه بابا چیزی نیست.

کلید را از توی کیفم درآورده و مشغول باز کردن در حیاط شد و همانطور زیرلبی رو به من گفت:

-بیا بریم داخل زودتر تا پمادی چیزی بزنی روش.

باشه ای گفته و رو به محمدپارسا کردم.

-دمت گرم برادر زحمت دادیم.

محجوبانه لبخندی به رویم پاشید و بعد از خداحافظی از ما فاصله گرفت.وارد خانه که شدیم فورا

@VIP-ROMAN

شلوار را از تنم درآورده و

نگاهی به سرخی روی ران پایم انداختم.

-خوب گرم گرفتی با این پسره ها.حواست هست؟

به سمت آشپزخانه رفتم و از یخ ساز یخ گرفته و داخل پارچه ای پیچیدم و روی محل سوختگی گذاشتم.

-آره.بچه ی باحالیه.اصلا طوری رفتار نمیکنه که تو اذیت بشی.

وارد آشپرخانه شده و نگاه معناداری حواله ام کرد.

-پس حسابی خوشت اومده ازش.

بی منظور جوابش را دادم.

-اوهوم.پسر با جنبه ایه.

روی صندلی رو به روی من نشست و با کمی تعلل گفت:

-من که اصلا نمیفهمم تو چته.نه به اون کیارش بدبخت که با وجود اینکه من میدونم خیلی هم درگیر و دار اینکه نامحرم بهت

دست نزنه نیستی و فقط میخوای بهشون رو ندی و اینکارو میکنی اما به خاطر یک دست زدنش به تو جوری شستیش و

گذاشتیش کنار که پسره رو به غلط کردن انداختی.نه به این پسره که اصلا با تو و سلیقه ات جور در نمیاد ولی این همه باهاش

صمیمی میشی و دم به دقیقه به روش لبخند میزنی.واقعا فازت چیه حدیث؟

کاش خودمم میدانستم چه مرگم است.اصلا مرا چه به هم صحبتی با یک پسر مذهبی و معتقد که بوی شهادتش از ده فرسخی به

مشام میرسد.شانه ای بالا انداخته و در جواب محدثه با بی خیالی گفتم:

-خودت میدونی که خیلی از کیارش خوشم نمیاد و فقط به خاطر اصرارهای سونیا و کلیدی که

@VIP-ROMAN

الان خود کیارش بهم کرده

باهاشم.وگرنه اگر حسی بهش داشتم به خاطر یک دست زدن ساده اینطوری قاطی نمیکردم.اما در مورد محمد پارسا باید بگم که

خودمم نمیدونم چرا خوشم میاد باهاش هم کلام بشم.کلا خانوادگی یک جورین که انگار چندساله میشناسیشون و دوست داری

باهاشون حرف بزنی.

در جوابم تنها شانه ای بالا انداخته و هیچ نگفتم. آن موقع گمان میکردم این حسی که به محمدپارسا دارم به خاطر نوع رفتار او

است و تقریبا همگی این حس را دارند.اما بعد ها فهمیدم تنها احساسات من بود که داشت وارد مسیر سخت عاشقی میشد و من

خوش بینانه گمان میکردم که این احساسات خیلی چیز مهمی نیستند که بخواهم نگرانش باشم.

***

آخرین نگاه را در آینه به خود انداختم و بعد از اطمینان از مرتب بودن ظاهرم از اتاق بیرون رفتم و مسیر خروجی خانه را در

پیش گرفتم.

-کجا؟

پوفی کشیده و بدون اینکه به سمت مامان برگردم جوابش را دادم.

-با بچه ها یک سر میریم بیرون زود برمیگردم.

گفته و خواستم با سرعت از خانه خارج شوم که مامان اجازه نداد.

-صبر کن ببینم.

حرصی چشمانم را در حدقه چرخاندم و به سمت مامان برگشتم.

-چیه؟

@VIP-ROMAN

قدمی جلو آمده و یکی از ابروهای رنگ کرده اش را برایم بالا انداخت.

-مگه نگفتم بدون اجازه ی من حق نداری بری بیرون؟

-بی خیال مامان.انقدر گیر نده.میرم یک دور میزنم برمیگردم دیگه.

-با کی میخوای بری؟

-با بچه های دانشگاه.محدثه هم هست.

همان لحظه صدای پیامک موبایلم بلند شده و پیامکی از طرف کیارش آمد که سر خیابان منتظرم ایستاده است.دروغ نگفته

بودم.قرار بود من و محدثه و سونیا و کیارش و کامیار با هم چرخی در شهر بزنیم.

مامان که انگار با شنیدن اسم محدثه کمی از موضع خود کوتاه آمده بود تعللی کرده و بعد هشدارگونه گفت:

-برو ولی زود برگرد حدیث.نبینم باز تا نصف شب بیرون باشی و گوشیت رو هم جواب ندی.

تنها سری به تایید تکان دادم و با خداحافظی زیرلبی از خانه خارج شدم.دم در محدثه منتظرم ایستاده بود و با دیدنم شروع به غر

غر کرد.

-کجایی یک ساعته؟

-داشتم مامانم رو راضی میکردم.

حرصی تر از قبل جوابم را داد.

-از کی تا حالا تو از خاله اجازه میگیری بری بیرون؟

-اجازه نمیگیرم فقط حوصله ی جنگ اعصاب ندارم.

از دور ماشین کیارش را دیدیم و به سمت آن حرکت کردیم.کامیار جلو نشسته و سونیا هم به ظاهر عقب ماشین نشسته بود اما

بین دو صندلی خودش را جلو کشیده و بین دو برادر در حال بگو و بخند بود.محدثه اشاره ای به

@VIP-ROMAN

آنها کرده و گفت:

-خدایی این سونیا از چیه کامیار خوشش میاد آخه؟

-اینطوری کامیارو نگاه نکن.منم اولا فکر میکردم از این دختربازهاییه که هیچ جوره نمیشه روش حساب کرد.ولی چندبار

برخورد کنی باهاش میبینی همچین پسر بدی نیست.اتفاقا با سونیا و اخلاقاش همخونی داره.

شانه ای بالا انداخته و دیگر هیچ نگفت.به ماشین رسیده و در عقب را باز کردیم و سوار شدیم.سلام که کردم کیارش به سمتم

چرخید و با لبخند جوابم را داد:

-سلام عزیزم.خوبی؟

لبخندی به رویش زده و ممنونی زیرلب زمزمه کردم.بعد از احوالپرسی ماشین را به راه انداخته و حرکت کرد.سونیا که وسط

نشسته بود دستش را جلو برده و بعد از بالا پایین کردن آهنگ ها روی آهنگ شادی پلی کرد و صدای آن را بالا برد.با اینکه

خیلی حوصله نداشتم و فقط به خاطر اصرارهای کیارش به بیرون آمده بودم.اما با شنیدن آهنگ شادی که در حال پخش بود و

سرو صدا و حرکات موزونی که سونیا با آهنگ می آمد لبخند به لبم نشسته و من هم با او و محدثه همراه شدم.بی توجه به نگاه

هایی که از بیرون به ما دوخته میشد با همه ی وجود فریاد میزدیم و با آهنگ همخوانی میکردیم و میرقصیدیم.تا رسیدن به مقصد

آنقدر با آهنگ خواندیم و سروصدا کردیم که صدای کیارش و کامیار درآمده بود.با پارک کردن ماشین پیاده شده و نگاهی به

سفره خانه سنتی رو به رویم انداختم.

@VIP-ROMAN

-چه جای باحالیه اینجا.

صدای کیارش از کنار گوشم آمد.

-دلم برات تنگ شده بود حدیث خانوم.

به سمتش چرخیدم و متوجه نگاه خیره اش شدم.لبخندی زده و بی توجه به ابراز محبتش دوباره پرسیدم:

-همیشه میاید اینجا؟

نیشخندی به تغییر بحثم زده و سری تکان داد.

-آره اینجا پاتوق هفتگیه من و

ِی

کام.

-بچه ها بیاید دیگه.

با صدای سونیا به همراه کیارش حرکت کرده و وارد سفره خانه شدیم.از حیاط دلنشین و دنجی که دیدم انرژی گرفته و با ذوق

رو به کیارش و بقیه که داشتند مسیر داخلی سفره خانه را در پیش میگرفتند گفتم:

-همینجا بشینیم دیگه.

سونیا معترض گفت:

-اینجا که سگ لرز میزنیم.

نگاهی به تخت های چیده شده داخل حیاط که با پلاستیک های زخیم دور آن را پوشانده و بخاری برقی کوچکی داخل هر کدام

گذاشته بودند انداختم.

-نه بابا سرد نیست که.بیاین بیرون بشینیم تو این فضا قلیون کشیدن حال میده.

-آره به نظرم منم بهتره بیرون بشینیم.

با تایید کیارش همگی موافقت کرده و روی یکی از همان تخت ها نشستیم.فضای اینجا و شادی که در طول مسیر با شنیدن آهنگ

ها به وجودم تزریق شده بود حسابی حالم را خوب کرده و بعد از مدت ها از ته دل میخندیدم و شیطنت میکردم.سفارش شام داده

و به پیشنهاد کامیار مراسم قلیون کشیدن را به بعد از شام موکول کردیم.بین محدثه و کیارش نشسته بودم و کامیار و سونیا رو به

روی ما قرار داشتند.با محدثه و سونیا خاطراتی از دانشگاه و استادان تعریف میکردیم و صدای صحبت کردن و خنده هایمان کل

فضا را پر کرده بود.

-وای استاد کلاتی رو یادته؟تقلب گرفت از حدیث؟

با دست حرفش را تایید کرده و با یادآوری آن روزی که استاد کلاتی متوجه ی کاغذ تقلب در دستم شد از ته دل خندیدم.سونیا و

محدثه هم همراهم میخندیدند و نمیتوانستند تعریف کنند.

کیارش معترض شده و پرسید:

-خب بگید چیشد ما هم بخندیم.

بالاخره سونیا خنده اش را کنترل کرده و گفت:

-سر امتحان ریاضیات استاد کلاتی از حدیث برگه ی تقلب پیدا کرد.بعد خواست مچ حدیث رو بگیره اومد جلو و گفت این برگه

چیه زیر میز؟ حدیثم برگه رو بالا آورد و خیلی خونسرد گذاشت تو دهنش گفت کدوم برگه؟استاد و باید میدید.اصلا مونده بود چی

بگه.

-واقعا برگه رو خوردی حدیث؟

@VIP-ROMAN

با خنده سر تکان داده و گفتم:

-اگر نمیخوردم و تحویل مدیر گروه میداد که اون درس و کلا می افتادم و باید دوباره برمیداشتم.

کامیار لبی کج کرده و با تمسخر گفت:

-این که انقدر خنده نداشت حالا.

-آخه باید قیافه ی استاد کلاتی رو میدیدی.کلا آدم جدی و سخت گیریه.فکر میکرد الان حدیث دست و پاش رو گم میکنه و ازش

میخواد ندید بگیره و این حرفا.اما وقتی دید حدیث خیلی راحت جلوی چشمش برگه رو خورد اصلا قیافه اش دیدنی بود.کل کلاس

از خنده قرمز شده بودن.

در همین حین که سونیا داشت از شاهکار های من تعریف میکرد سفارش هایمان رسید و گارسون مشغول چیدن آنها روی تخت

شد.با دیدن کباب برگ سفارشی ام چشمانم برق زده و با اشتها و بدون تعارف شروع به خوردن کردم.هنوز اولین قاشق را در

دهانم نگذاشته بودم که با دیدن محمد پارسا و دوستانش روی تخت رو به رویی دستم در هوا خشک شد.با استرس نگاهی به

محدثه کرده و با اشاره به او فهماندم تا جایی که محمدپارسا نشسته است را ببیند.او هم مثل من از دیدن آنها متعجب شده و با

صدای آرامی لب زد:

-اینا اینجا چیکار میکنن؟

شانه ای به معنای نداستن بالا انداختم که کیارش پرسید:

-چیشده عزیزم؟چرا غذات رو نمیخوری؟

لبخندی ساختگی زدم و با گفتن "هیچی" مشغول خوردن شدم.اما تمام فکر و ذکرم حوالی

@VIP-ROMAN

محمدپارسا و اینکه اگر ما را اینجا ببیند
چه واکنشی نشان میدهد میچرخید.با این که هیچ وقت قضاوت ها و طرز فکر دیگران برایم مهم نبود اما نمیدانم چرا محمدپارسا
و اینکه چه فکری در موردم میکند برایم فرق میکرد.
-چته میخ شدی روی اون؟
با صدای محدثه دست از افکارم کشیدم و گفتم:
-یعنی دیده مارو؟
لبی کج کرده و با بی خیالی گفت:
-نمیدونم.حالا دیده باشه.چی میشه مگه؟نهایتش ما خودمون رو میزنیم به ندیدن.
با این حرف برای لحظه ای مثل گذشته شدم و با خونسردی جوابش را دادم.
-آره بابا.ببینه هم خیالی نیست.چیکار میخواد بکنه مگه.
این را خطاب به محدثه گفتم اما در دل میدانستم مهم است و ممکنه است محمدپارسا واکنشی نشان دهد.مدام به آن سمت و
محمدپارسایی که در جمع دوستان مذهبی اش از جمله حمید نشسته بود و در نهایت آرامش بگو و بخند میکردند خیره میشدم.بعد
از شام بساط قلیون را که آوردند موقعیتی پیش آمد تا برای دقایقی از نگاه کردن به محمدپارسا دست بردارم.قلیون را گرفته و با
همه ی عشقی که به آن داشتم شروع به وارد کردن دود هایی غلیظ درون ریه هایم کردم.کیارش مثل دفعه ی پیش موقع قلیون
کشیدن خیره ی لب هایم میشد و زیرلبی با "جووون" گفتن هایم مرا مستفیض میکرد.خیلی به این کارش توجهی نمیکردم و برای
اینکه شبم خراب نشود تذکری هم نمیدادم.

-حدیث یک حلقه ای بده بیرون.

با حرف سونیا دودی که در دهانم بود را به صورت حلقه حلقه خارج کردم و در آخرین حلقه نگاه اخم آلود محمد پارسا را از آن

سمت خیره به خود دیدم.با وجود اینکه ادعا کرده بودم برایم مهم نیست او مرا ببیند اما به محض دیدن نگاه خیره اش دست و پایم

را گم کرده و فورا چشم دزدیدم.نگران قلیون را کناری گذاشته و زیرچشمی آن سمت را پاییدم تا ببینم محمدپارسا در چه حالی

است.دیدم که کلافه وار دستی به صورتش کشیده و از جا بلند شد.با بلند شدنش رسما قالب تهی کردم.با اینکه تا به حال در هیچ

موردی او به من تذکر نداده و رفتار تندی نکرده بود اما باز هم نتوانستم به این کار او خوش بین باشم.از تخت پایین آمده و با

نگاهی دوباره به سمت ما مسیری که منتهی به سرویس بهداشتی میشد در پیش گرفت.با رفتنش نفس عمیقی گرفتم و پلک بستم.

-چیزی شده؟

با صدای کیارش چشم باز کرده و با حالتی کلافه که به خاطر دیدن حال محمد پارسا به من دست داده بودم نالیدم:

-نه.فقط دیگه بریم خونه.باز دیر میشه مامانم شروع میکنه به زنگ زدن حوصله ی جرو بحث ندارم.

سونیا که متوجه ی حال بد و بی حوصلگی ام شده بود با کنجکاوی پرسید:

-تو که خوب بودی تا دو دقیقه پیش.چته الان بریم بریم میکنی؟

با تندی جوابش را دادم:

-شام که خوردیم قلیونم کشیدیم.آروغمون رو هم که زدیم.دیگه موندنمون برای چیه؟

@VIP-ROMAN

سونیا و محدثه که به این لحن تند و بی ادبانه ی من عادت داشتن همزمان "بیشعور"ی نثارم کردند و با غر غر همگی از جا بلند
شدند و محدثه رو به سونیا گفت:
-میدونی که این سگ میشه دیگه نمیشه کاریش کرد.پس بریم بهتره.
چشم غره ای به سمتش رفتم و کیارش بعد از دفاع از من در برابر محدثه رفت تا مثل همیشه پول شام را حساب کند.ما هم از جا
بلند شده و به سمت خروجی حرکت کردیم.بدبختی آنجا بود که باید از کنار تختی که متعلق به محمدپارسا و دوستانش بود
میگذشتیم و من با تمام سرعتی که میتوانستم با آن کفش های پاشنه دار داشته باشم خواستم از کنار آنها رد شوم و برای چشم در
چشم نشدن هم سرم را پایین انداخته و اصلا توجهی به دور و بر نداشتم.محدثه و سونیا و کامیار هم عقب تر از من داشتند می
آمدند.تقریبا تخت آن ها را رد کرده و با نفسی آسوده سر بلند کردم که دقیقا چشم در چشم محمدپارسا شدم.نفس در سینه ام حبس
شد و خیره ی اویی شدم که با همان اخم های درهمش مرا مینگریست.دستپاچه سلامی کرده و با لبخند مضطربی گفتم:
-خوبید برادر محمد؟اینجا چیکار میکنید؟
از کنار چشم دیدم که محدثه از گیر افتادن من نهایت استفاده را کرده و بدون اینکه خودش را نشان دهد به همراه سونیا و کامیار
از سفره خانه خارج شد.محمد پارسا توجهی به سوالم نکرده و تنها نگاه دلخور و عصبانی اش را نشانم داد.با همان اضطراب
سعی کردم به گونه ای حضورم در اینجا را توجیه کنم.

@VIP-ROMAN

-ما با بچه ها اومده بودیم دور هم یک شام بخوریم.

و انگار که اصلا او را ندیده ام با بی خبری پرسیدم:

-شما تنها اومدید؟

باز هم هیچ جوابی نداد و تنها نگاهم کرد.دیگر نمیدانستم چه باید بگویم و لبخندی ساختگی زده وخواستم با خداحافظی کوتاهی از

کنارش بگذرم که بالاخره به حرف آمد.

-خوب نیست یک خانوم محترمی مثل شما تو جمع نامحرم اینطوری قلیون بکشه.

مثل اینکه خیلی با خودش کلنجار رفته بود تا چیزی نگوید اما طاقت نیاورده و با لحنی دلخور و عصبی حرفش را زده بود.قبل

از اینکه جوابش را بدهم کیارش آمده و شرایط را سخت تر شد.

-اتفاقی افتاده عزیزم؟

دیگر از این بدتر نمیشد.محمدپارسا عصبی تر شده و دیدم که همانطور خیره به من دستانش را مشت کرد.شاید برای اولین بار

بود در زندگیم که نمیدانستم الان چه واکنشی باید نشان دهم.با چند نفس عمیق سعی کردم اعتماد به نفس از دست رفته ام را

بازگردانم.لبخندی زده و با خونسردی ساختگی با دست اشاره به محمدپارسا کردم و گفتم:

-ایشون برادر محمد هستند مسئول بسیج محله مون.

و بعد دستم را به سمت کیارش برگرداندم و خطاب به محمد پارسا توضیح دادم:

-ایشونم آقا کیا هستند از دوستان.

از قصد کیارش را این گونه معرفی کردم که محمدپارسا فکر دیگری در مورد رابطه مان نکند.

کیارش خیلی جنتلمنانه جلو آمد

و دستش را به سمت محمد پارسا دراز کرد.

-خوشبختم.

عصبانیت و سرخی چشمان محمد پارسا مرا ترسانده بود.اما حفظ ظاهر میکردم و خودم را خونسرد نشان میدادم.هر آن منتظر

بودم تا محمد پارسا مشتی حواله ی صورت کیارش کند و مرا هم از سیلی سنگینی بهره مند سازد.اما او با نفس عمیقی که کشید

و ذکری که زیرلب بیان کرد آرام تر شده و بالاخره دستش را در دست کیارش گذاشت.

-ممنون.

اوضاع را که رو به راه دیدم فورا خداحافظی زیرلبی گفته و خواستم به همراه کیارش از این سفره خانه ی لعنتی خارج شوم که

محمد پارسا نگذاشت.

-خانوم عابدی بنده دارم برمیگردم خونه. میتونید با بنده برگردید و دیگه برای برگشت مزاحم دوستتون هم نشید.

غیر مستقیم داشت به من می فهماند که الان باید به خانه برگردم و بهتر است با او برای برگشت همراه شوم تا با کیارش.خواستم

مخالفت کنم که کیارش با لبخند قدردانی زودتر از من جواب محمدپارسا را داد:

-لطف میکنید.اما من خودم حدیث جان رو میرسونم مشکلی نیست.

دلم میخواست بگویم حدیث جان و کوفت.آخر چه مرگت هست مدام به من عزیزم و جانم میچسبانی آن هم جلوی محمدپارسایی که

تا به حال چشمانش را این همه خشمگین و سرخ شده از عصبانیت ندیده بودم.گمان میکردم کوتاه بیاید و دیگر درخواست

رساندنمان را نکند اما مصرانه جواب کیارش را داد.

-ولی به نظرم بهتر باشه خانوم عابدی و دوستشون با بنده برگردن.

@VIP-ROMAN

طوری جمله اش را خطاب به من بیان کرد که یعنی سکوت نکنم و خودم با موافقتم به این بحث خاتمه دهم.کیارش هم که اصرار

محمدپارسا را دیده بود خیره به من منتظر ماند تا حرفی بزنم.کوتاه آمده و رو به کیارش گفتم:

-حالا که ایشون دارن برمیگردن و با ما هم مسیرن پس دیگه نمیخواد تو زحمت بکشی. بابت امشبم خیلی ممنون.خیلی خوب بود.

کیارش ابرویی بالا انداخته و با وجود نارضایتی مشهود در چشمانش چیزی نگفته و با لبخند جوابم را داد:

-باشه عزیزم.هر جور راحتی.

محمد پارسا به سمت دوستانش رفته و بعد از صحبت کوتاهی برگشت و همگی با هم از سفره خانه خارج شدیم.به ماشین کیارش

که رسیدیم با توضیح مختصری از کامیار و سونیا خداحافظی کردم و به همراه محدثه به سمت جایی که محمدپارسا منتظرمان

ایستاده بود رفتیم.

-چیشده این آقا سید میخواد مارو برسونه؟

-نمیدونم.فقط خیلی یک جوریه محدثه.اگه جا داشت یک دست هر دومون رو کتک میزد.

-وا؟؟؟؟چرا؟؟؟

به ماشین محمدپارسا که یک پژوی معمولی بود رسیدیم و فرصت جواب دادن به محدثه را پیدا نکردم.محدثه فورا عقب نشسته و

من مجبورا برای اینکه بی ادبی تلقی نشود در صندلی جلوی ماشین نشستم.محمدپارسا هم سوار شده و بدون هیچ حرفی ماشین را

به حرکت درآورد.تا مقصد نه او حرفی زد نه من و محدثه با وجود همه ی شیطنت های ذاتی مان جرئت حرف زدن پیدا

کردیم.وارد کوچه ی مان که شدیم و ماشین را پارک کرد محدثه فورا تشکر کرده و از ماشین پیاه شد.من هم متشکرمی گفته و

خواستم از فضای سنگین داخل ماشین فرار کنم که محمد پارسا صدایم زد.

-حدیث خانوم لطفا بمونید کارتون دارم.

متعجب سرجایم ماندم و کنجکاوانه خیره اش شدم.نفسی گرفته و بعد از مکثی به نسبت طولانی پرسید:

-همیشه تو دور همی هاتون آقایون هم هستند؟

با این سوالش شانه ای بالا انداخته و بدون اینکه متوجه ی علت آن باشد در کمال صداقت جوابش را دادم.

-بله چطور؟

دستانش که به شدت فرمان ماشین را میفشرد نشان از خشم زیادش داشت که سعی بر کنترل آن میکرد.

-اونوقت هربار هم کنارشون قلیون میکشید؟

فهمیدم میخواهد به خاطر قلیون کشیدن بارخواستم کند برای همین حدیث سرکش و حاضرجواب درونم شروع به خودنمایی کرد.

-بله.که چی؟

لحن تخسم را که دید با عصبانیت بیشتری جوابم را داد.به حدی که برای اولین بار تن صدای همیشه آرامش را کمی بلندتر از قبل

احساس کردم.

-هیچ متوجه هستید چیکار میکنید؟شما انقدر ارزشتون کمه که بخواید جلوی دو تا پسر نامحرم و کلی چشم بی حیای دیگه که

اطرافتون بود بلند بخندید و قلیون بکشید اونم قلیون کشیدنی که سعی دارید هنرهاتون رو توش

@VIP-ROMAN

نشون بدید و چشمای دریده ی
نامحرما خیره ی شما و.....
به این جای حرفش که رسید سکوت کرده و کلافه وار و نامهربان دستانش را روی صورتش کشید.با اینکه هیچ کدام از حرف ها
و نظراتش برایم قابل قبول نبود اما دیدن او در این حال واقعا دلم را به درد می آورد.برای همین با وجود اینکه هیچ وقت در این
موضوعات سکوت نمیکردم و با حرف هایی کوبنده جواب این طرز فکرهارا میدادم اما در برابر محمدپارسا سکوت پیشه کرده
و منتظر ماندم تا خودش کمی آرام شود.پوف حرصی کشیده و سعی کرد با گفتن ذکرهایی که مدام زیرلب تکرارشان میکرد
خودش را آرام کند.
کمی که گذشت و احساس کردم آرام تر شده است جرئت به خرج داده و با تردید گفتم:
-خیلی ببخشید ولی من هیچ کار اشتباهی نکردم که انقدر شمارو عصبانی کنه.من فقط مثل دخترهای اطراف شما آدم بسته ای
نیستم و دلم میخواد آزاد زندگی کنم.مطمئن باشید کسایی که اونجا بودن اینطوری که شما به قضیه نگاه میکنید نگاه نمیکردن و
رفتارهای منو پای سبک بودنم نمیذاشتن.
باز و بسته شدن پره های بینی اش را که دیدم دیگر نتوانستم ادامه دهم.میفهمیدم چقدر دارد خودش را کنترل میکند تا مبادا دندان
هایم را درون دهانم خورد کند.برای اینکه هم حرف خودم را زده باشم و هم زودتر از این مخمصه نجات پیدا کنم در را باز کرده
و در حالی که از ماشین پیاده میشدم گفتم:

-بابت اینکه مارو رسوندید ممنونم ازتون.ولی لطفا دیگهتو کارهای بنده دخالت نکنید.خودم میدونم چی برام خوبه چی بد.شب
خوش.
از ماشین پیاده شده و در را محکم بستم و قبل از اینکه محدثه که چند دقیقه ای میشد یک لنگه پا منتظر من ایستاده بود سوالی کند
در خانه را با کلید باز کرده و یک جمله خطاب به او گفتم:
-بعدا حرف میزنیم.
با قدم هایی بلند حیاط را گذرانده و وارد خانه شدم و در را پشت سرم بستم و یک راست به سمت اتاقم رفتم.به محض اینکه در
اتاق بسته شد به آن تکیه داده و همچون آدمی که مسافت طولانی را دویده است شروع به نفس گرفتن کردم.رفتار امشب
محمدپارسا و سکوت و سازشی که من در اول نشان داده بودم واقعا برایم شک برانگیز بود.اگر این چند جمله ی آخر را در
ماشین به او نمیزدم باید به مِن واقعی ام شک میکردم.به یاد نداشتم کسی در مورد من و کارهایم انتقاد کند و من سکوت کرده
باشم.اما امشب تا زمانی که محمدپارسا کمی آرام نشده بود حرف نزده بودم و این ملاحظه کاری از مِن همیشه خودخواه بعید
بود.نمیدانم چرا ته قلبم به او حق میدادم و از غیرتی شدنش ناخواسته حس قلقلکی زیردلم به وجود می آمد.یک دردی به جانم
افتاده بود و با هربار دیدن محمدپارسا و برخوردهایی که باهم داشتیم ترسم از برملا شدن این درد و اعترافش به خودم بیشتر
میشد.به حدی که دلم میخواست دیگر هیچ وقت و به هیچ دلیلی محمدپارسا را نبینم تا مبادا به

سرم بیاید آنچه از آن واهمه دارم.

***

#محمدپارسا

ماشین را در حیاط خانه پارک کرده و با حالی خراب وارد خانه شدم.سر به زیر و مغموم خواستم به واحدِ طبقه ی بالا بروم که

صدای آقاجون مانعم شد.

-چرا کشتی هات غرق شده باباجان؟

به عقب برگشتم و دیدم که آقاجون روی تشکچه ی کنار کتابخانه اش نشسته و بدون اینکه نگاهم کند این سوال را پرسیده است.

-سلام آقاجون.چطور هنوز نخوابیدید؟

سر بلند کرده و در حالی که عینک ساده و قدیمی اش را از روی چشم برمیداشت بدون توجه به سوالم پرسید:

-علیکم السلام.فکر کردم با قرار شامی که با دوستات داشتی الان با لبی خندون وارد خونه بشی.چیشده که انقدر کلافه و ناراحت

برگشتی؟

با یادآوری اتفاقی که در رستوران افتاده بود و چیزهایی که از آن غریبه ی آشنا دیده بودم اخم هایم در هم رفته و مثل همیشه با

صداقت جواب دادم.

-یک اتفاقی افتاد که باعث شد امشب خیلی هم خوب پیش نره.

کتاب در دستش را که همان اول صحبتمان بسته بود در قفسه ی کناری اش گذاشته و از جا بلند شد و به سمتم آمد.دست پر

مهرش را روی شانه ام گذاشته و با آرامش گفت:

اینکه میگی یک اتفاقی افتاد یعنی نمیخوای اون اتفاق رو برام تعریف کنی.باشه باباجان هرجور صلاحه.فقط میدونی که هر وقت
بخوای با کسی مشورت بگیری میتونی روی منم حساب کنی.
با همه ی عشقی که به این مرد داشتم شانه اش را بوسیدم و به خاطر داشتنش برای هزارمین بار خداراشکر کردم.
-بله آقاجون.غیر از اینم نیست.
دستش را نوازش وار روی شانه ام کشید و با گفتن شب بخیری به سمت اتاقش حرکت کرد. پله ها را دو تا یکی بالا رفتم و بدون
معطلی خودم را به اتاق رساندم.همانطور که لباس هایم را در می آوردم به سمت حمام رفتم تا با دوش آب گرم کمی اعصاب
تحریک شده ام آرام گیرد.اما انگار با هر قطره آبی که روی سرم میچکید تصویر او در حال قلیون کشیدن بیشتر پشت پلکانم
تکرار میشد.به حدی که عصبی تر از قبل دوش َسر َسری گرفته و از حمام خارج شدم و بعد از پوشیدن لباس خودم را روی
تخت رها کردم.کاش امشب سر قرار شام ماهانه با بچه ها نمیرفتم.با اینکه فهمیده بودم او دختر آزاد و پر شر و شوری است اما
دیدنش امشب آن هم در حالی که داشت قلیون میکشید و آن پسر خیره به او داشت لذت میبرد دلم میخواست توانایی آن را داشتم تا
تمام قلیون های آن سفره خانه را میشکستم تا او اینطور با کشیدنش جلب توجه نکند.پوفی کرده و به پهلو دراز کشیدم.چرا آرام
نمیشدم؟مگر غیر از این است که او باید یک همسایه و همسفر ساده برای من باشد؟پس چرا انقدر نسبت به کارهایش واکنش نشان

میدادم؟چرا نمیتوانم نسبت به او بی تفاوت باشم؟چرا حس میکردم امشب تمام غیرتم برای او به جوش آمده است؟خدایا چه بلایی
دارد به سرم می آید؟از کودکی یاد گرفته ام طوری زندگی کنم که تو از وجود بنده ای مثل من راضی باشی.اما اویی که دارد
ذهن و قلبم را به خود مشغول میکند هیچ نشانه ای از رضایت تو در آن نیست و من مانده ام که باید با اوی سرکش چه
کنم؟چطور او را از این روش غلطی که برای زندگیش در پیش گرفته برگردانم؟
کلافه از جا بلند شده و بدون نگاه کردن به ساعت برای وضو گرفتن به سرویس بهداشتی رفتم.وضو گرفته و سجاده ام را پهن
کردم تا شاید نمازهای شبانه کمی مرا از این سردرگمی نجات دهد.قامت بسته و بعد از گفتن نام خدا همه ی دغدغه های فکری ام
را کنار زده و با تمام توجه شروع به عبادتِ خدایی کردم که سرنوشت مرا در مسیری سختی داشت قرار میداد اما پایان خوشی
را برایم در نظر گرفته بود.
***
-سید اینارو کجا بزنیم؟
نگاهی به بنر های سبز رنگ انداخته و گفتم:
-بی زحمت اینارو ورودی مسجد نصب کنید.
-چشم رو َشم
ِچ
.
-زنده باشی.

دوباره مشغول نصب کردن ریسه ها روی دیوار شدم.

نیمه ی شعبان نزدیک بود و برای همین در حال آماده سازی مسجد بودیم.بعد از نصب ریسه ها از نردبان پایین آمده و خواستم

وارد مسجد شوم که حمید صدایم زد.

-سید.

به سمتش برگشتم که در حال نفس نفس زدن ادامه داد:

-بیا دم مسجد ببین این دختره چی میگه؟

سوالی نگاهش کردم و پرسیدم:

-چیشده؟

انگار که منتظر همین سوال بود چون با حرص و کلافگی شروع به تعریف ماجرا کرد.

-بابا این دختره که تو سفر مشهد با دوستش پدر مارو درآورد الان دم مسجده داره با خانوم محمدی بحث میکنه.هرچی هم ماها

بهش میگیم بس کنه گوش نمیده که نمیده.

فهمیدم خانوم عابدی را میگوید.معلوم نبود باز خانوم محمدی چه به او گفته که صدایش را در آورده است.در حالی که به سمت

خروجی مسجد میرفتم رو به حمید متذکر شدم.

-غیبت گناهه مسلمون.

در صدد دفاع برآمد.

-من که چیزی نگفتم سید.

سری برایش تکان دادم و از مسجد خارج شدم. نگاهم به او افتاد که مثل همیشه با صدای بلند و طلبکاری داشت از خود دفاع

میکرد.

@VIP-ROMAN

-اونوقت من حجاب کنم کل مشکلات شما حل میشه دیگه؟

خانوم محمدی اما آرام تر جوابش را داد.

-الکی شلوغش نکن حدیث.دارم بهت میگم اگر میخوای بیای کمک کنی حداقل موهات رو بپوشون.اینجا مسجده حرمت داره.در

ضمن برادرا هم دارن کارای داخل مسجد رو انجام میدن.تو بخوای اینطوری جلوشون جولون بدی معذب میشن.

ناخواسته نگاهی از سر تا پا به او انداختم.پر بیراه هم نمیگفت.مانتوی کوتاه و زرد رنگش به همراه شلوار آبی رنگ چسبان و

شال نازکی که بود و نبودش خیلی فرقی نمیکرد باعث میشد در این جمع جلب توجه نکند.نا خواسته اخم هایم در هم رفت.گمان

میکردم بعد از آن شب و این چند روزی که او را ندیده ام فراموش شده باشد.اما الان که این گونه آنجا ایستاده است و دارد با

صدای بلند از خودش دفاع میکند نمیتوانم نسبت به او بی تفاوت باشم.چند نفس عمیق گرفته و صلواتی زیرلب فرستادم تا مبادا

دوباره برخورد بدی با او داشته باشم.چند قدمی جلو رفتم که او با دیدنم کلامش را نصفه گذاشت.

-این مشکله

ِن

برادراتو نه من که....

سکوتش را که دیدم سلام کردم.چند ثانیه ای در سکوت خیره ام شد.در نگاهش دلخوری و گله موج میزد و تلاشی هم برای پنهان

کردن آن از من نمیکرد.زودتر از او به خود آمدم و نگاه گرفته و پرسیدم.

-چیشده؟

خانوم محمدی که همیشه سعی در بد جلوه دادن او و رفتارهایش داشت این بار اما مکثی کرده و گفت:

-چیزی نیست آقای میرحسینی.یک سوءتفاهمه خودمون حلش میکنیم.

او اما پوزخند صداداری زده و با تمسخر گفت:

-سوءتفاهم؟اینکه گفتی اینطوری نیا داخل چون برادرا با دیدنم زبونم لال به گناه میفتن سوءتفاهمه؟

به سمت من برگشته و با شیطنت و بدجنسی ادامه داد:

-برادر محمد شما بگو.الان با دیدن من به گناه افتادی؟

کاش انقدر آسان و بی فکر حرف نمیزد.بدون اینکه جوابی بدهم نفس عمیقی گرفته و خطاب به خانوم محمدی گفتم:

-ایشون هم مثل بقیه میتونن تو کارای مسجد کمک کنن.ما در جایگاهی نیستیم که بخوایم برای خونه ی خدا تکلیف معلوم کنیم

خانوم محمدی.

خانوم محمدی سر به زیر و ناراحت "بله"ای گفت و چشم غره ای به سمت او رفت.او اما در سکوت و بدون توجهی به خانوم

محمدی خیره به من و حرف زدنم بود.با دست به داخل اشاره کرده و رو به او و دوست همیشه همراهش گفتم:

-شما بفرمایید کارای داخل مسجد رو انجام بدید. قسمت خانومها هنوز کارا مونده.

هر دو سری به تایید تکان دادند و وارد مسجد شدند.از قصد آن هارا به داخل فرستادم تا با پوشش هایشان کمتر جلب توجه

کنند.واقعا در برابر او و کارهایش مانده بودم.آخر با این سبک لباس پوشیدن و آن طرز تفکری که

دارد دیگر مسجد آمدن و

کمک کردنش برای چیست؟پوفی کشیده و با فکری مشوش وارد مسجد شدم.

***

#حدیث

-من نمیدونم چهِ سریه هروقت تو با زهرا بحثت میشه این برادرمون میاد و قائله رو ختم به خیر میکنه.

سری به تایید تکان دادم و با حس خوبی که از دیدن محمدپارسا آن هم بعد از یک هفته گرفته بودم گفتم:

-اوهوم.خدایی اگر این نبود زهرا تا الان هزاربار من رو سر به نیست کرده بود.

با یادآوری ایراد گرفتن های بنی اسرائیلی اش عصبی شده و گفتم:

-نمیدونم چه مرگشه جدیدا سر هر چیزی رو من کلید میکنه.خوبه ما قبلا هم همینطوری میومدیم مسجد و کمک میکردیم و این

خانوم انقدر گیر نمیداد.الان واسه من گشت ارشاد شده.چپ میره راست میاد میگه خواهرم حجابت.

محدثه خندید و در حالی که شکلات هارا بسته بندی میکرد گفت:

-احتمالا

ِن

نگرا تو این برادرمون رو از دستش بگیری.آخه قبلا که این آقا سید نبود تا بخواد ازت دفاع کنه.

حرفش در نهایت شوخی و برای خنداندن من بیان شده بود اما دلم را بدجوری تکان داد.فکر اینکه زهرا نگران بود که مبادا

محمدپارسا به سمت من جذب شود باعث میشد ضربان قلبم بالا برود.نفس عمیقی کشیده و سعی کردم این افکار را از سرم بیرون

بریزم.حتی تصور من و محمدپارسا کنار هم محال بود و من نباید ذهنم را بیخود درگیر چنین موضوعی میکردم.با واکنشی که

چند شب پیش محمدپارسا نشان داد کاملا معلوم بود نه او با عقاید من کنار می آید نه من. ما مثل دو خط موازی بودیم که هیچ

وقت به هم نمیرسیدند.نفس عمیقی گرفته و خودم را سرگرم نصب پرچم های کوچک روی دیوار کردم.آنقدر سرگرم کار شدیم

که نفهمیدیم چه زمانی هوا تاریک شده و صدای اذان بلند شد.با تمام شدن اذان کم کم مسجد پر شد از زنان و مردانی که خواندن

نماز جماعت را از دست نمیدادند.با اینکه همیشه سعی میکردم نمازم را بخوانم و این راه ارتباطی با خدا را از دستنمیدادم اما

هیچ وقت علاقه ای به خواندن نماز آن هم به صورت جماعت نداشتم.با شلوغ شدن مسجد محدثه به سمتم آمده و گفت:

-حدیث میخوان نماز بخونن.ما بریم دیگه.

سری به تایید تکان دادم و بعد از درست کردن شال روی سرم به همراه او مسیر خروجی را در پیش گرفتیم.

-کجا دخترا؟

با صدای طاهره خانوم در جا ایستاده و سلامی کردیم.

-علیک سلام.میرید وضو بگیرید؟

با محدثه نگاه معناداری رد و بدل کردیم و من با لبخند ساختگی گفتم:

-نه دیگه میریم خونه.

-چرا عزیزم؟حیفه نماز جماعت رو از دست بدید. اگر وضو دارید بیاید این جا چادر هست.سر کنید تا نماز شروع نشده خودتون

@VIP-ROMAN

رو برسونید.

اینکه با وجود ظاهرمان خوشبیبانه مارا نمازخوان و حتی با وضو میدانست آن قدر برایم لذت بخش بود که بدون مخالفت لبخندی

زده و گفتم:

-باشه پس میریم وضو بگیریم.

-برید عزیزجان.فقط زودتر که الان نماز شروع میشه.

به همراه محدثه از مسجد خارج شدیم و به سمت سرویس بهداشتی رفتیم.

-آخه من و تو نماز جماعت بلدیم بخونیم که اینطوری جوگیر میشی؟میگفتی مشکل شرعی داریم خب.

مشغول پاک کردن آرایش از روی صورتم شدم و در همان حال جوابش را دادم.

-غر نزن.نماز جماعت کاری نداری که.هرکاری بقیه میکنن تو هم انجام بده.

با کلی نق زدن و بد و بیراه بار من کردن بالاخره هر دو وضو گرفته و وارد مسجد شدیم.از روی آویز کنار ورودی چادر

برداشتیم و انتهایی ترین صف را برای نماز خواندن انتخاب کردیم.همان لحظه با صدای مکبر همگی بلند شده و قامت بستیم.در

کودکی آن زمان که مامان سعی داشت مرا دختری معتقد و با حجب و حیا بار بیاورد یکی دوباری به همراهش نماز جماعت آمده

بودم و میدانستم نباید موقع خواندن حمد و سوره چیزی بگویم.هر رکعتی که میگذشت آرامش عجیبی در وجودم سرازیر میشد و

میشد گفت این نماز جماعت یکی از بهترین نماز های عمرم شد.بعد از تمام شدن نماز اول به سمت محدثه برگشتم و با خنده گفتم:

-قبول باشه حاج خانوم.

@VIP-ROMAN

پشت چشمی برایم نازک کرده و در حالی که با گرفتن تسبیح در دستش ادای ذکر گفتن در می آورد جواب داد:

-قبول حق.

از جوابی که داد و لحن بیانش خندیدم و دیوونه ای نثارش کردم.بعد از خواندن نماز دوم بلند شده و قبل از اینکه با کسی برخورد

کنیم خواستیم از مسجد خارج شویم.دم خروجی مسجد خواستم چادر را از سرم بردارم که صدای محمد پارسا آمد.

-ببخشید خواهر میشه لطفا اینارو تو زنونه پخش کنید.

بیرون ایستاده و با سری پایین سینی شربت را به سمت داخل گرفته بود.لبخندی به حیای ذاتی اش زدم و با شیطنت گفتم:

-بله برادر محمد چرا نمیشه.

با شنیدن صدایم متعجب سربلند کرده و نگاهم کرد.هنوز چادر بر سر داشتم و حجابم به خاطر خواندن نماز میشد گفت کامل

بود.با همان بُهت نگاهی به سر تا پایم انداخت.برق تحسین را در چشمانش که دیدم ناخواسته لبخندی به رویش زدم که متوجه شده

و فورا چشمان نجیبش را از من دزدید.جلو رفته و سینی را از دستش گرفتم که با صدای آرامی لب زد:

-چقدر چادر بهتون میاد.

از تعریفش قلبم تکانی خورد اما نشان ندادم و با اعتماد به نفس لبی کج کرده و گفتم:

-همه چی به من میاد.

لبانش به لبخندی باز شده و سری برایم تکان داد. با گفتن تشکری زیرلبی به خاطر شربت ها از آنجا رفت و ندید که چگونه با

@VIP-ROMAN

نگاه خیره ام رفتنش را بدرقه میکنم.

***

-آخر همین هفته؟

-آره.پنج شنبه میریم شنبه برمیگردیم.چطوره؟

لبی کج کرده و با تردید گفتم:

-نمیدونم.حالا بهت خبر میدم.

متوجه ی بی میلی ام شد که پوفی کرده و با دلخوری گفت:

-یعنی واقعا انقدر سفر کردن با من برات سخته؟

سعی کردم به او بفهمانم که سفر رفتن آن هم با کسانی که مامان نمیشناسد چقدر برایم دردسر دارد.

-اصلا بحث این چیزا نیست.حوصله ندارم به خاطر یک شمال رفتن ده شبانه روز ادای دخترای خوب رو برای مامانم دربیارم و

هرچی میگه چشم بگم تا بتونم بیام.

-خب بگو با بچه های دانشگاهی تا قبول کنه.اصلا این دوستت محدثه هم که بهش قراره بگیم بیاد با مامانت حرف بزنه تا خیالش

راحت شه.

از پیشنهاد های خنده دارش پوفی کرده و چشمانم را در حدقه چرخاندم.

-آخه مگه بچه دوساله ام که محدثه بیاد اجازه ام رو بگیره.گفتم ببینم چی میشه بهت خبرش رو میدم دیگه.

فهمید اگر بیشتر از این اصرار کند نتیجه ی خوبی ندارد که حرفی نزده و بعد از مکثی چند ثانیه ای گفت:

-خیلی خب.هرجور خودت میدونی.من دیگه باید برم.فعلا.

خداحافظی کرده و تماس را قطع کرد.میدانستم ناراحت شده است و دارد برایم قیافه میگیرد اما واقعا حوصله اش را نداشتم.با

اینکه شمال رفتن اون هم با جمع دختر ها و پسرها از تفریحات مورد علاقه ام بود و هیچ وقت آن را رد نمیکردم. ولی بعد از آن

شِب مهمانی و عصبانیتی که مامان از خودش نشان داد دیگر برای آرامش خودم هم که شده سعی کردم مدتی دور مهمانی و

سفرهای جمعی را خط بکشم.از طرفی این چندمین بار بود که کیارش پیشنهاد شمال رفتن میداد و من قبول نمیکردم.اگر این بار

هم نمیشد سونیا کلا قید من و دوستی چند ساله مان را میزد.چون این سفر بهترین موقعیت برای او بود تا در کنار کامیار باشد و

من هر بار با رد

ِن

کرد پیشنهاد کیارش داشتم این فرصت را از او میگرفتم.حالا که فکر میکردم شاید بهتر بود هم برای عوض

شدن حال و هوای خودم و هم به خاطر به دست آوردن دل سونیا این سفر را بروم.از اتاقم بیرون آمدم و وارد پذیرایی شدم.مامان

کنار عمو که در حال دیدن اخبار بود نشسته و با صدایی آرام موضوعی را تعریف میکرد.جلو رفتم و با برداشتن سیبی از داخل

جامیوه ای روی میز گفتم:

-من میخوام آخر هفته با دوستام برم شمال.

با گفتن این جمله مامان حرفش را قطع کرده و با اخم خیره ام شد.مثلا قصد داشتم آرام آرام موضوع را بگویم اما باز به عادت

همیشه بی مقدمه و به حالت خبری از تصمیمم گفتم.

-اونوقت با اجازه ی کی؟

عمو مداخله کرده و در حالی که صدای تلویزیون را کم میکرد پرسید:

-با کی میخوای بری؟

مامان با چشمانی متعجب خیره اش شد و حرصی گفت:

-یعنی چی با کی میخوای بری سهراب؟

-شما اجازه بده.

فهمیدم که عمو مثل تمام این چند وقت قصد سازش دارد.برای همین شیر شده و با گازی به سیب درون دستم گفتم:

-با بچه های دانشگاه.محدثه هم هست.

-بیخود.بهشون بگو نمیای.مریمم اجازه نمیده محدثه بیاد.

نیشخندی زده و حرصی گفتم:

-خاله مریم برعکس تو فکر نمیکنه محدثه دو ساله اش و باید همش ازش اجازه بگیره.پس الکی از طرف اون حرف نزن.

-بله که باید اجازه بگیری.تو شصت سالتم بشه مثل بچه ی دوساله برخورد میکنی و فقط منو حرص میدی.

-سیماااا.

با اخطار عمو مامان نه تنها سکوت نکرده بلکه عصبی تر شده و به او هم توپید.

-چیه؟؟؟تو چت شده سهراب؟؟؟چرا جو روشن فکری برداشتی و هر کاری این دختره ی خیره سر انجام میده هیچی نمیگی؟؟؟

-چون خودش بزرگ شده.الان تو سنی نیست که ما بخوایم براش تصمیم بگیریم.انقدری عاقل شده که بد و خوب زندگیش رو

تشخیص بده.دخالت های ما فقط داره شرایط رو بدتر میکنه سیما. متوجهی؟

نه تنها مامان که حتی من هم با چشمانی گرد شده از تعجب به عمو خیره بودم.باورم نمیشد اویی که این جملات را بیان کرده

است عمو سهراب است.عمو سهرابی که همیشه معتقد بود من یک دختر ناز پرورده و بی فکرم الان داشت از عاقل بودن و

قدرت تصمیم گیری ام برای مامان صحبت میکرد.بعد از زدن این حرف به سمت چرخیده و با همان جدیت ادامه داد:

-تاریخ رفت و برگشتت و این که با کیا قراره کجا برید رو به مامانت بگو تا خیالش راحت بشه.

گفت و از جا بلند شده و به سمت اتاق مشترکشان رفت.مامان هم بدون معطلی پشت سرش راهی شد.سیب نیمه خورده درون

دستم را داخل پیش دستی گذاشتم و به سمت اتاقم حرکت کردم.از کنار اتاقشان که رد میشدم صدای جر و بحث ریزی که می آمد

باعث شد برای لحظه ای بایستم و بخواهم حرف هایشان را گوش دهم. اما بعد با فکر اینکه ممکن است مامان مرا ببیند و

عصبانی تر شود منصرف شده و وارد اتاقم شد. موبایلم را به دست گرفته و در یک جمله به کیارش رفتنم را اطلاع دادم.

"آخر هفته شمال اوکیه"

***

بالاخره بعد از بحث های فراوان مامان در طول هفته و اطمینان از اینکه محدثه و سونیا هم قرار است بیایند و دروغ های محدثه

مبنی بر اینکه همگی بچه ها قابل اعتماد هستند کوتاه آمد و قبول کرد که این سفر را بروم.چمدان کوچکم را از وسایل موردنیاز

@VIP-ROMAN

پر کردم و بعد از ترک خانه به همراه محدثه به محل قرارمان با کیارش رفتیم. برای اینکه کسی مارا نبیند چند خیابان بالاتر از
محله ی ما کیارش به همراه کامیار و سونیا به انتظارمان ایستاده بود.سوار ماشین کیارش شده و با ورودمان همان اول کار سه
نفری شروع به خوش گذرانی و سر و صدا کردیم.خیلی وقت بود شمال نرفته بودم و دلم یک تفریح حسابی در سواحل و جنگل
ها را میخواست.آنقدر حالم خوب بود که مدام با کیارش شوخی میکردم و با ناز و ادا از او میخواستم آهنگ های موردعلاقه ام
را بزند و مدام لبخند ژکوند تحویلش میدادم.او هم که تا به حال این همه من را راحت و صمیمی ندیده بود در طول مسیر از هیچ
چیزی برایم کم نمیگذاشت.نزدیک ظهر بود که جلوی سفره خانه ی بین راهی توقف کردیم تا ناهار بخوریم.آخر هفته بود و
ماشین های زیادی مثل ما ایستاده بودند و از سفره خانه صدای خنده و غذاخوردن و بازی کردن بچه ها می آمد.مثل دفعه ی پیش
یکی از تخت های بیرون را برای نشستن انتخاب کردیم.سفارش داده و منتظر آماده شدن آن ماندیم.

-آخیییش چه هواییه.

حق با کامیار بود.نزدیک بهار بود و هوای شمال یک ملسی خاصی داشت که خیلی لذت بخش بود.ناهار را که خوردیم کیارش
سفارش قلیون داد.نمیدانم چرا با آمدن قلیون یاد آن شب و چشمان سرخ از عصبانیت محمد پارسا افتادم.

-کیا تو میدونی این دختره نمیزاره هیچکی دست به قلیون بزنه باز یکی سفارش دادی؟

@VIP-ROMAN

-غر نزن الان میگم یکی دیگه بیاره.

بی مقدمه گفتم:

-من نمیکشم.

همگی متعجب سر بلند کرده و خیره شدند.کیارش که فکر میکرد به خاطر حرف کامیار دلخور شده ام و دارم ناز میکنم گفت:

-نگران نباش عزیزم یکی دیگه هم سفارش دادم.

سری به نفی تکان داده و بهانه آوردم.

-نه کلا نمیکشم.حسش نیست.

-الکی میگه بابا.قلیون باشه و حدیث نکشه؟! محاله.

در جواب سونیا تنها نیشخندی زده و هیچ نگفتم. راست میگفت.امکان نداشت جایی برویم که قلیون داشته باشند و من از آن گذشته

باشم.همیشه هم یک قلیون اختصاصی داشتم و تا زمانی که از کشیدن سیر نمیشدم آن را به کسی نمیدادم.اما نمیدانم چرا مدام

چهره ی عصبی محمد پارسا در ذهنم می آمد و مرا از قلیون کشیدن منصرف میکرد.با وجود اصرار های کیارش و مسخره

بازی های بقیه روی حرفم ماندم و لب به قلیون نزدم.آخر هم عصبی شده و زودتر از همه بلند شدم تا از سفره خانه خارج

شویم.بقیه ی مسیر را آرام تر و با سر وصدای کمتری گذراندیم.وقتی به ویلای جمع و جور و زیبای کیارش که در یکی از

شهرهای ساحلی قرار داشت رسیدیم همگی با استراحت چند ساعته ای موافقت کردیم تا بعد از آن برای گشتن به بیرون برویم.من

و محدثه و سونیا در یک اتاق و کامیار و کیارش در اتاق دیگر برای استراحت رفتیم.به محض

@VIP-ROMAN

اینکه لباس هایمان را عوض

کردیم.دو تخت یک نفره ی اتاق را بهم چسباندیم تا سه نفری کنار هم روی آن بخوابیم.دراز که کشیدیم سونیا سرش را روی

بالشت نگذاشته بیهوش شد. من و محدثه اما به خاطر تغییر جای خوابمان با وجود خستگی هنوز بیدار بودیم.

-استوری حامد رو دیدی؟

با صدای محدثه نگاه از سقف گرفته و به سمت او چرخیدم.

-نه چی گذاشته بود؟

موبایلش را از پاتختی کنارش برداشته و وارد صفحه ی اینستاگرامش شد و استوری حامد را نشانم داد.در یکی از مهمانی های

شبانه کنار چند دختر و پسر جوان دیگر ایستاده بود و لبخند میزد.خندیدم و گفتم:

-عجب تک خوریه این حامد.همیشه بهش میگم مهمونی میری به ما هم بگوها.واسه من ادای داش مشتی هارو در میاره میگه

اونجا جای بچه ها نیست.

جمله ی آخرم را با لحن مسخره ای بیان کردم تا محدثه هم بخندد اما او با همان چهره ی مغموم خیره به عکس ادامه داد.

-دختره رو میبینی کنارش وایستاده؟

-خب که چی؟چون کنارش وایستاده یعنی دوست دخترشه؟

سری به نفی تکان داده و با صدای غمگینی گفت:

-نه.قبلا با هم دیدمشون.

با این حرفش سکوت کرده و هیچ نگفتم.

-میخوام از فکرش بیام بیرون حدیث.خسته شدم از بس با این و اون دیدمش و هربار به خودم

دلداری دادم که درست
میشه.میخوام این دندون لق و بکَنم بندازم دور.
با اینکه همیشه حس میکردم این عشق دو طرفه است و یک روزی حامد آن را اعتراف میکند اما موافقت کرده و گفتم:
-به نظر منم بهتره دیگه بهش فکر نکنی.اینطوری فقط داری خودت رو اذیت میکنی.
-اوهوم.فقط خداکنه بتونم فراموشش کنم.
دستش را گرفته و با دلگرمی گفتم:
-میتونی.الانم بگیر بخواب که قراره تو این سفر حسابی خوش بگذرونیم.گوربابای هر کی که بخواد حالمون رو خراب کنه بابا.
بالاخره خندید و با فشردن دستان همدیگر برای استراحتی کوتاه چشم بستیم.
***
-من برم گوجه ها رو بدم به کیارش.
محدثه بدون اینکه سرش را از موبایل بلند کند باشه ای گفت و من هم با سینی گوجه های سیخ شده از ویلا خارج شدم.دیروز بعد
از استراحتی که داشتیم به ساحل رفته و شب را هم در بیرون از ویلا گذراندیم.قرار بود امروز هم بساط کباب را در یکی از
جنگل های زیبای اطراف برپا کنیم که باران بی موقعی که صبح بارید مانع رفتنمان شد و مجبور شدیم در حیاط ویلا به
تفریحمان ادامه دهیم.سینی گوجه را روی میز گذاشته و با نگاهی به جای خالی کامیار و سونیا رو به کیارش پرسیدم:
-پس این دوتا کجان؟
-یکم خرت و پرت میخواستیم رفتند از سوپری سر خیابون بخرن.

آهانی گفتم و در حالی که از سرما لبه های سیوشرتم را بهم نزدیک میکردم جلو رفته و خیره به جوجه های پخته شده گفتم:

-به به چه جوجی زدی.

لبخندی زده و یکی از سیخ ها را برداشت و به طرفم گرفت.

-بیا عزیزم.بخور ببین خوشت میاد.

از دستش گرفته و جوجه ای از سیخ جدا کردم و در دهانم گذاشتم.طعم دلپذیرش که زیر دندانم رفت پلک بستم.

-اووووم.چه خوشمزه شده.چیکارشون کردی؟

با دو انگشت بینی ام را کشیده و گفت:

-این دیگه یک رازه.

چشم غره ای بابت این کارش رفتم و جوجه ی دیگری به دهان گذاشتم.همان دم موبایل که به حالت بی صدا بود درون جیبم

لرزید.آن را درآورده و با دیدن شماره ی مامان که از دیروز چندین بار تماس گرفته بود پوفی کرده و تماس را وصل کردم.از

همان اول بسم الله شروع کرد از پرسیدن اینکه الان دقیقا کدام نقطه ی شمال هستم و چه کسی کنارم است و دارم چه کاری انجام

میدهم.با حرص جواب تک تک آنها را دادم و بعد از جمع شدن خیالش تماس را قطع کردم.

کیارش نگاهی به چهره ی کلافه ام

کرد و گفت:

-میگم حدیث.

-هووووم؟؟؟

-یک سوالی میخوام ازت بپرسم.

@VIP-ROMAN

نگاهش کردم تا ادامه دهد.

-تو هیچوقت به اینکه ازدواج کنی و از اون خونه بیای بیرون فکر کردی؟

لبی کج کرده و شانه ای بالا انداختم.

-نه.

-چرا؟

-چون از پس مسئولیت و تعهد ازدواج برنمیام.از چاله میفتم تو چاه.

سکوت کرده و بعد از کمی تعلل گفت:

-خب میتونی طوری ازدواج کنی که مسئولیت و تعهدی هم نداشته باشه.

نیشخندی به حرفش زدم.

-مگه میشه؟

خیره ام شده و انگار برای گفتن حرفی تردید داشت که چندبار لبانش را باز و بسته کرد اما کلامی از آن خارج نشد اما بالاخره با

خود کنار آمده و گفت:

-اگر بخوای من یک روشی میشناسم که هم ازدواج کنی و از سختگیری های خانوادت راحت شی هم تعهد و مسئولیتی تو

ازدواجت نداشته باشی.

با کنجکاوی سیخ خالی شده از جوجه را روی میز گذاشته و پرسیدم:

-چطوری اونوقت؟

باز هم مکث کوتاهی کرده و گفت:

-ببین حدیث راستش منم خیلی آدم ازدواج و مرد خونواده شدن نیستم.ولی از وقتی با تو آشنا شدم خیلی به با هم بودنمون فکر

میکنم.حالا که تو هم میلی به تعهد دائمی و اینجور حرفا نداری خواستم یک پیشنهادی بهت بدم.

@VIP-ROMAN

-چه پیشنهادی؟

در یک جمله حرفش را زد:

-ازدواج سفید.

مات شده نگاهش کردم که با عجله ادامه داد:

-اینطوری دیگه خودتم مستقل میشی.برای اینکه خانوادت هم مخالفت نکنن جلوی اونا طوری نشون میدیم که این ازدواج

واقعیه.اما نه تو نه من هیچ تعهدی بابت موندن تو این رابطه تا زمان طولانی نداریم.این مدت میای خونه ی من و کنار هم زندگی

میکنیم مثل همه ی زن و شوهرا اما بدون هیچ تعهد کتبی که بخواد دست و پامون رو ببنده.بعد اگر دیدیم روحیاتمون بهم میخوره

کتبی اش میکنیم.اگر هم نه که من قول میدم کمک کنم مستقل بشی و هر جور که خودت میخوای زندگی کنی.چی میگی؟

هیچ نمیگفتم و تنها او را نگاه میکردم.مدام کلمه ی ازدواج سفید در مغزم میچرخید.روش مسخره ای که برخی جوان های به

اصطلاح روشن فکر در پیش گرفته بودند و من با همه ی آزاد بودنم هیچ وقت آن را نمیپسندیدم.اینکه دو نفر بدون هیچ تعهد

کتبی و قانونی و شرعی زیر یک سقف با هم وقت بگذرانند و بعدا هم با خیال راحت اگر خواستند طرف مقابل را ترک کنند به

نظر حقیرترین روش برای زندگی بود و به هیچ قیمتی حاضر نبودم آن را تجربه کنم.نمیدانم کیارش مرا چگونه شناخته بود که

چنین پیشنهاد بی شرمانه ای را آن هم با ادعای اینکه به خاطر شرایط زندگی من دارد این لطف را میکند بیان کرده بود. در

@VIP-ROMAN

حرکتی غیر منتظره از جا بلند شدم و با لحن تندی گفتم:

-به خاطر تموم خوبی هایی که این مدت کردی و به خاطر احترامی که برات قائلم همه ی حرفات رو نشنیده میگیرم و اونجور

که لایقشی جوابت رو نمیدم.

-اما من...

اجازه ی حرف زدن به او نداده و وارد ویلا شدم. برای خودم متاسف شدم که نا خواسته با رفتارهایم اجازه دادم که کسی مثل

کیارش چنین پیشنهادی را مطرح کند.محدثه با دیدن صورت برافروخته ام از جا بلند شده و به طرفم آمد.

-چیشده؟

در حالی که به سمت اتاق میرفتم جوابش را دادم.

-برمیگردیم تهران.

***

-خب آخه چیشده بود که یهو و بدون خبر برگشتی؟

-برو از پسرعموت بپرس.

-پرسیدم چیزی نمیگه.فقط ازم میخواد تا حتما باهات حرف بزنه.

پوفی کرده و حرصی جوابش را دادم.

-لازم نکرده.

انگشت اشاره ام را بالا آورده و انگار که سونیا از پشت تلفن مرا میبیند با حالت تهدید آمیزی گفتم:

-ببین سونیا اینو یک بار برای همیشه بهت میگم. اگر میخوای دوستی مون ادامه پیدا کنه دیگه هیچ وقت نه در مورد اون

موضوع با من حرف بزن نه اسم پسرعموت رو جلوی من بیار.اگر دیدی یک مدت باهاش دوست شدم فقط به خاطر اصرار های
تو بود.الانم هر چی بوده تموم شده پس بهتره تو هم انقدر در موردش سوال پیچم نکنی.وگرنه مجبور میشم دوستی چند ساله مون
رو بهم بزنم.شیرفهم شد؟
صدای بلند و لحن تندم به حد کافی واضح بود تا سونیا متوجه شده و با خنده ی مصنوعی بگوید:
-خیلی خب حالا.چرا میزنی؟من که چیزی نگفتم.
نفس عمیقی کشیده و با لحن آرام تری گفتم:
-به اون پسرعموتم بگو دیگه شمارشو رو تلفنم نبینم.
-باشه عزیزم هر جور خودت بخوای.
کمی دیگر حرف زده و در نهایت تماس را قطع کردم.آن روز در شمال با وجود اصرار های کیارش و تلاشی که میکرد تا به
قول خودش سوءتفاهم ها را از بین ببرد به حرفش گوش نداده و به همراه محدثه و بدون اینکه منتظر برگشت سونیا بمانم از ویلا
خارج شده و مستقیم راه تهران را در پیش گرفتیم.در طول مسیر موضوع را برای محدثه تعریف کردم که او هم عصبی شده و
کاملا حق را به من داد.الان هم که دو سه روزی از آن موقع میگذرد کیارش دست از تماس گرفتن و پیام دادن برنداشته است و
روزی نیست که بدون افتادن نام او روی صفحه ی موبایلم بگذرد.
موبایل را گوشه ای گذاشته و از اتاق خارج شدم. هفته های پایانی سال بود و کلاس های دانشگاه یکی در میان برگزار میشد.به

همین دلیل اکثر وقتم را در خانه سپری میکردم.وارد آشپزخانه شدم و مثل همیشه مامان را در حال آشپزی دیدم. برگی از
کاهوهای شسته شده روی سینک برداشتم و با لذت آن را خوردم.
-حالا که بیکاری بیا بشین حداقل سالاد درست کن.
مخالفت نکرده و با برداشتن وسایل مورد نیاز پشت میزغذاخوری نشستم و مشغول درست کردن سالاد شدم.از آنجایی که هیچ
سر رشته ای در خانه داری و آشپزی نداشتم کاهو ها را با نهایت بی سلیقگی خورد کردم.متوجه شدم مامان زیرچشمی حاصل
کارم را نگاه میکند و حرص میخورد.اما از ترس اینکه مبادا همین قدر کار را هم انجام ندهم سکوت کرده و هیچ نمیگوید.برشی
از خیار در دهانم گذاشته و با خرچ خرچی که به راه انداخته بودم پرسیدم:
-راستی برنامتون برای امسال عید چیه؟
-احتمالا چند روز قبل سال تحویل بریم مشهد که سال تحویل تو حرم باشیم.
با وجود علاقه ای که به مشهد داشتم پوفی کرده و با نارضایتی گفتم:
-حالا نمیشه بریم یک جای دیگه؟
بعد با هیجان و لحنی قانع کننده گفتم:
-این فصل هوای کیش عالیه.مشهد رو بعدا هم میشه رفت.
در حالی که برنج را آبکش میکرد با قاطعیت جواب داد:
-تو تازه مشهد بودی دلت هوس جزیره گردی کرده.ما دلمون یک جا میخواد یکم آرامش بگیریم.کیش به دردمون نمیخوره.
لب ورچیده و با اخم ریزی جواب دادم:
-پس حداقل بزار من با بچه ها برنامه بریزم برم کیش.

@VIP-ROMAN

فورا جبهه گرفته و با کفگیر در دستش به سمتم برگشت.

-خوبه خوبه.همین که اجازه دادم این بار شمال بری کافیه.دیگه لازم نکرده کیش بری.

-چرا؟مگه شمال رفتم چیشد که میگی کیش نرم؟

-هیچی فقط آخرشم معلوم نشد با کی و کجا رفتی که یک روز زودتر از وقتی که گفته بودی برگشتی.

بغ کرده و خودم را با همان درست کردن سالاد مشغول کردم.مامان قیافه ی دلخور مرا که دید قابلمه ی برنج را روی گاز

گذاشته و درحالی که شعله اش را تنظیم میکرد گفت:

-حالا اگر دوست نداری بیای مشهد میتونی با مسجد بری راهیان نور.اونا هم هفته دیگه حرکت میکنن که سال تحویل تو منطقه

باشند.

ابرویی بالا انداخته و حرصی گفتم:

-آره حتما.همینم مونده با کلی چادر چاقچولی پاشم برم منطقه.مشهد که مثلا سفر زیارتی سیاحتی بود با زهرا خانوم کلی به مشکل

خوردیم وای به حال منطقه رفتن که....

ناگهان با یادآوری محمدپارسا که به احتمال خیلی زیاد در این سفر بود سکوت کرده و حرفم را نصفه نیمه گذاشتم.

-که چی؟

با صدای مامان سر بلند کردم و با خنگی پرسیدم:

-هان؟

-چرا حرفت رو خوردی؟میگم که چی؟

بی توجه به سوالش در حالی که سعی میکردم با او چشم در چشم نشوم گفتم:

-خبر داری کیا قراره مسئول کاروان باشن؟

لبی کج کرده و سری به تایید تکان داد:

-آره طاهره خانوم میگفت پسر کوچیکش به همراه یکی دو تا از هیئت امنای مسجد مسئول کاروانن.

خوشحال از جوابی که شنیدم با تعلل پرسیدم:

-زهرا هم قراره بره؟

-نمیدونم.ولی مامانش میگفت احتمالا قصد دارن برن شهرستان خونه ی اقوام و چون تا آخر عید برنمیگردن احتمالا زهرا هم

مجبوره باهاشون بره.

بهترین خبر ممکن بود.لبخند گله گشادی زده و گفتم:

-حالا فکرامو بکنم شاید باهاتون نیام مشهد با مسجدی ها برم منطقه.

مامان انگار به چیزی که شنیده بود باور نداشت. چون با چشمانی در آمده از تعجب خیره ام شد.

برای اینکه تغییر موضع یک

دفعه ای ام را طبیعی جلوه دهم شانه ای بالا انداخته و ادامه دادم:

-چیه خب؟چون تا حالا نرفتم میخوام یک بار امتحانش کنم.کیش که نمیزاری برم.

شانه ای بالا انداخته و گفت:

-من که از کارای تو سر درنمیارم.

تنها لبخندی زده و هیچ نگفتم.فکر سفر آن هم با وجود محمدپارسا تمام ذهنم را درگیر خود کرده بود.سفر مشهد با همه ی بالا و

پایین هایش آنقدر برایم خاطره انگیز شده بود که دلم میخواست دوباره آن را تجربه کنم.فقط میماند راضی کردن محدثه که همه

جا همراهم بود و بدون او رفتن را دوست نداشتم.بعد از ناهار به اتاقم رفته و موبایل را از میز

@VIP-ROMAN

برداشتم تا موضوع سفر به جنوب
را با محدثه درمیان بگذارم.قفل موبایل را که باز کردم با حجم زیاد پیام ها از جانب کیارش و
چند تماس بی پاسخ رو به رو
شدم.بی توجه از آنها گذشته و شماره محدثه را گرفتم که با اولین بوق جواب داد.
-ها؟
-ها و کوفت.رو گوشیت خوابیده بودی انقدر زود جواب دادی؟
-بده منتظرت نذاشتم؟
بی مقدمه موضوع را بیان کردم.
-مُحی میخوام امسال راهیان شرکت کنم.پایه ای؟
با صدای بلند و متعجبی پرسید:
-چی؟؟؟؟
جوابی ندادم که دوباره ادامه داد.
-آخه من و تو رو چه به راهیان؟بریم اونجا بگیم چندَمنه؟؟؟
خودم را به نداستن زده و گفتم:
-چه اشکالی داره؟ما هم یکی مثل بقیه.میخوایم بریم مناطق جنگی رو ببینیم دیگه.
-عه؟واقعا به نظرت من و تو مثل بقیه ی کسایی هستیم که میرن مناطق جنگی رو ببینن؟
مکثی کرده و بعد با لحن مشکوکی پرسید:
-اصلا بگو ببینم.چیشده که تو فکر رفتن به جنوب به سرت زده؟
خودم را نباخته و با خونسردی گفتم:
-مامان و عمو میخوان تحویل سال مشهد باشن.ما هم که تازه چند وقت پیش مشهد بودیم.مامانم
رو که میشناسی.بخوام خودم
برنامه ی سفر بریزم کلی غر میزنه.گفتم حداقل یک جایی برم که هم تکراری نباشه هم مامان گیر

نده.حالا چی میگی؟ میای؟

پوفی کرده و بعد از کمی تعلل گفت:

-نمیدونم.بزار یکم فکر کنم بهت خبر میدم.

"باشه"ای گفته و تلفن را قطع کردم.قبل از اینکه موبایل را کنار بگذارم با آمدن پیام جدیدی از سمت کیارش کنجکاو شده و آن را

باز کردم.از صبح بیشتر از چهل بار پیام داده بود که همه بی جواب و نخوانده ماند.نگاهی به پیام هایش که اکثرا شامل

عذرخواهی و خواهش او برای یک بار صحبت کردن و دیدنم میشد کردم.در آخرین پیامش کلافه شده و تهدید کرده بود که اگر

جواب ندهم خودش برای دیدنم به دم در خانه مان می آید.بدون اینکه بخواهم بابت آمدنش نگران شوم شماره اش را گرفتم.با

اولین بوق تماس وصل شد.

-الو حدیث؟لامصب از صبح یک سره دارم بهت زنگ میزنم و پیام میدم.کجایی تو؟

با توپی پر جوابش را دادم:

-چته بی خیال نمیشی؟من که بهت گفتم وقتی برگشتیم دیگه چیزی بینمون نیست.

گمان میکردم بخواهد با عذرخواهی و ابراز پشیمانی صحبت کند اما مثل اینکه این همه بی توجهی از جانب من او را کفری

کرده بود که عصبی شده و گفت:

-تو چته؟واقعا به خاطر اون حرف انقدر ناراحت شدی؟مگه من چی گفتم؟دختری مثل تو که انقدر فکر آزادی داره و راحت

میپوشه و راحت میخنده و راحت با پسرا ارتباط میگیره چرا باید از این پیشنهاد ناراحت بشه؟فازت چیه حدیث؟

با شنیدن حرف هایش حس کردم دنیا روی سرم خراب شد.بغضی به بزرگی سنگ در گلویم گیر کرد و تا چند ثانیه مغزم فرمانی
نداد.اما بالاخره به خود آمده و با قورت دادن آن توده ی سنگین گفتم:
-آره راست میگی.اشتباه کردم.باید جنبه و شعور طرف مقابلم رو ببینم بعد باهاش راحت باشم.
ممنون که بهم فهموندی امثال تو
خیلی بی جنبه ان و نباید باهاشون راحت باشم.دیگه هم به من زنگ نزن.
تماس را قطع کردم و موبایل را گوشه ای انداختم.دراز کشیده و خیره به سقف حرف های کیارش را در مغزم مرور کردم.مدام
جملاتش در سرم تکرار میشد.هیچ وقت فکر نمیکردم آزادی و راحتی که در نوع پوشش و رفتارم دارم باعث بشود او به خودش
اجازه ی چنین پیشنهادی دهد. یاد آن شب افتادم که دو جوان موتور سوار مزاحمم شده و محمد پارسا دخالت کرده بود.آن شب هم
محمدپارسا گفته بود که من با رفتارم باعث شدم که آن دو جوان اجازه ی این بی حرمتی را به خود بدهند.الان میفهمیدم منظورش
چیست و برای خودم و ساده لوحی ام واقعا متاسف بودم.همیشه گمان میکردم آزاد بودنم باعث میشود با کسانی در ارتباط باشم که
فکرشان فراتر از مسائل پوشش و نجابت است و هیچ وقت مرا قضاوت نمیکنند.اما کیارش به من ثابت کرد که اصلا این گونه
نیست و فهمیدم که باید در برخورد با آدما بیشتر دقت کنم.
***
به همراه محدثه وارد مسجد شده و به سمت دفتر بسیج راه افتادیم.هر دو به نسبت لباس های پوشیده ای به تن کرده و موهایمان

را نیز تا حد زیادی مخفی کرده بودیم.نزدیک دفتر که رسیدیم حمید را پشت میز در حال صحبت با تلفن دیدیم.

-هیچی حدیث.بی خیال سفر جنوب شو.این پسره عمرا مارو ثبت نام کنه.

به استرس صدایش خندیدم و گفتم:

-نگران نباش.اون با من.

سری برایم تکان داده و هر دو با هم وارد دفتر شدیم.حمید با دیدنمان تماس را قطع کرده و قبل از سلام کردن زیر لب گفت:

-خدا بخیر کنه.

نمیدانم چرا از حرفش خنده ام گرفت و با پررویی گفتم:

-علیک سلام برادر حمید.شنیدم چی گفتیا.

از روی صندلی بلند شده و جوابم را با جدیت و اخم همیشگی اش در برابر ما داد:

-سلام خواهر.بفرمایید امرتون؟

قبل از اینکه حرفی بزنم در به نسبت کوچکی که در گوشه ی اتاق قرار داشت باز شده و محمدپارسا به صورت خمیده از آن

خارج شد.با دیدنش دوباره آن حس قلقلک را در دلم احساس کردم.پیراهن سبز یشمی به همراه شلوار کتان کرم رنگی پوشیده بود

و مثل همیشه مو و محاسنش مرتب و شانه کرده بود.لبخندی از ته دل زده و با جسارت سلام کردم.

-سلام برادر محمد مشتاق دیدار.

محدثه هم پشت بند من سلام کرد که محمدپارسا با نجابت ذاتی و صدای آرامش جوابمان را داد و پرسید:

-سلام.خیلی ممنون.مشکلی پیش اومده؟

پشت بند این حرفش با سوءظن به حمید نگاه کرد.بنده ی خدا حمید چون از بس جلوی محمدپارسا با او دعوا کرده بودم نگران
بود دوباره اتفاقی افتاده باشد.حمید فورا جواب داده و گفت:

-نه

ِن

جا

سید.خواهرا همین الان رسیدن.منم نمیدونم چیکار دارن.

بالاخره زبان باز کرده و از علت حضورمان توضیح دادم.

-اومدیم برای راهیان نور ثبت نام کنیم.

حمید متعجب نگاهمان کرده و با بیچارگی و صدای آرامی گفت:

-یا ابوالفضل.

باز هم نتوانستم جلوی خندیدنم را در برابر حرفی که زد بگیرم.محمدپارسا هم که صدای او را شنید لبخندی زده و با تذکر اسمش
را خواند.

-حمید آقا!!!

حمید پوفی کرده و موبایلش را از روی میز چنگ زد و گفت:

-سید من بیرون منتظرتم.

گفت و با خداحافظی آرامی از دفتر خارج شد. محمدپارسا جلو آمده و پشت میز قرار گرفت.
نگاهی به برگه های روی میز
انداخت و پرسید:

-فقط شما دونفرید؟

محدثه جوابش را داد.

@VIP-ROMAN

-بله.

سر بلند کرده و با تعجب ادامه داد:

-یعنی خانواده هاتون نمیان؟چون ما قراره سال تحویل اونجا باشیم.

این بار من جوابش را دادم.

-یعنی با خانواده نیایم ثبت نام نمیکنید؟

مکثی کرده و با کمی تعلل گفت:

-نه مشکلی نیست.فقط یک سری مدارک لازمه که باید بیارید.

قبول کرده و بعد از انجام کارهای ثبت ناممان از مسجد خارج شدیم.نگاهی به چهره ی مغموم محدثه انداخته و گفتم:

-چته؟چرا لب و لوچه ات آویزونه؟

با لحن جدی جواب داد:

-دارم فکر میکنم چرا به جای اینکه با مامانم اینا دو هفته برم شیراز و با فامیلامون کلی بگردم و خوش بگذرونم ، خِ ر تو شدم

دارم میام جنوب و مناطق جنگی اونم با کسایی که هیچ رقمه به ما نمیخورن.

-انقدر غر نزن.قول میدم بهت که خیلی خوش میگذره. تازه کلی هم دعا به جونم میکنی که تو رو با خودم بردم.

شانه ای بالا انداخته و پرسید:

-راستی زهرا و حسنا هم هستن؟

-حسنا رو نمیدونم اما اون گشت ارشاد مثل اینکه قراره با خانواده اش بره شهرستان نمیتونه بیاد.

-خوبه بازم جای شکرش باقیه که حداقل این دختره زهرا نمیاد مدام رو ما کلید کنه.ولی حدیث کاش از خر شیطون میومدی پایین

و این سفرو نمیرفتیم.

پوف کلافه ای کرده و حرصی گفتم:

-گیر دادی ها.

سکوتش را که دیدم نگاهش کردم و متوجه شدم به رو به رو خیره شده است.سرم را که برگرداندم حامد را دیدم.با دیدنمان دستش را به نشانه ی سلام بالا برده و به سمتمان قدم برداشت.فورا به محدثه نگاه کردم و با جدیت گفتم:

-خواهش میکنم برای یک بار هم که شده طبیعی رفتار کن.

به خود آمده و سری به تایید تکان داد.حامد به ما رسیده و با همان لبخند و صمیمیت همیشه اش سلام کرد.

-چطورید دخترا؟

هر دو جوابش را دادیم که دوباره پرسید:

-کجا بودید؟

-رفتیم مسجد برای راهیان ثبت نام کنیم.

چشمانش را با تعجب بین و محدثه چرخاند.انگار به دنبال اثری از شوخی میگشت.

-چیشده شما دوتا تصمیم گرفتید راهیان برید؟

-از حدیث بپرس که یهو جوگیر شده بره مناطق جنگی.

چشم غره ای به محدثه که از هیچ موقعیتی برای ابراز نارضایتی اش نمیگذشت رفته و در جواب حامد گفتم:

-حالا چیشده مگه؟

حامد سری تکان داده و با لبخندی مضطرب گفت:

-هیچی.اتفاقا منم قراره بیام.

این بار من و محدثه بودیم که با تعجب خیره اش شدیم.چشم دزدیده و با همان لبخند ساختگی

و مضطرب به در شوخی زده و

گفت:

-چتونه بابا؟

-خدایی تو دیگه فازت چیه؟

-محمدپارسا بهم پیشنهاد داد همراهشون برم منم دیدم برنامه ای ندارم قبول کردم.

این محمدپارسا چه داشت که همه ی ما را داشت به سمت خود میکشید؟ابرویی به معنای فهمیدن بالا انداخته و هیچ نگفتم.حامد

نگاهی به ساعتش کرد و رو به من گفت:

-خب دیگه من باید برم.

بعد با چشمکی رو به محدثه خداحافظی کرده و از کنارمان رد شد.نگاهی به چهره ی مبهوت محدثه که هنوز از آن حالت گنگی

درنیامده بود کرده و گفتم:

-مثل اینکه قراره این خیلی بهمون خوش بگذره.

محدثه که در عالم خودش به سر میبرد در جواب به آرامی سر تکان داده و لب زد:

-خداکنه.

***

-حدیث تو رو خدا حواست به رفتارت باشه مامان جان.فردا نیان بگن دخترت فلان کرد دخترت بَهمان کردا.

کلافه نگاهش کرده و نفس حرصی کشیدم.

-میخوای اصلا نرم؟

فورا گفت:

-نههه.فقط دارم میگم بیشتر مواظب باش همین.

@VIP-ROMAN

-چششممم.مواظبم.

بادومی از روی میز برداشته و به دهان گذاشتم.

-شما کی راه می افتید؟

-فردا صبح که شما حرکت کنید سهراب یک چندتا کار داره انجام میده بعد به امید خدا حرکت میکنید.

-اوهوم.ولی کاش با هواپیما میرفتید.چیه با ماشین دو نفر آدم این همه راه میخواید برید.

-نه مادر آدم با ماشین خودش بره راحت تره.تو شهر میخوایم حرم بریم یا یک بازار دور بزنیم خیالمون راحته ماشین زیرپامونه.

لبی به معنای ندانستن کج کرده و هیچ نگفتم. سه چهار روزی بیشتر به عید نمانده بود و کاروان راهیان نور مسجدِ محل فردا به

سمت جنوب حرکت میکرد.نمیدانم چرا برای این سفر انقدر هیجان داشتم و دلم میخواست هر چه زودتر فردا برسد.انگار اتفاقی

در این سفر انتظار مرا میکشید و دلم میخواست بفهمم آن اتفاق چیست. حتی محدثه هم با همه غرغرها و ناراضی بودن هایش

وقتی دید حامد هم قرار است با ما هم سفر شود دچار هیجان شده و مدام برای هماهنگ کردن کارها به من زنگ میزد.آنقدر که

بار آخر عصبانی شده و به او توپیده بودم که کمی خوددار باشد.مثلا قرار بود حامد را فراموش کند و اینطور داشت برای همسفر

شدنش با او بال بال میزد.مامان از جا بلند شده و در حالی که به سمت اتاق میرفت گفت:

-حدیث یک دقیقه نرو تو اتاقت میخوام یک چیزی برات بیارم.

باشه ای گفته و کنجکاو به مسیر رفتنش خیره شدم.بعد از کمی معطلی مامان با پلاستیک دسته داری برگشت و گفت:

@VIP-ROMAN

-بلند شو.

-چرا؟

-تو بلند شو.میگم بهت.

از جا بلند شدم که دست در پلاستیک کرده و پارچه ی مشکی رنگی از درون آن درآورد.آن را باز کرده و با لبخند روی سرم

انداخت.

-اینو چند سال پیش از کربلا برات خریدم.فردا داری میری اینو سرت کن.

نگاهی به آینه تعبیه شده در جا کفشی ورودی که تصویر مرا از آن فاصله نشان میداد کردم.باز هم ناخواسته یاد محمدپارسا و

نگاه تحسین آمیزش در مسجد که مرا با چادر دیده بود افتادم.لبخندی رو لبم نشسته و بر خلاف حدیثی که الان باید اوقات تلخی

کرده و چادر را پس میزد گفتم:

-باشه میپوشمش.

مامان که انگار انتظار نداشت موافقت کنم با گفتن این جمله چشمانش برقی زده و محبت آمیز گفت:

-دورت بگردم مامان جان.

خیلی کم پیش می آمد چنین حرف های محبت آمیزی بزند.برای همین در جواب تنها لبخندی زده و هیچ نگفتم.همان لحظه در

ورودی باز شد و عمو سهراب با سلام بلندی داخل آمد.هر دو جوابش را دادیم که نگاهش به من افتاد اول با تعجب و بعد با

تحسین خیره ام شد.

-چه خانوم شدی.

مامان هم با لبخند تایید کرده و گفت:

-میبینی بچه امو سهراب چقدر چادر بهش میاد.

با اینکه حرف هایشان از ته دل بود اما اذیت شده و نتوانستم آن روی دیگرم را به آنها نشان ندهم. چادر را از سر در آورده و با

بی رحمی گفتم:

-الکی به به و چه چه نکنید.این سفر نبود عمرا چادر سرم میکردم.

عمو سهراب از تخسی من نیشخندی زد و مامان هم با نهایت خوش بینی گفت:

-بالاخره از یک جایی شروع میشه دیگه.

شانه ای بالا انداخته و هیچ نگفتم.با اینکه رفتارهای مامان و عمو سهراب به حد زیادی نسبت به گذشته تغییر کرده بود.اما دل

زخم خورده ی من به همین راحتی ها با آنها صاف نمیشد.در سکوت کنارشان شام خورده و بعد از حاضر کردن وسایل

موردنیاز برای فردا و گوش دادن سفارشات معمول مامان شب بخیر گفته و وارد اتاقم شدم.برای اطمینان نگاه دیگری به چمدان

کوچک آماده شده ام که در این چند وقت اخیر برای سومین بار بود از آن برای رفتن به سفر استفاده میکردم انداخته و با خاطری

جمع روی تخت دراز کشیدم.فکر فردا و سفری که در پیش داشتیم خواب را از سرم پرانده و مدام از این پهلو به آن پهلو

میشدم.برای سرگرم کردن خود موبایل را از پاتختِ ی کنار تخت برداشتم و آن را روشن کردم.به محض وصل شدن اینترنت پیامی

از طرف محدثه آمد.

"حدیث فردا چادر میپوشی دیگه؟"

@VIP-ROMAN

استیکر خنده برایش فرستاده و جواب دادم:

"فکر کن نپوشم.جو فردا مثل مشهد نیست.باید چادر چاقچول کنیم خواهر"

"خخخخخ.من که اصلا بلد نیستم چادر جمع کنم. چقدر سر این چادر پوشیدن سوژه بشیم به خدا"

خندیدم و بعد از کمی صحبت با محدثه چشم بسته و برای اینکه صبح خواب نمانم به هر سختی بود خودم را خواباندم.گرچه تا

زمانی که در عالم خواب فرو روم مدام چشمان عسلی محمدپارسا که با تحسین به من و چادر سر کردنم نگاه میکند در پشت

پلکانم نقش میبست و لبخند به لبم می آورد.

صبح با صدای زنگ موبایل بیدار شدم.نماز صبحم را که بیشتر مواقع قضا میشد خواندم و بعد از پوشیدن بلندترین مانتو به

همراه مقنعه و آرایش ملایمی روی صورتم از اتاق بیرون آمدم.مامان با دیدنم سلام کرده و استکانی چای برایم ریخت.

-بیا عزیزم.صبحانه ات رو کامل بخور.برای تو راهت هم یکم خوراکی آماده کردم یادت باشه ببری.

با عجله مقداری از چای و نان و پنیر خوردم و خوراکی های آماده شده را از روی میز برداشتم.

-عجله نکن.وقت داری هنوز.

بی توجه به حرف مامان وارد اتاق شده و خوراکی ها را در کیف دستی ام گذاشتم.برای خودم هم سوال بود که مِ ن خونسرد

چطور این همه برای یک سفر دچار استرس شده بودم.بعد از کمی این پا و آن پا کردن با تک زنگ محدثه فورا از جا بلند شده

وبا همراه کیف و چمدان از اتاق خارج شدم.چادر اهدایی مامان را به سر کرده و نگاهی به آینه

@VIP-ROMAN

انداختم. مامان و عمو سهراب

حاضر و آماده پشت سرم قرار گرفتند.از آینه نگاهشان کرده و پرسیدم:

-مگه الان میرید؟

-نه.میخوای باهات تا مسجد بیایم.

کلافه به سمتشان برگشتم.

-بی خیال بابا.مگه بچه میخواید بفرستید اردو؟

عمو بی توجه به غر غر هایم دسته ی چمدان را گرفته و در حالی که از خانه خارج میشد گفت:

-دم در منتظرتونم.

مامان فورا چادر در دستش را روی سر انداخت و رو به من اشاره کرد تا برویم.از بی توجهی شان پوفی کرده و به دنبالشان از

خانه خارج شدم.دم در محدثه چادر عربی به سر کنار خاله مریم ایستاده بود.هر دو با دیدن هم چند ثانیه ای مکث کرده و بعد با

صدای بلند شروع به خندیدن کردیم.مامان وخاله مریم همزمان چشم غره ای به هردوی ما رفته و مامان با حرص رو به خاله

گفت:

-از همین الان شروع کردن.خدا به داد بقیه برسه که با این دوتا زلزله قراره سفر کنن.

خاله که همیشه منطقی تر بود از حرص خوردن مامان خندید و برای آرام کردنش گفت:

-جوونن دیگه.اشکالی نداره سخت نگیر.

من و محدثه اما فارغ از آن دو با نگاهمان به چادر روی سرمان اشاره کرده و میخندیدیم و پشت سرشان حرکت میکردیم.دم در

مسجد یک اتوبوس ویژه پارک شده بود و میشد گفت تعداد زیادی از افراد محل که بیشتر شامل جوان ها میشدند آنجا ایستاده

@VIP-ROMAN

بودند.در جمع چشم چرخاندم.جز چند نفر از دختران و پسران مسجدی که در سفر مشهد با ما بودند کسی را نمیشناختم.به آرامی

رو به محدثه گفتم:

-مثل اینکه حسنا و حمیده هم نیومدن.

-آره.حسنا دیشب گفت قرار بود خانوادگی بیان اما جور نشد.

نزدیک اتوبوس که رسیدیم طاهره خانوم را در حال صحبت با زن کناری اش دیدیم.مامان و خاله مریم جلو رفته و سلام

کردند.مثل هربار به گرمی سلام و احوالپرسی کرد و وقتی متوجه ی من و محدثه شد با لبخند جلو آمد و گفت:

-ماشاءالله.ماشاءالله.چه دخترای نازی.چقدر چادر بهتون میاد.

لحنش کاملا دوستانه بود و به دل مینشست.هر دو لبخند زده و زیرلب تشکر کردیم.همان لحظه نگاهم بالا آمده و خیره ی چشمان

عسلی شد که از دور داشت مارا نگاه میکرد.محمدپارسا بود که بی توجه به صحبت های مصطفی که داشت برایش چیزی را

تعریف میکرد به این سمت خیره شده بود. شیطنت به خرج داده و سری تکان دادم و سلامی زمزمه کردم.با این کار انگار به

خود آمده که نگاه دزدید و مثل خودم زیرلبی جوابم را داد و بعد به سمت مصطفی چرخید.

چند ثانیه ای با لبخند نگاهش که محدثه متوجه شده و با آرنج به پهلویم زد.

-کجایی؟

به خود آمده و در حالی که حواسم را به گفت و گوی مامان و خاله و طاهره خانوم میدادم جواب دادم:

-هیچ جا.

@VIP-ROMAN

مامان رو به طاهره خانوم کرده و پرسید:

-به سلامتی شما و حاجی هم قراره با کاروان برید؟

-نه بابا.امسال قسمت نشد بریم.نیت کرده بودیم که سال تحویل مشهد باشیم دیگه نمیشه بریم جنوب.

مامان با خوشحالی لبخندی زده و گفت:

-اتفاقا ما هم داریم میریم مشهد.اگر قابل بدونید با هم همسفر بشیم؟

گمان میکردم طاهره خانم بخواهد با تعارف جواب رد بدهد و قبول نکند.اما خیلی راحت و انگار که بارها با خانواده ی ما سفر

کرده است گفت:

-واقعا؟چه عالی.من به حاجی میگم بعد باهاتون هماهنگ میکنم.

متعجب از راحتی و صمیمیتشان به آنها نگاه کردم.مامان هم به شدت استقبال کرده و حتی رو به خاله مریم گفت:

-شما هم اگر برنامه ای ندارید بیاید.

اما خاله مریم تشکر کرده و از برنامه ی سفر با خواهرش به شمال گفت.اینطور شد که مامان و خاله مریم و طاهره خانوم بعد از

سفارش های لازم و خداحافظی از ما فاصله گرفته و به همراه آقایون به خانه برگشتند که برای سفر آماده شوند.کم کم جمع

حاضر در آنجا هم به تکاپو افتاده تا با راهنمایی محمدپارسا وبقیه ی مسئولین کاروان سوار اتوبوس شده و جاگیر شوند.محدثه با

استرس نگاهی به اطراف انداخته و زمزمه کرد:

-حامد چرا نیومد؟نکنه نمیخواد بیاد؟

خواستم جوابش را بدهم که همان دم حامد با پیراهن و شلوار پارچه ای و تیپ به نسبت ساده ای

که زده بود از آن دور نمایان

شد.با دیدنش لبخندی زده و در جواب محدثه گفتم:

-نگران نباش.برادر حامد هم داره میاد.

محدثه به سمتی که حامد داشت می آمد نگاه کرده و با دیدنش حرصی گفت:

-بیشعور ساده هم میپوشه جذابه.

به حرص کلامش که در نهایت عشق بیان شده بود خندیدم و هیچ نگفتم.حامد به سمت محمدپارسا رفته و با او دست داد و

صمیمی و گرم شروع به صحبت کرد.نمیدانم این محمدپارسا چه مهره ی ماری داشت که حامد را این گونه مجذوب خود کرده

بود.حامدی که هیچ وقت جز محرم ها از ده کیلومتری مسجد هم رد نمیشد و دوستانش همگی دختران و پسران جوان و فارغ از

دین و مذهب بودند حالا این گونه برای رفاقت با محمدپارسا قدم برمیداشت. محدثه هم انگار مثل من فکر میکرد که لبی کج کرده

و خیره به آنها گفت:

-قضیه چیه که حامد انقدر با این پسره رفیق شده؟

ناخودآگاه جواب دادم:

-کلا این برادر محمد همه رو به سمت خودش جذب میکنه.چشاش سگ داره انگار.

سکوت و خیرگی محدثه باعث شد به خود بیایم و نگاهش کنم.

-چیه؟

-میگفتی.که چشاش سگ داره آره؟

پشت چشمی برایش نازک کردم.

-الکی نمیخواد جو بدی.همینطوری یک چیزی گفتم.

چادرم را روی سر مرتب کرده و ادامه دادم:

-الانم بیا بریم سوار شیم الکی اینجا ایستادیم.

با هم به سمت ورودی اتوبوس حرکت کردیم. نزدیک به محمدپارسا و حامد که رسیدیم متوجه ی ما شدند و حامد با دیدنمان مثل

همیشه صمیمی و گرم گفت:

-به به خواهرای چادری.چه بامزه شدید.

لبخندی به رویش زده و جواب دادم:

-شما هم خیلی خوب شدی برادر حامد.

با این حرفم حامد با صدای بلند خندید اما محمدپارسا اخم ریزی کرده و با اشاره به اتوبوس گفت:

-کم کم سوارشیم که به امید خدا زودتر حرکت کنیم.

دلم میخواست بیشتر با او هم کلام شوم اما فضا را مناسب ندیده و تنها با سر حرفش را تایید کردم و به همراه محدثه وارد

اتوبوس شدیم. نگاهی به انتهای اتوبوس که همیشه مورد علاقه ام بود انداختم.اما چند خانوم و آقا که انگار خانوادگی به این سفر

آمده بودند زودتر از ما آنجا نشسته بودند.نگاهی به صندلی های دو نفره کرده و با جدیت رو به محدثه گفتم:

-من اون ته نمیشینما.

محدثه به تخسی ام خندید و گفت:

-باشه کوچولو من میشینم.

کمی بعد حامد هم داخل شده و روی صندلی تک نفره ای که آن سمت اتوبوس و کنار ما قرار داشت نشست.با دیدنش انرژی

گرفته و گفتم:

-چطوری برادر؟چه سنگین تیپ زدی.

نگاهی به دور و بر کرده و با صدای آرام تری گفت:

-نگاه کن جو اینجا چطوره دیگه.نمیشد با شلوار جین و تی شرت بیام.شما چه باحال شدید با چادر.

اشاره ای به محدثه کرده و با لبخند ادامه داد:

-مخصوصا تو مُحی.

نگاهم به محدثه افتاد که با تعریف حامد لبخندی زده و تشکری کرد.چشمکی به رویش زده و رو به حامد ادامه دادم:

-قرارات رو چطوری پیچوندی؟

محدثه هم مثل من گوش تیز کرده و خیره به حامد منتظر ماند.حامد لبی کج کرده و با شیطنت گفت:

-به همه گفتم برای تعطیلات دارم میرم ترکیه عشق و حال.کسی نمیدونم به جای ترکیه دارم میرم اونم سفر راهیان نوررر.

خندیدم و به شوخی گفتم:

-پس نمیخوای فعلا کسی بدونه سرت به سنگ خورده و داری آدم میشی؟

نگاه به محمد پارسا که وارد اتوبوس شده بود کرده و لب زد:

-آدم کجا بود.تو رو دروایسی محمد پارسا اینجام.

حرفی نزده و خیره ی محمد پارسا شدم که نگاهی به کل اتوبوس انداخته و انگار که از حضور همه مطمئن شده که با صدای

بلندی گفت:

-صبح همگی بخیر باشه.کسایی که قبلا اومدن میدونن شرایط سفر و قوانین کاروان چطوریه اما

@VIP-ROMAN

دوستانی که امسال اولین
بارشونه باید بگم که حتما در طول مسیر با ما هماهنگ باشید.جایی برای استراحت یا غذا خوردن وایمیستیم حواستون به ساعت
باشه تا یک وقت خدایی نکرده از اتوبوس جا نمونید.تو مناطق جنوبی هم الان کاروان های زیادی برای زیارت شهدا حضور
دارن.مواظب باشید خدایی نکرده اشتباها اتوبوس دیگه ای سوار نشید و خلاصه حواستون حسابی جمع باشه تا خدایی نکرده
مسئله ی مهمی پیش نیاد.الانم با یک صلوات بلند به امید خدا حرکت میکنیم.
همگی صلوات فرستاده و بعد از جاگیر شدن محمد پارسا اتوبوس حرکت کرد.اول صبح بود و میشد گفت بیشتر اتوبوس در
سکوت و خواب آلودگی به سر میبرد.حامد کلاه آفتابی اش را از داخل کوله برداشته و خطاب به ما گفت:
-من یک چرت میزنم.
سری به تایید تکان دادم و همراه محدثه به عادت سفر های زیادی که با هم داشتیم سر هایمان را روی هم گذاشته و تصمیم گرفتیم
تا رسیدن به جای مشخصی استراحتی کوتاه داشته باشیم. نفهمیدم چه زمانی با تکان های ماشین چشمانم گرم شده و به خواب
رفتم.با حس قلقلک چیزی زیر بینی ام عصبی چشم باز کرده و آن را خاراندم.نگاهم به چهره ی خندان حامد خورد که با جاکلیدی
درون دستش داشت این کار را با محدثه که هنوز خواب بود میکرد.محدثه هم کلافه بیدار شده و در عالم خواب ناسزایی زیرلب
حواله ی حامد کرد.حامد لب گزیده و با تمسخر گفت:

-خواهرم از شما بعیده این طرز صحبت.من فقط قصدم این بود که بهتون بگم شراره های آتش از روسری شما خارج شده و
اسلام در خطره.همین.
نمیدانستیم بخندیم یا به خاطر این کارش با ضربه ای از خجالتش در بیاییم.نگاهی به اتوبوس خالی کرده و متعجب پرسیدم:
-پس بقیه کجان؟
حامد از جا بلند شده و در حالی که از اتوبوس خارج میشد گفت:
-برای ناهار و نماز وایستادن.پاشید تا دیر نشده بریم یک چیزی بخوریم یک وقت اتوبوس راه میفته جا میمونیم.
#محمدپارسا
حامد به همراه آن دو از اتوبوس خارج شده و به سمت رستوران حرکت کردند.نمیدانم چرا از اینکه حامد نزدیک اوست عصبی
میشدم.با اینکه رفتارهایشان نشان میداد که صمیمیت بین آن ها صرفا به خاطر کنار هم بزرگشدن و هم محله ای بودنشان است
اما دل نا آرامم با این فکرها آرام نمیشد.مدام فکرم درگیر او و کسانی که اطرافش بودند میشد.به خصوص الان و در این سفر که
با حجاب و چادری که خیلی به او می آمد حسابی نگاهم را مجذوب خود میکرد.
-کجایی سید؟
با صدای مصطفی به خود آمده و لعنت بر شیطانی زیر لب زمزمه کردم تا بیشتر از این با فکر به نامحرم در محضر خدای خود
شرمنده نشوم.دستی به محاسنم کشیده و بی توجه به سوال مصطفی گفتم:
-به راننده بگو یکم دیرتر حرکت کنه یک سری ها تازه از اتوبوس بیرون اومدن یک وقت جا

میمونن.

باشه ای گفت و با هم وارد رستوران شدیم.در رستوران هم صدای خنده های بی پروا و شوخی هایش با حامد حسابی کلافه ام

کرده بود اما به هرجان کندنی نگاهم را کنترل کرده و توجهی به آنها نکردم.بعد از غذا نگاهی به ساعت کرده و با وجود گذشت

یک ربع از تایمی که با مسافران هماهنگ کرده بودیم به سمت راننده رفتم تا زودتر حرکت کنیم.وارد اتوبوس شده و با نگاهی

کلی فهمیدم همگی سوار شده اند.دست بر شانه ی راننده گذاشته و گفتم:

-بسم الله حاجی.حرکت کنیم.

-نه صبر کنید.

با شنیدن صدای دختری که همیشه همراه او بود به سمتش چرخیده و پرسیدم:

-چیزی شده؟

اشاره ای به صندلی خالی کنار دستش کرد و گفت:

-حدیث هنوز نیومده.

کنجکاو اخمی کرده و پرسیدم:

-مگه با شما نبود؟

این بار حامد به جای او جواب داد:

-چرا.ولی بعد ناهار گفت میره سرویس و زود میاد.بزار الان میرم دنبالش.

خواست از جا بلند شود که دستانم را به نشانه ی مخالفت بالا آوردم.

-نیازی نیست.خودم میرم.

اصراری نکرده و دوباره سرجایش نشست.با اشاره ای به مصطفی که به راننده بگوید صبر کند از اتوبوس پیاده شدم و مسیر

سرویس بهداشتی را در پیش گرفتم.دم در سرویس زنانه که رسیدم سرفه ی ساختگی کرده و نام خانوادگی اش را صدا زدم.

-خانوم عابدی.

بعد از چندبار صدا زدن متوجه ی خالی بودن سرویس بهداشتی شدم و نگران از نبودش مسیر نمازخانه و رستوران را در پیش

گرفتم.از کنار نمازخانه که میگذشتم با وجود درصد بالایی که برای عدم حضورش میدادم اما برای اطمینان نگاهی از پنجره ی

کوچک آن به داخل انداختم.در کمال تعجب نیم رخ او را ایستاده در حال خواندن نماز دیدم.آن قدر این صحنه برایم عجیب و

غیرقابل باور بود که تا چند ثانیه پلک هم نزدم.دختری که آن قدر بی پروا و آزاد میخندید و هیچ حد و حدودی برای پوشش

وکارهایش قائل نبود الان در این نمازخانه ی کوچک بین راهی با آن چادر عربی که به شدت به او می آمد به نماز ایستاده بود و

داشت ایمان مرا به بازی میگرفت. به هر سختی بود چشم از او گرفته و ذکری زیرلب گفتم تا بیشتر از این محو او و عبادت

کردنش نشوم.از قضاوت زود هنگامم شرمنده شده و طلب استغفار کردم.از اینکه به دوستانش نگفته بود می رود تا نماز بخواند

فهمیدم دلش نمیخواد کسی بداند او اهل نماز خواندن است.برای همین از نماز خانه فاصله گرفته و کمی دورتر به انتظارش

ایستادم.

چند دقیقه ای گذشت که بالاخره از نمازخانه بیرون آمد.اول متوجه ی من نشد اما وقتی نزدیک تر رسید با دیدنم متعجب شده و با

@VIP-ROMAN

حالتی دستپاچه از اینکه مبادا او را دیده باشم گفت:

-منتظر من وایستادید؟ببخشید سرویس رفتم یکم دیر شد.

دروغش را به رویش نیاورده و تنها با لبخند گفتم:

-مشکلی نیست.بریم که به امید خدا زودتر حرکت کنیم.

سری به تایید تکان داده و به دنبالم روانه شد.با اینکه قدمی از او جلوتر بودم اما حواسم به آمدن او هم بود.نزدیک اتوبوس که

رسیدیم ایستادم و به سمتش برگشتم.

-لطفا وقتی بین راه وایمیستیم مواظب باشید تا یک وقت خدایی نکرده از اتوبوس جا نمونید یا اتفاقی پیش نیاد.

شیطنت به لحن صدایش آمده و با تخسی گفت:

-یعنی من مواظب نباشم شما منو جا میزاری برادر محمد؟

با این حرفش ناخودآگاه سر بلند کرده و او را نگریستم.بر خلاف همیشه آرایش زیادی بر چهره نداشت و این موضوع صورتش

را زیباتر کرده بود.بدون خجالتی با آن چشمان مشکی و خمارش خیره ام شده بود و من نمیدانستم باید چطور جلوی جاذبه ی

نامحسوس بین مان را بگیرم.او داشت با دل من چه میکرد؟همانطور که خیره اش بودم به آرامی لب زدم:

-من هیچ وقت شمارو جا نمیزارم خواهر حدیث.

گفته و نگاه گرفتم و به سمت اتوبوس حرکت کردم.بیشتر ماندنم فقط باعث معصیت بیشتر میشد.پوف کلافه ای کشیده و دم در

اتوبوس منتظر ماندم تا او سوار شود و بعد خودم سوار شدم و از راننده خواستم تا حرکت کند.تا زمانی که برسیم دیگر به پشت

سرم نگاه نکرده و با قرآن جیبی ام خودم را مشغول کردم.نباید اجازه میدادم این حس بیشتر از این مرا درگیر میکرد و اینطور
افسار دلم را به دست میگرفت.نزدیکی های اولین شهر جنوبی که قصد توقف در آن را داشتیم برای خواندن نماز مغرب در
مسجد بین راهی توقف کردیم.همگی پیاده شدند جز حامد و آن دو نفر.میدانستم که او قصد خواندن نماز دارد اما برای مخفی نگه
داشتنش منتظر موقعیت است.از ماشین پیاده شدم و وضو گرفته و منتظر ماندم تا اکثریت نماز خواندند و دوباره به اتوبوس
برگشتند.میشد گفت دیگر کسی نمانده بود و تنها من دم در نمازخانه منتظر او ایستاده بودم و مطمئن بودم که بالاخره پیاده
میشود.همین طور هم شد.از اتوبوس پیاده شده و با عجله راه سرویس بهداشتی را در پیش گرفت و کمی بعد در حالی که چادرش
را در آورده و آستین های مانتو اش بالا بود از سرویس خارج شد و به سمت نمازخانه آمد.از بی توجهی که نسبت به حجاب
داشت حرصی شده و برای اینکه من را نبیند وارد نماز خانه شدم و قامت بستم.الله اکبر گفته و فکر او را در پس ذهنم جای دادم
تا برای دقایقی عبادت کنم.بعد از نماز با نگاهی به نمازخانه زنانه و ندیدنش فهمیدم که او نماز خوانده و به اتوبوس برگشته
است.با خیالی راحت به اتوبوس برگشتم و برای اطمینان نگاهی به آن سمت که او نشسته بود و با لبخند نگاهم میکرد انداختم و
بعد روی صندلی ام جای گرفتم.
#حدیث

وارد حسینیه ی بزرگی که یک طرف آن با پرده های ضخیم از قسمت مردانه جدا شده بود شدیم.

هرکس قسمتی را برای خود

انتخاب کرده و مشغول مرتب کردن وسایلش شد.انگار تنها افراد ناوارد و نا آشنا با فضا من و

محدثه بودیم که همانطور

سرجایمان ایستاده و به تکاپوی بقیه نگاه میکردیم.

-فکر کنم ما هم باید یک جایی برای خودمون گیر بیاریم تا پر نشده.

سری در تایید حرف محدثه تکان دادم و با نگاهی به اطراف گفتم:

-به نظرم اینجا خوب باشه.

و اشاره ای به جایی نزدیک به خروجی کردم.محدثه موافقت کرده و با کوله های در دستمان به

سمت آن قسمت رفتیم و با

خستگی نشسته و پاهایمان را که مدت زیادی به حالت نشسته قرار داشت دراز کردیم.

-وای حدیث ُمردم دیگه.چقدر اینطوری سفر کردن سخته.با اتوبوس این همه راه اومدیم تازه

جای خوابمونم که تو مسجده.

-مسجد نیست حسینیه است.

-حالا هرچی.یعنی قراره کلا اینجا بمونیم؟

دختر جوانی که نزدیک ما نشسته بود لبخندی به رویمان زده و جواب داد:

-نه.فقط امشب اینجاییم.بعد که بریم مناطق جنگی دیگه تو چادرهای مخصوص اسکان مستقر

میشیم.

محدثه آرام نگرفته و باز هم غر غر کرد.

-وای چادر اسکان دیگه چیه؟

دختر لبخندش عمق گرفته و با مهربانی گفت:

-نگران نباش.جای خوبیه.

@VIP-ROMAN

بعد نگاهش را بین ما چرخاند و پرسید:

-هر دو تون اولین باره که میاید؟

-آره.این دوستمون یهو خواب نما شد که بریم جنوب.منم باهاش اومدم.

نیشخندی به رویش زده و گفتم:

-نیست تو خیلی دلت نمیخواست.

اشاره ام به حامد و آمدنش بود که محدثه را نسبت به این سفر ترغیب کرد.به سمت دختر جوان برگشته و پرسیدم:

-قبلا اومدی؟

-آره این سومین باره که میام.

متعجب خیره اش شده و گفتم:

-نه بابا؟پس فکر کنم حسابی خوش میگذره که سه باره میای.

مکثی کرده و با لبخند غم زده ای گفت:

-اوهوم.خاک اینجا خیلی گیراست.

محدثه میان حرفمان آمده و با کنجکاوی گفت:

-آخه اینجاها که چیز خاصی نداره.من چند بار تو تلویزیون دیدم همش بیابون و خاک و خوله.

دختر سری به نفی تکان داده و با اطمینان گفت:

-نه اصلا اینطور نیست.هر قدم اون بیابون هایی خون یکی از جوون های این کشور ریخته شده. خیلی خیلی با ارزش تر از

خاک و خولیه که تو میگی.

محدثه که احساس کرد تند رفته لبخند ساختگی زده و با لحن دوستانه ای گفت:

-منظوری نداشتم.

دختر با محبت دست محدثه را گرفته و دلگرم کننده جوابش را داد.

@VIP-ROMAN

-میدونم.بهت حق میدم چنین تصوری داشته باشی.خود منم اولین بار فکر نمیکردم این سفر جذابیتی برام داشته باشه برای همین
درکت میکنم.
از او خوشم آمده بود و رفتارهایش به دلم مینشست.کمی دیگر با هم حرف زدیم و در آخر دوستانش او را صدا زده و از ما
فاصله گرفت. نگاهی به ساعت انداخته و با بدخلقی گفتم:
-راستی چرا یک جا واینستادن شام بخوریم؟
انگار که این حرف مرا شنیده بودند چون همان لحظه صدای یا الله گفتن محمدپارسا و چند نفر دیگر آمد و پشت بند آن با سینی
های حامل غذا وارد شدند.محدثه با دیدنشان نگاه معنا داری حواله ام کرده و خندید.چون نزدیک تر به ورودی بودیم محمدپارسا
وقتی نگاهش به من افتاد سینی را به سمتم گرفته و با نجابت همیشگی اش گفت:
-لطف میکنید اینارو پخش کنید خواهر حدیث.
به حالت بامزه ای که هربار با خواهر حدیث گفتن هایش داشت لبخندی زده و برای کمک از جا بلند شدم.مانتوی تنم به نسبت
پوشیده بود و نیازی به پوشیدن چادر آن هم برای این کار جزئی ندیدم.به سمت محمد پارسا رفته و دو طرف سینی را از دستش
گرفتم.اما او سینی را رها نکرده و همانطور نگه داشته بود.سر بلند کردم تا علت تعللش را بفهمم که نگاه اخمویش را متوجه ی
گردنم دیدم.فهمیدم که شالم کنار رفته و گردنم کاملا نمایان است.برای منی که به موضوع حجاب اهمیتی نمیدادم اصلا این اتفاق
عجیب نبود اما مثل اینکه محمدپارسا را خیلی ناراحت کرد.چون سینی را کمی به سمت خود

@VIP-ROMAN

کشیده و با جدیت گفت:

-میشه لطفا روسری تون رو درست کنید؟

با حس صمیمیتی که گمان میکردم بینمان وجود دارد لبخند بی خیالی زده و به شوخی گفتم:

-سخت نگیر برادر محمد.یک نظر حلاله.

گفتن آن جمله همانا و شدت یافتن اخم های محمد پارسا همان.سینی را به سمتم گرفت و بدون اینکه دیگر نگاهی حواله ام کند یا

جواب شوخی ام را بدهد زیر چشمی به پشت سرش نگاه کرد و وقتی از رفتن بقیه ی آقایون خیالش راحت شد تنها به آرامی لب

زد:

-چیزی لازم داشتید بگید.

گفت و از مسجد با حالی خراب بیرون رفت.

و منی که نمیدانم چرا پشیمانی تمام وجودم را در برگرفت و از رنجاندنش آن هم با حاضر جوابی بی موقع ام حال بدی پیدا

کردم.

تمام شب فکرم درگیر این موضوع شده بود و نفهمیدم چه زمانی شام خوردم و چه زمانی همه برای خوابیدن آماده شدند و حسینیه

در سکوت فرو رفت.برای لحظه ای چهره ی عصبی محمدپارسا از جلوی چشمانم کنار نمیرفت.هر طور که نگاه میکردم حرفی

که زده بودم از من و عقایدی که محمدپارسا دورادور با آن آشنا شده بعید و دور از ذهن نبود.اما نمیدانم چرا این همه باعث

ناراحتی اش شد.عصبی و کلافه نگاهی به محدثه که غرق در خواب بود انداختم.از اینکه به خاطر موضوع به این سادگی خواب

@VIP-ROMAN

از من فراری شده و اینطور بی قرار شده بودم از خودم عصبانی بودم.از جا بلند شده و برای اینکه هوایی به سرم بخورد مسیر
خروجی را در پیش گرفتم. قبل از پوشیدن کفش هایم با فکر به اینکه بدون چادر هستم ناخودآگاه عقب گرد کرده و با گرفتن
چادرم و سر کردنش از حسینیه خارج شدم.نفس عمیقی از هوای به نسبت خنک شب های جنوب گرفته و نگاهی به اطراف
انداختم.بر خلاف تصورم که گمان میکردم کسی بیدار نباشد چند جوان در حیاط مشغول بگو بخند بودند.خواستم بدون توجه به
آنها به سمت خروجی بروم که صدای گرم محمد پارسا مرا مخاطب قرار داد:
-خانوم عابدی.
برگشتم و او را در حال خروج از قسمت مردانه دیدم.با دیدنش آرامشی که از سر شب از وجودم فراری شده بود دوباره برگشت
و لبخندی ناخواسته بر روی لبانم نشست.به سمتم که آمد و نزدیک تر که شد با دیدن چهره اش متوجه شدم دیگر از آن اخم غلیظ
خبری نیست و مثل همیشه صورتش پر از آرامش و نجابت شده است.
-جایی میرفتید؟
-اوهوم.هرکاری کردم خوابم نبرد اومدم یکم هوا بخورم بلکه حالم بهتر شه.
نگاهی به جمع جوان هایی که سر وصدایشان از آن سمت حیاط می آمد و از کاروان ما نبودند کرد و گفت:
-خیلی خب.منم همراهتون میام.
خوشحال از پیشنهادش سری به تایید تکان داده و به همراهش از حسینیه خارج شدم.حسینیه در کوچه ی به نسبت تاریک و

خلوتی قرار داشت و برای رسیدن به خیابان اصلی باید مسیر کوتاهی را در تاریکی طی میکردی.با اینکه دختر ترسویی نبودم

اما چون تا به حال پا در این شهر نگذاشته بودم و هیچ آشنایی با محیط نداشتم و با داستان های جنایی و اتفاق های وحشتناکی که

گاهی در فضای مجازی و از اطرافیتن میشنیدم مسلما بدون حضور محمد پارسا از شبگردی منصرف شده و قید رفتن را میزدم

تا از این مسیر خلوت و تاریک گذر نکنم.

-خوب شد اومدید.وگرنه باید قید هواخوری رو میزدم.

فورا متوجه ی منظورم شد که سر تکان داده و گفت:

-بله.حتما اگر خواستید جایی برید به من یا یکی از دوستانتون اطلاع بدید و تنها نرید.

از نگرانی اش لبخندی زده و "باشه" ای زمزمه کردم.وارد خیابان اصلی که شدیم هنوز آدم ها در حال رفت و آمد بودند و چراغ

برخی مغازه ها روشن بود.نگاهی به فلافلی سیار کنار خیابان انداختم و چشمانم برق زده و بدون اینکه متوجه باشم کسی که

کنارم است محمد پارساست با لحن راحتی گفتم:

-پایه ای فلافل بزنیم؟

به سمت محمدپارسا چرخیده و چشمان متعجبش را که دیدم به خود آمده و برای رفع و رجوع کردن جمله ام لبخند ساختگی و

عریضی تحویلش دادم.

-منظورم اینه موافقید ساندویچ فلافل بخوریم برادر محمد؟

خندید و در حالی که به آن سمت حرکت میکرد گفت:

-بله خواهر حدیث بزنیم.

@VIP-ROMAN

این شیطنت های زیر پوستی و در عین حال رفتار نجیبانه اش واقعا دلنشین بود و باعث میشد دلت بخواهد ساعت ها در کنارش
باشی و از بودن با او لذت ببری.
نزدیک فلافلی که شدیم محمد پارسا رفت تا سفارش دهد و من هم روی صندلی های پلاستیکی که کنار هم چیده شده بودند نشستم.
کمی که گذشت محمد پارسا به همراه ساندویچ های فلافل در یک دست و دو نوشابه شیشه ای مشکی در دست دیگرش آمد و با
یک صندلی فاصله کنارم نشست.ساندویچ را از دستش گرفته و بدون تعارف و با اشتها مشغول خوردن شدم.با اینکه شام خورده
بودم اما به خاطر درگیری فکری ام اصلا به جذب بدنم نشده بود و احساس گرسنگی زیادی داشتم.محمد پارسا هم بدون حرف و
در آرامش مشغول خوردن شد.ساندویچ زا که تمام کرد کمی از نوشابه ی خنک خورده و با رضایتمندی گفتم:
-دستتون درد نکنه.چسبید.
نیم نگاه نجیبی حواله ام کرده و با لبخند پاسخم را داد:
-نوش جان.
فرصت را مناسب دیده و با یادآوری اتفاقی که سر شب افتاده بود نگاهی به ساندویچ نیم خورده اش کرده و با تعلل پرسیدم:
-سر شام تو حسینیه ناراحت شدید اون حرف رو زدم؟
مکثی کرده و مقداری از نوشابه اش خورد.
-میدونم قصدتون شوخی بوده اما دلم نمیخواد حتی به شوخی هم ارزش خودتون رو پایین بیارید.

نگاهش را به آرامی بالا آورده و ادامه داد:

-شما ارزشتون خیلی بیشتر از اینه که کسی حتی یک نگاه کوتاه بهتون بندازه.

حس کردم چیزی در دلم سقوط کرد.کاملا در برابر حرفش کیش و مات شده و هیچ جوابی نداشتم که بدهم.اصلا چه جوابی

میخواستم بدهم؟میگفتم نه حرف شما درست نیست و من اونطور که شما فکر میکنید با ارزش نیستم؟حسابی حرفش به دلم نشسته

و جای دادن هر جوابی را از من گرفته بود.به خصوص اینکه از نظر او با وجود خیلی از بی حجابی ها و بی قیدی هایم این

همه ارزشمند محسوب میشدم کارخانه ی قندی در دلم راه افتاده بود.به خود آمده و تنها واکنشی که در برابر این تعریف نشان

دادم اشاره به ساندویچ نیم خورده اش که معلوم بود به خاطر من تنها گرفته و خیلی میلی به آن ندارد کرده و گفتم:

-اگر نمیخورید بدینش به من.

لبخندی به حرکتم زده و سری به تایید تکان داد. خواست آن قسمتی که گاز زده بود را جدا کند و بقیه اش را به من بدهد که

مخالفت کردم.

-نههه.نیازی نیست.من از دهنی بدم نمیاد.

اما واقعا اینطور نبودم.من با همه ی راحتی های رفتاری ام هیچ وقت جز افراد نزدیک و صمیمی دهنی کسی که نمیشناختم و با

او صمیمی نبودم را نمیخوردم.اما محمدپارسا هر روز داشت جایگاه ویژه تری در ذهنم پیدا میکرد و فکر خوردن دهنی او اصلا

برایم مشمئز کننده نبود.

@VIP-ROMAN

-آخه...

نگذاشتم حرفش را ادامه دهد و ساندویچ را گرفته و با اشتهای بیشتری مشغول خوردن شدم.

نمیدانم امشب چرا معده ام حالت

کشسانی پیدا کرده بود و قصد سیر شدن نداشت.

محمدپارسا چند ثانیه متعجب و خیره نگاهم کرده و در آخر وقتی مرا مشغول خوردن دید نگاه گرفته و خود را با نوشابه ی در

دستش سرگرم کرد.بعد از خوردن ساندویچ شیشه های نوشابه را به فروشنده پس داده و راه برگشت به حسینیه را در پیش

گرفتیم.به حیاط حسینیه که رسیدیم محمد پارسا ایستاد و با اشاره به زنانه حسینیه گفت:

-بهتره زودتر برید استراحت کنید تا صبح زود که میخوایم حرکت کنیم خسته نباشید.

سری به تایید حرفش تکان داده و گفتم:

-ممنونم.هم بابت ساندویچ هم.....

من و منی کرده و با خجالتی که در من کمتر دیده میشد گفتم:

-هم بابت حرفی که زدید.

محمدپارسا لبخند مهربانش را حواله ام کرده و گفت:

-هرچی گفتم حقیقت بود.

با اطمینان نگاهش کرده و پلکی زدم.

-میدونم و از اینکه من رو اینطوری میبینید ممنونم.

گفته و با شب بخیری کوتاه از کنارش رد شدم و به داخل حسینیه رفتم.

***

باورم نمیشد.جایی آمده بودیم که جز مساحتی از بیابان و خاک هیچ چیز جلب توجه نمیکرد.اما حس غریبی از لحظه ی ورودمان

@VIP-ROMAN

در وجودم خودنمایی کرده و حسابی حالم را دگرگون ساخت.صدای شخصی که به عنوان راهنما مناطق را نشانمان داده و
خاطرات واقعی از جنگ تعریف میکرد مدام در گوشم میپیچید و بی تاب ترم میکرد.هیچ وقت به دنبال این نبودم که از جنگ
هشت ساله اطلاعاتی به دست آورم و تمام دانسته هایم محدود میشد به یکسری دروس مدرسه و دانشگاه که صرفا برای قبول
شدن آنها را خوانده بودم و چیزی به خاطر نداشتم.اما اینجایی که در آن پا گذاشته بودیم چنان حالم را زیر و رو کرده بود که
نمیتوانستم آرام بگیرم.انگار این عدم آگاهی اینطور مرا بی قرار کرده بود و مدام در حال سرزنش خود بودم.محدثه هم با همه ی
قضاوت های عجولانه و نق زدن هایش حالش بهتر از من نبود.هر دوی ما با دیده ها و شنیده هایمان در این سفر دچار انقلاب
درونی شده و نمیدانستیم چطور باید آرام بگیریم.
روی خاک های مقدس شلمچه نشسته بودیم و به سخنرانی پر سوز مرد بسیجی که از جانبازان دوران جنگ بود گوش
میکردیم.هر کسی گوشه ای نشسته و در حال خودش بود.محمدپارسا که از همان اول چفیه ی مشکی خود را روی سرش انداخته
و با هر جمله ی سخنران شانه هایش از گریه تکان میخورد.دیدن او در این حال قلبم را به درد می آورد اما خود من هم حال
خوبی نداشتم و بغض سنگینی گلویم را میفشرد و داشت اذیتم میکرد.محدثه اما برخلاف من همیشه راحت تر ابراز احساسات
میکرد و صدای فین فین هایش نشان میداد گریه کرده است.حتی حامدی که هیچ وقت دست از

شوخی و شیطنت برنمیداشت دور
از جمع گوشه ی خلوتی نشسته و با سری پایین افتاده داشت به حرف های سخنران گوش میکرد.
-جوونا اینایی که یک روز تو این خاک جونشون رو دادن مثل خودتون پر از آرزو بودن.نگید جوونیم باید جوونی کنیما.اینا هم
میتونستن قید همه چی رو بزنن و جوونی کنن.اما چیکار کردن؟ از خودشون و خانوادشون گذشتن به خاطر دین و
کشورشون.اگه الان خیلی راحت دارید زندگی میکنید و بدون نگرانی برای آینده تون برنامه میریزید به خاطر فداکاری شهدا
بوده.....
او میگفت و بغض درون گلوی من بزرگ تر میشد. بغضی به پهنای تمام اشتباهاتم در زندگی.او درست میگفت.همیشه معتقد بودم جوان هستم و باید جوانی کنم.حالا این جوانی کردن به هر قیمتی که میخواست تمام شود.مهم این است که من از زندگی آن طور که میخواهم و نفسم را ارضا میکند لذت ببرم.اما امروز فهمیدم کسانی بودند که لذت را در تسلیم شدن میدیدن.در جلوی نفس ایستادن میدیدن.واقعا درک آنها برای من همیشه سخت بود.گمان میکردم باید سالها بگذرد تا شاید روزی من هم بتوانم کمی آنها را درک کنم و مثل آنها شوم.اما نمیدانستم این سفر مقدمه ای شد تا خیلی زود مسیر بندگی را طی کنم.بعد از شلمچه قرار شد به مکان اسکانی در خرمشهر برویم و بازدید از مناطق دیگر را به فردا موکول کنیم. برخلاف زمان رفت که دراتوبوس من و محدثه و حامد از شیطنت آرام و قرار نداشتیم موقع برگشتیم هر سه سکوت کرده و در حال غریبی به سرمیبردیم. بقیه اما انگار چون بیشتر با این فضا آشنا بودند و مثل ما برایشان تازگی نداشت در حال گفت و گو بودند.در حال وهوای خودم بودم که با تکان خوردن دستی جلوی صورتم به خود آمدم و متوجه ی محمد پارسا شدم.

-چندبار صداتون کردم متوجه نشدید.

خیره در چهره ی دلنشینش پرسیدم:

-چیزی شده؟

موبایل درون دستش را بالا آورده و گفت:

-مادرتون میخوان باهاتون حرف بزنن.مثل اینکه چندبار به گوشی شما و دوستون زنگ زدن جواب ندادید.

این حواس پرتی و عادت بدی که در حالت بی صدا گذاشتن موبایل داشتم آخر کار دستم میداد.

با تشکر موبایل را از دستش

گرفته و جواب دادم:

-الو.

-الو حدیث.کجایی مادر نگرانت شدم؟

-سلام.گوشیم بی صدا بود نفهمیدم.خوبید؟

-ما خوبیم.تو خوبی؟صدات چرا گرفته؟

سرفه ای برای از بین بردن بغض صدایم که چتد ساعتی میشد با من همراه بود کرده و گفتم:

-چیزی نیست.شما چه خبر؟خوش میگذره؟

-مگه میشه مشهد خوش نگذره آخه.ماشاءالله طاهره خانوم و آقای حسینی انقدر خوش سفرن که بیشتر از سال های قبل این سفر

خوش میگذره.

نگاهی به محمد پارسا که سر جایش برگشته بود انداختم و در دل گفتم پسرشان هم همینطور است.سفر کردن با او واقعا لذت

بخش و به یاد ماندنی میشود.

-تو چیکار میکنی مادر؟سفر بهت خوش میگذره؟کجاها رفتید؟

-اوهوم خوبه.قراره امشب خرمشهر بمونیم.

در همین حین اتوبوس توقف کرده و همگی در حال پیاده شدن بودن.

-باشه عزیزم.خیلی مراقب خودت باش.به محدثه و حامد هم سلام برسون.کاری نداری؟

محدثه اشاره کرد کنار بروم تا خارج شود.کنار رفته و در جواب مامان گفتم:

-نه شما هم سلام برسون.

خداحافظی کرده و نگاهم به صفحه ی موبایل محمد پارسا خورد.عکسی از مهدیار برادر زاده اش که با شیطنت چشمک زده بود

روی صفحه ی آن قرار داشت.حس کنجکاوی بر من غلبه کرده و با دیدن اتوبوسی که از جمعیت خالی شده بود و محمد پارسایی

که نبود روی صندلی نشستم و مشغول بررسی گالری موبایلش شدم.جز چند عکس خانوادگی چیز به خصوصی در موبایلش

نبود.بیشتر عکس ها هم مربوط به مهدیار میشد و این نشان از علاقه ی زیاد او به مهدیار داشت.

در بین عکس ها نگاهم به عکس دسته جمعی که در سفر مشهد در حیاط حرم گرفته بودیم خورد. من هم با چادر گل گلی که

نصفه و نیمه بر سر داشتم در آن عکس حسابی دلبری میکردم.جالب بود که محمد پارسا با فاصله ی کمی نزدیک به من ایستاده

بود.عکس را با لمس انگشتانم نزدیک تر کرده و از دیدن او در کنار خودم لبخندی بر لبانم نشست.موبایل خودم را از کیف در

آورده و با عجله عکس را برای خودم فرستادم و بعد از اتوبوس خارج شدم.پله ی آخر را که پایین آمدم و سربلند کرده و دیدم که

محمدپارسا گوشه ای به انتظار ایستاده تا بیایم و با آمدنم نگاه دزدید و خواست برود که صدایش زدم:

@VIP-ROMAN

-برادر محمد.

ایستاد و به سمتم چرخید.جلو رفته و موبایل را به سمتش گرفتم.

-گوشی تون.

از دستم گرفت و ممنونی زیرلب گفت.چشمی در اطراف چرخاندم و پرسیدم:

-محدثه رو ندیدید؟

-همین دور و برا بودن.

نگاهم را روی او ثابت نگه داشته و گفتم:

-امشب اینجا میمونیم؟

سری به تایید تکان داده و اشاره ای به ساختمان پشت سرش کرد.

-بله امشب رو اینجا میمونیم.اگر چیزی لازم داشتید یا یک وقت خواستید شبگردی کنید لطفا حتما اطلاع بدید.

از کنایه اش لبخندی زده و با شیطنت گفتم:

-اگر با اطلاع دادنم قراره ساندویچ فلافل مهمون بشم حتما این کارو میکنم.

نگاه مهربانش را گذرا به صورتم انداخت و گفت:

-اگر دلتون بخواد چرا که نه.

چرا انقدر خوب بود و با حرف ها و رفتارهایش دلم را زیر و رو میکرد.چند ثانیه ای خیره نگاهش کرده و بعد بدون هیچ حرفی

از کنارش رد شدم و به سمت ساختمانی که برای اسکانمان در نظر گرفته بودند رفتم.محمدپارسا و نگاه نجیبش داشت در ذره

ذره ی جانم نفوذ میکرد و من کاری جز کنار آمدن با این حس جدید از دستم بر نمی آمد.چه کار میخواستم بکنم وقتی خودم هم

اشتیاق داشتم برای دل باختن به اویی که با همه ی مردان اطرافم متفاوت بود و همین تفاوتش

@VIP-ROMAN

باعث دلباختگی بیشترم میشد.وارد
ساختمان که شدم بدون اینکه به دنبال محدثه بگردم جای خلوتی را پیدا کرده و دراز کشیده و چشم بستم. چشم بستم و هزار
تصویر از محمدپارسا در ذهنم نقش بست.تصاویری که با یادآوری هرکدامشان طرحی از لبخند روی لبانم نقش میبست.آن قدر با
خود و افکارم درگیر بودم که نفهمیدم چه زمانی همه جا در تاریکی فرو رفته و همگی قصد خواب کردند.از جا بلند شده و
نگاهی به محدثه که نزدیک به من خوابیده بود کردم.مثل اینکه با دیدنم گمان کرده خوابیده ام که دیگر صدایم نزد.ساعت موبایل
را چک کرده و با دیدن آن به یادآوردم که نماز نخوانده ام و چیزی تا قضا شدنش نمانده است.بلند شده و چادرم را سر کردم و از
ساختمان خارج شد و مسیر سرویس بهداشتی را در پیش گرفتم.وضو گرفته و به سمت نمازخانه ای که در سمت دیگر حیاط
قرار داشت رفتم.وارد آن شده و در خلوت و سکوت شب به آرامی شروع به خواندن نماز کردم.این فراموش کردن برایم بهتر
شده بود.هیچ وقت دوست نداشتم کسی مرا در حال نماز خواندن ببیند و حس میکردم مسخره ام میکنن.برای همین همیشه
نمازهایم را دور از چشم بقیه میخواندم و گاهی هم که شرایط خواندد در مکانی خلوت برایم مهیا نمیشد قید آن را میزدم. نماز
آخرم را که خواندم سلام داده و برای اولین بار برای درد و دل کردن با خدای خود سر بر سجده گذاشتم.
حال غریبی از صبح درگیر آن شده بودم و بغضی که نشکسته بود خودنمایی کرده و بعد از مدت

ها اشک از چشمانم جاری شد.

-میدونم بنده ی خوبی برات نیستم.اما هیچ وقت یادم نرفته که تو هستی.هستی و من و میبینی و خیلی جاها هوامو داری.نمیدونم

این حالی که دارم تهش به چی میرسه.اما اگر قراره از این به بعد بنده ی خوبی باشم برات کمکم کن تا نلغزم و بتونم اونجوری

باشم که تو میخوای.

فین فینی کرده و با لحن ملتمسی ادامه دادم:

-یک چیز دیگه.اگر قراره مهر کسی که به دلم انداختی عذابم بده و به نتیجه نرسه از دلم بیرونش کن و نخواه که با یک عشق

یک طرفه داغون بشم.

اعتراف کرده بودم.عشقی را که از خیلی وقت پیش مرا درگیر خود کرده بود و سعی داشتم آن را نادیده بگیرم بالاخره به زبان

آورده بودم و با این حقیقت که من عاشق نگاه عسلی محمدپارسا شده ام کنار آمدم.منی که تا به این سن هیچ پسری نتوانسته بود

ذره ای مجذوبم کند دل به محمدپارسای صاف و ساده باخته بودم و نمیدانستم سرانجام این عشق به کجا میرسد.سر از سجده

برداشتم و دستی به صورتم کشیدم.مهر را سر جایش گذاشته و از نمازخانه خارج شدم که با دیدن محمدپارسا که نزدیک به در

نشسته بود ترسیده هینی کشیدم.با صدای من نگاهش را بالا آورده و شرمزده گفت:

-معذرت میخوام نمیخواستم بترسونمتون.

-شما اینجا چیکار میکنید؟

-اومده بودم تو حیاط با بچه ها کار داشتم.

@VIP-ROMAN

این یعنی تازه آمده و احتمالا متوجه ی نماز خواندن من نشده بود.نفس عمیقی گرفته و خواستم از کنارش بگذرم که صدایم کرد.

-خانوم عابدی؟

-بله؟

لبخندی زده و گفت:

-قبول باشه.

متعجب نگاهش کردم که ادامه داد:

-هیچ وقت از کاری که انجام میدید خجالت نکشید.اونایی که باید خجالت بکشن کسایی هستن که بخوان درستی کار شما رو زیر

سوال ببرن.

باز هم توانسته بود با حرف های دلنشینش آرامش را به قلبم تزریق کند.چطور میشد او را شناخت و عاشقش نشد؟

لبخندی به پهنای صورت تحویلش داده و با تشکری زیرلبی برگشته و مسیر ساختمان خوابگاه را در پیش گرفتم.

از آن شب دیگر نتوانستم حتی برای لحظه ای از فکر محمدپارسا خارج شوم.در طول سفر هرجا که میرفتیم نگاهم تنها او را

دنبال میکرد و گوش هایم تنها صدای او را میشنید.انگار که همه چیز برایم خلاصه شده بود در او.به حدی که محدثه چند باری

شاکی شده و علت حواس پرتی هایم را پرسید.اما من سکوت کرده و هیچ نمیگفتم.در ذهنم این حس هنوز برایم مبهم و غیر قابل

باور بود و با فاش کردنش عاقبت خوبی انتظارم را نمیکشید.با وجود صمیمیت زیاد و اعتمادی که به محدثه داشتم اما دلم راضی

@VIP-ROMAN

به گفتن نمیشد و حسی مرموز مرا ترغیب به پنهان کاری میکرد.حتی از اینکه محمدپارسا هم پی به احساسم ببرد واهمه داشتم و
تلاش میکردم رفتارم با او همچون گذشته باشد.همه ی اینها باعث شده بود درگیری های ذهنی ام زیاد شده و خواب و خوراک را
از من بگیرد.تا جایی که از این سردرگمی ها و بی حواسی هایی که دچارش شده بودم عاصی شده و تصمیم داشتم زمانی که به
تهران برگشتم تا مدتی محمدپارسا را نبینم تا بلکه کمی آرام گیرم. همین کار را هم کردم.به محض اینکه جلوی مسجد محل از
اتوبوس پیاده شدم به رسم ادب خداحافظی کوتاهی با محمدپارسا کرده و بعد بدون معطلی و بی توجه به خواهش دلم که میخواست
کمی بیشتر او را ببیند راه خانه را در پیش گرفتم.
بعد از تعطیلات عید و شروع شدن کلاس ها تصمیم گرفتم به روال قبل خود بازگردم و خاطرات آن سفر و نگاه عسلی او را در
گوشه ی ذهنم جای دهم.اما وقتی لباس پوشیده و جلوی آینه داشتم مقنعه ام را طوری تنظیم میکردم تا حالت موهایم خراب نشود
یاد جمله ی محمد پارسا که آن طور مرا ارزشمند دیده بود افتادم و ناخواسته مقنعه را جلوتر کشیدم تا حجم بیشتری از موهایم را
بپوشاند و بعد هم زمانی که به دانشگاه رفتم و در سلف برای ناهار بچه ها ساندویچ فلافل سفارش دادند خاطره ی فلافل
خوردنمان در خاطرم آمده و در عین نشاندن لبخند بر لبم غم عظیمی را نیز در دلم نشاند.آنجا بود که فهمیدم نمیتوانم فکر او را
از ذهنم بیرون کنم.

@VIP-ROMAN

من دلباخته شده بودم و هرچه بیشتر برای نجات تلاش میکردم بیشتر غرق میشدم.مدام برای هر قدمی که برمیداشتم حرف ها و
طرز فکر محمدپارسا در ذهنم نقش میبست و نمیتوانستم مثل قبل آزادانه برخورد کنم.همگی متوجه ی این تغییر در من شده بودند
و برایشان این سکوتی که اکثر مواقع دچارش میشدم و این مخالفتی که در برابر بیرون رفتن هایمان نشان میدادم قابل باور
نبود.برای خود من هم نبود.مرا چه به آرام خندیدن و موهایم را در زیر مقنعه قراردادن و مانتو های مرتب و به نسبت پوشیده
انتخاب کردن.بچه ها مدام سر به سرم میگذاشتند و میگفتند:
"رفتید جنوب چیشده که انقدر عوض شدید؟"
خطابشان به محدثه هم بود.به گمانم او نیز نمک گیر شده و چیزهایی که دیده و شنیده بود باعث میشد تا مثل من کمی محتاط تر
از قبل برخورد کند.
محدثه را نمیدانم اما مسبب تمام تغییرات من محمدپارسایی بود که عشق و محبتش در قلبم رسوخ کرده و رفته رفته داشت با جانم
عجین میشد.
به همراه محدثه و سونیا از دانشگاه خارج شدیم. سونیا بغ کرده و دلخور نگاهمان کرده و پرسید:
-یعنی واقعا مهمونی آخر هفته رو نمیاید؟
هر دو سری به نفی تکان دادیم و سونیا که فهمید اصرارش بی فایده با لبانی برچیده باشه ای و گفت از ما خداحافظی کرد.ما هم
مسیری که به ایستگاه اتوبوس منتهی میشد را در پیش گرفتیم. هنوز چند قدمی از دانشگاه دور نشده بودیم که با صدای کیارش

متوقف شدیم.

-حدیث.

متعجب برگشته و خیره ی اویی شدم که کامل از ماشین مدل بالایش پیاده شده و به سمتمان حرکت کرد.کلافه پوفی کرده و

زیرلب زمزمه کردم:

-این اینجا چی میخواد؟

محدثه نزدیک تر شده و گفت:

-اگر اصرار کرد برسونتمون قبول نکن.

سری به تایید حرفش تکان دادم و رو به کیارشی که دیگر به ما رسیده بود پرسیدم:

-اینجا چیکار میکنی؟

انگار انتظار این را نداشت که همان اول علت حضورش را بپرسم.با این حال خود را نباخته و با لبخند ساختگی گفت:

-علیک سلام.خوبید خانوما؟

هر دو در سکوت خیره اش شدیم تا متوجه شود از حضورش خوشحال نیستیم.با اینکه جز سفر شمال هیچ بدی از او ندیده بودم و

همیشه با محبت و دست و دلبازی هایش سعی میکرد من و اطرافیانم را خوشحال کند اما نرمش به خرج دادنم فقط باعث ادامه

دار شدن پیگیری های او میشد و بهتر بود تا با قاطعیت به او بفهمانم دیگر در زندگی من جایی ندارد.لبخند از لبانش پرکشید با

اخم ریزی گفت:

-فقط اومدم چند دقیقه ای باهات حرف بزنم.

قبل از اینکه مخالفت کنم مصرانه ادامه داد:

@VIP-ROMAN

-فکر میکنم اندازه ی چند دقیقه هم کلام شدن برات ارزش داشته باشم.نه؟

دلم به رحم آمده و با نگاهی زیر چشمی به محدثه نظرش را پرسیدم.پلک هایش را به معنای تایید بست و خطاب به من گفت:

-من یکم وسیله از این هایپریه میخوام بخرم. کارت تموم شد بیا اونجا.

گفت و بدون نگاهی به کیارش از کنارمان رد شد.

منتظر خیره ی کیارش که به رفتن محدثه نگاه میکرد شده و گفتم:

-خب؟

دلخور نگاهم کرده و گفت:

-از من چه هیولایی پیش محدثه ساختی؟

کلافه چشمانم را در حدقه چرخانده و در حالی که رو بر میگرداندم گفتم:

-مثل اینکه حرفی نداری.

-صبر کن.

جلو آمده و اشاره ای به ماشینش کرد.

-وسط خیابون که نمیشه حرف زد.بیا بریم تو ماشین.

لجبازانه سری به نفی تکان دادم:

-همین جا خوبه.هرچی میخوای بگی همین جا بگو.

متعجب از این همه سرسختی ام پرسید:

-یعنی همه ی این رفتارات به خاطر پیشنهادیه که تو شمال بهت دادم؟

صادقانه جوابش را دادم:

-نه.گفتم که.من خیلی اهل اینجور رفاقت ها نیستم.اگر هم میبینی یک مدت باهات بودم به خاطر اصرارهای خودت بود.اون

پیشنهاد و طرز فکر غلطت در موردم بی تاثیر نبود اما کلا من از اولم قصد نداشتم این رابطه رو

ادامه بدم.

نیشخندی زده و طلبکار گفت:

-پس بگو من اسباب سرگرمی ات بودم نه؟

-من همچین حرفی نزدم.تو گیر سه پیچ دادی که با من باشی و سونیا رو انداختی به جونم.منم دیدم یک مدت باهات باشم بلکه

دست از سرم برداری.از همون اولم بهت گفته بودم این رابطه برام جدی نیست و اهلش نیستم.پس جای گله ای نمیمونه.

-اما من تو رو برای یک مدت کوتاه نمیخواستم. فکر میکنم با رفتارها و حرفام کاملا اینو بهت فهمونده بودم نه؟

حرصی از این بحث بی سرانجام پوفی کشیده و گفتم:

-اولا که پیشنهاد ازدواج سفید یعنی تو هم برای یک مدت کوتاهی قرار بود با من باشی.دوما گفتن این بحث ها الان چه فایده ای

داره وقتی من کلا نمیخوام دیگه این رابطه رو ادامه بدم؟

این بار نزدیک تر شده و با لحن آرام تری گفت:

-من هنوزم میخوام باهات باشم.اگر مشکلت ازدواج سفیده، باشه.من حاضرم همیشه به همین صورتی که این مدت با هم بودیم

بمونیم.اصلا هم دیگه بحث ازدواج سفید رو مطرح نمیکنم.خوبه؟

نمیخواست بفهمد مشکل من خود اوست نه هیچ چیز دیگری.سعی کردم این بار با لحن آرامم به او بفهمانم که این رابطه را

نمیخواهم.

-کیا.من بابت تمام این مدت ازت ممنونم.اما واقعا دیگه دلم نمیخواد این رابطه رو ادامه بدم.نه با تو نه با هیچ کس دیگه ای.پس

لطفا انقدر اصرار نکن و بزار این موضوع تموم بشه.

آرامشش را از دست داده و لحنش تهدیدآمیز شد.

-اما تموم شدن همه چیز به همین راحتی ها هم نیست که تو میگی.من بی خیالت نمیشم و هر طور که شده برت میگردونم.

نیشخندی زده و ادامه داد:

-الانم یک مدتی باهات کاری ندارم تا آروم تر بشی. اما برمیگردم.

گفت و با چشمکی حرص درآر از من فاصله گرفت و سوار ماشین شد.این چه منجلابی بود که خودم را داخل آن انداخته

بودم.کاش زبانم لال میشد و آن روز به سونیا نمیگفتم شماره ام را به کیارش بدهد.نگرانی و دلشوره ای غریب با جان دلم افتاده و

با حالی بد به سمت هایپر مارکت رفتم. قبل از اینکه داخل بروم محدثه از آن بیرون آمد ک با دیدن چهره ام نگران پرسید:

-چیشد؟چی میگفت؟

-بریم تو راه بهت میگم.

تا زمانی که سوار اتوبوس شویم حرف های کیارش را برای محدثه تعریف کردم.عصبی شده و با صدای خشمگینی گفت:

-غلط کرده بخواد اذیتت کنه.مرتیکه با اون َدک و پوز نمیدونه وقتی میگی نمیخوایش یعنی نمیخوایش.این سیریش شدنات دیگه

چیه.

بعد برای اینکه دلداری ام دهد نگاهم کرده و ادامه داد:

-نگران نباش.اگر باز بهت گیر داد به حامد بگو پدرش رو درمیاره.

نفس عمیقی کشیده و سعی کردم همان حدیثی باشم که از کسی ابایی نداشته و نگران هیچ چیز

نمیشود.

-نه بابا.خودم بلدم چطور جوابش رو بدم.نیازی نیست حامد بفهمه.

شانه ای بالا انداخته و دیگر چیزی نگفت.بلد بودم چطور از پس کسی مثل کیارش بربیایم اما نگرانی ام بابت حسی بود که به

تازگی دچار آن شده بودم.عشقی که به محمدپارسا پیدا کرده بودم باعث میشد که از برملا شدن اشتباهات گذشته ام هراس داشته

باشم.دلم نمیخواست او چیزی از آزادی ها و تفریحات گذشته ام بفهمد و نظرش در مورد من تغییر کند.البته که تا به الان هم با

اتفاقاتی که بینمان افتاد فهمیدم او آدم قضاوت کردن نیست.اما عشق بود دیگر.آدم را درگیر اضطراب و ترس از دست دادن

میکرد. میدانستم رسیدن به او شاید جزو محالات است و در عین حال نمیخواستم به هیچ قیمتی او را از دست بدهم.

وقتی رسیدیم که صدای اذان از مسجد محل بلند شده بود.به خیال اینکه بتوانم بعد از گذشت دو هفته او را ببینم با تردید به محدثه

نگاه کرده و گفتم:

-مُحی تو برو خونتون من یک کاری مسجد دارم.

محدثه که در حال و هوای خودش بود متعجب سر بلند کرده و پرسید:

-چیکار داری؟

نگاه دزدیده و با لحن بی تفاوتی گفتم:

-هیچی.حسنا رو خیلی وقته ندیدم.گفتم شاید تو مسجد ببینمش.آخه اکثرا با مامانش برای نماز میاد.

برای عادی جلوه دادن بهانه ام نگاهش کرده و گفتم:

-میخوای تو هم بیا.

محدثه سری بالا انداخته و با خستگی گفت:

-نه بابا.میرم خونه خسته ام.

از هم خداحافظی کرده و او به سمت خانه و من به سمت مسجد حرکت کردم.قصد نداشتم به داخل زنانه بروم و میخواستم فقط

برای لحظه ای محمد پارسا را ببینم.برای اینکه کسی متوجه ی حضورم نشود گوشه ی خلوت و تاریکی از حیاط ایستادم و به

ورودی دفتر بسیج که اکثرا او را آنجا میدیدم چشم دوختم.باورش برای خود من هم سخت بود که برای دیدن محمدپارسا تن به

این کار داده ام.اگر کسی مرا میدید واقعا آبرویی برایم نمیماند و من دلیلی برای توجیه حضورم نداشتم.ده دقیقه ای گذشت و

خبری از او نشد.نا امید و سر خورده از حیاط مسجد بیرون آمدم و با حالی خراب و سری پایین به سمت خانه حرکت کردم.انگار

حالا که فهمیده بودم به او علاقه دارم دیدنش برایم سخت تر شده بود.منی که محمد پارسا را حداقل هفته ای چند بار در کوچه یا

خیابان میدیدم الان نزدیک به دو هفته بود که حتی به صورت اتفاقی هم او را در خیابان ندیده بودم.نزدیک به خانه بالاخره سر

بلند کرده و مشغول پیدا کردن کلید در کوله ام شدم.

-سلام.

با صدایش به ضرب سرم بالا آمده و کلیدی که تازه در دستم جای گرفته بود دوباره در کیف رها شد.محمد پارسا که گمان میکرد

ترسیده ام چشمانش به رنگ شرمندگی درآمده و با صدای آرام بخشش ادامه داد:

@VIP-ROMAN

-معذرت میخوام.قصد نداشتم بترسونمتون.

به خود آمده و با لبخندی که از دیدنش آن هم اینجا بر لبانم نقش بسته بود جواب دادم:

-سلام برادر محمد.

به شیطنتی که در کلامم آمده بود خندید و گفت:

-خوبید خواهر حدیث؟

-به خوبی شما.کم پیدایید.سایتون سنگین شده حسابی.

محجوبانه سری تکان داد.

-این چه حرفیه.کم سعادتی از بنده است.

بدون حرفی چند ثانیه ای خیره نگاهش کردم. حال که او را دیده بودم متوجه ی عمق دلتنگی ام شدم.محمدپارسا که دید دیگر

حرفی نمیزنم نگاهی گذرا حواله ام کرده و گفت:

-با اجازتون من برم مسجد تا نماز شروع نشده.

خواست حرکت کند که برای اینکه لحظه ای بیشتر او را در کنار خود داشته باشم به صورت ناشیانه ای به حرف آمدم.

-راستی طاهره خانوم و حاج آقا خوبن؟

نگاهش رنگ تعجب گرفت و بعد با لبخندی معنادار جوابم را داد.

-خوبن شکر خدا.سلام دارن.

با استرس لبخند دندان نمایی زده و برای اینکه بیشتر از این با رفتارهایم جلوی او آبروریزی نکنم گفتم:

-مزاحمتون نشم دیگه.

-مراحمید.یا علی.

چند قدمی فاصله نگرفته بود که بی اختیار صدایش زدم:

@VIP-ROMAN

-برادر محمد.

ایستاده و به سمتم برگشتم.

-بله.

از این همه صبوری اش لبخندی زده و گفتم:

-التماس دعا.

با حرفم سرش را بالا گرفته و نگاهم کرد.

-اگر لایق باشم چشم.

گفت و با قدم های آرامش از کوچه خارج شد و نشنید حرفی را که در جوابش گفتم.

-لایق تر از تو هم مگه هست؟

کلید را از کوله ام در آورده و با دلی آرام به سمت در خانه رفتم.قبل از اینکه در را باز کنم خود باز شده و خاله مریم و مامان

پشت آن نمایان شدند.

-قربون دستت.ببخش زحمتت دادم.

خاله مریم خواست جواب مامان را بدهد که با دیدن من حرفش را خورد.

-سلام حدیث جان خسته نباشی.

-سلام خاله ممنون.

مامان هم سلام کرده و از جلوی در کنار رفت تا من داخل شوم.خاله مریم از در خارج شد و رو به مامان گفت:

-فردا زودتر میام تا برای آماده کردن بقیه ی چیزا کمکت کنم.

مامان تشکر کرده و بعد از خداحافظی در را بست.سوالی نگاهش کرده و گفتم:

-فردا چه خبره مگه؟

در حالی که جلوتر از من به سمت ساختمان میرفت جواب داد:

-جلسه قرآن داریم فردا نوبت خونه ی ماست.

سکوت کرده و هیچ نگفتم.مامان که گمان میکرد با شنیدن این خبر مثل همیشه نق زدن هایم را از سر میگیرم با واکنش آرامم

کنجکاو خیره ام شده و پرسید:

-شنیدی چی گفتم؟

-اوهوم.

قانع نشده و با سوءظن بیشتری ادامه داد:

-نکنه فردا کلاس داری دانشگاه؟

سری به نفی تکان دادم و در حالی که به سمت اتاق میرفتم گفتم:

-من میرم یکم استراحت کنم.برای شام صدام کن.

حیران از این همه سکوت و سر به زیری ام تنها باشه ای گفت و به سمت آشپزخانه رفت.

عشق محمدپارسا خودم را حیران و سرگشته کرده بود چه برسد به مامان که انتظار داشت مثل گذشته به خاطر گرفتن جلسه قرآن

در خانه بدخلقی کنم.آن قدر لحظه هایم از فکر به او پر گشته بود که داشتم به حدیث دیگری تبدیل میشدم.حدیثی که برای هر

موضوعی جر و بحث نمیکند و سکوت های طولانی مدتی است عضو دائمی شخصیتش شده.نمیدانم انتهای این عشق به چه ختم

میشد.اما هر چه که بود از داشتن آن در قلبم راضی بودم.

***

-اللهم صل علی محمد و آل محمد

نگاهی به جمع خانوم هایی که با هر دعای سخنران یک صلوات میفرستادن انداختم.تقریبا همه ی اهالی محل حضور داشتند.حتی

زهرایی که زیاد با او رابطه ی خوبی نداشتم برای خودنمایی آمده بود.به کمک محدثه سینی های چای را آماده کرده و وارد
پذیرایی شدیم.با ورودمان همه ی سرها به سمتمان چرخید.در تمام مدت روضه از آشپزخانه بیرون نیامده بودم و ورودم به این
صورت کمی جلب توجه میکرد.آن هم منی که هیچ وقت رنگم را در چنین مجالسی نمیدیدند.بدون خجالت سلام کرده و شروع به
تعارف کردن چای ها کردم.بر خلاف اصرار های مامان که با کلی خواهش و تمنا خواسته بود آرایش نکنم و لباس به نسبت
سنگینی بپوشم آرایش ملایمی روی صورتم نشانده بودم و با یک تی شرت به نسبت باز زرد رنگ حضور پیدا کرده بودم.من آدم
لباس پوشیدن های خانومانه نبودم و دلیلی برای پوشیدگی و بدون آرایش بودن در جمعی که همه خانوم بودند نمیدیدم.بعد از پخش
چای برای آوردن بقیه ی وسایل پذیرایی به آشپزخانه برگشتیم.
-هوف.اینا چرا اینطورین؟با نگاهشون میخوان آدم رو قورت بدن.
ظرف حلواهای آماده را به دستش دادم.
-بی خیال توجه نکن.تا حالا تو جمعشون نبودیم براشون تازگی داره.
در حالی که دانه ای از حلوای خوش رنگ در دهان میگذاشت جواب داد:
-فقط این طاهره خانوم.خیلی خوبه این بشر. هیچ وقت نه بد نگات میکنه نه با تعجب نگات میکنه.اصلا حالت چشماش طوریه که
انگار چندساله مارو میشناسه و تفاوتی باهاش نداریم.
سری به تایید حرفش تکان دادم و در دل گفتم.
"مامان محمد پارساست دیگه"

به پذیرایی که برگشتیم خانوم های هر کدام با بغل دستی خود مشغول صحبت بود.نگاهم به زهرا خورد که همراه مادرش کنار
طاهره خانوم نشسته و صحبت میکردند.مامان و خاله مریم هم در جمعشان حضور
داشتند.کنجکاو شده و بدون خجالت به همراه
محدثه به طرف آنها رفتم.اولین نفر خود طاهره خانوم بود که متوجه ی حضورمان شد.
-دستتون درد نکنه دخترا.خسته نباشید.
تشکری کرده و کنارشان نشستیم.لبخندی به مهربانی همیشگی اش زده و پرسیدم:
-راستی الهامخانوم چرا نیومدن؟
-الهام بچه ام خونه ی مامانش اینا بود دیگه نشد بیاد.
تنها سری در جواب تکان دادم و هیچ نگفتم.چقدر خوب بود که حتی پشت سر عروسش هم او را فرزندش خطاب میکرد و چیزی
از محبت صدایش کم نمیشد.
-دیگه وقتشه برای کوچیکه آستین بالا بزنی طاهره خانوم.
با این حرف خاله مریم حس کردم چیزی در دلم تکان خورد.طاهره خانوم به حالت دعایی دست بلند کرده و خندان جواب داد:
-من که از خدامه مریم خانوم.خودش خیلی مشتاق نیست.
-چرا؟ماشاءالله این همه دختر خوب و مومن تو این محله هست.یکی اش رو معرفی کنید به آقا محمد حتما قبول میکنن.
این بار مامان زهرا بود که این حرف را زد.زهرا با لبخندی به اصطلاح محجوب خجالت کشیده و سر پایین انداخت.حرصی از
کارش اخم غلیظی بر صورتم نشست.تحمل اینکه زهرا بخواهد همسر محمدپارسا شود از من و توانم خارج بود.

طاهره خانوم اما با این حرف نگاهی زیرچشمی حواله ام کرده و گفت:

-آره شکر خدا دختر خوب تو محله خیلی هست. تا ببینیم قسمت چی باشه و محمدم دست رو کی میزاره.

حسرت بار سر بلند کرده و خیره اش شدم.چقدر قلبم به میم مالکیتی که طاهره خانوم برای محمدپارسا به کار برده بود حسودی

کرده و واکنش نشان داد.چه بلایی بر سرم آمده بود که حتی به محبت های کلامی مادرش هم غبطه میخوردم؟

-خب دخترای خوشگل درستون کی تموم میشه؟

محدقه زودتر از من به حرف آمده و جواب طاهره خانوم را داد.

-یک سال و نیم مونده.

-ان شاءالله که به سلامتی تموم میکنید.هم رشته اید؟

-آره محدثه و حدیث حسابداری میخونن.اما زهرای من ادبیات دانشگاه دولتی میخونه.

از تلاش های خانوم محمدی برای به چشم آوردن به خنده افتادم.مخاطب طاهره خانوم ما بودیم اما او جواب میداد تا بتواند

تعریفی از دخترش بکند.

-ان شاءالله زهرا خانومم به سلامتی تموم کنن.

زهرا با لبخند و خجالتی که به نظرم کاملا بی معنا و بیجا بود ممنونی زیرلب گفت.مامان به همراه خاله مریم بلند شده و اشاره

ای به من و محدثه کرد تا به کمکشان برویم.لبخندی به طاهره خانوم زدم و به سمت آشپزخانه حرکت کردم.شله زردهایی که از

قبل آماده شده بود در سینی چیده و بین مهمانان پخش کردم.به طاهره خانوم که رسیدم با دیدن شله زرد چشمانش برقی زده و با

@VIP-ROMAN

صدای آرامی لب زد:

-نمیدونی محمد من چقدر شله زرد دوست داره.

بی اراده جواب دادم:

-پس دو تا بردارید که برای ایشون هم ببرید.

-نه عزیزدلم.من و باباش که زیاد برامون خوب نیست نمیخوریم.همین یک دونه هم زیاده.

کوتاه نیامده و شله زرد دیگری کنارش گذاشتم.

-حالا شما ببرید که یک وقت کم نباشه.

با این کارم طاهره خانوم نگاه و لبخند معناداری تحویلم داده و تشکری کرد.تازه متوجه رفتار عجولانه ام شده و برای فرار از او

ببخشیدی گفته و در آشپزخانه پناه گرفتم.چه بلایی بر سرم آمده بود که مثل دختران تازه به بلوغ رسیده با دادن کاسه ی شله

زردی عشق و علاقه ام را بروز میدادم؟پوفی عصبی کشیده و کلافه از رفتار های غیر قابل کنترلم راه اتاقم را در پیش گرفتم و

تا زمانی که خانه از وجود مهمانان خالی نشده بود با وجود تشر زدن ها و حرص خوردن های مامان بیرون نیامدم.باید فکری به

حال خود میکردم.اینطور ادامه دادن مرا از پا در می آورد. من دختر شرکت در چنین مجالسی و خانومی کردن در برابر حرف

ها و سوال و جواب کردن زنان جمع نبودم.این همه آرام بودن از منی که تمام زندگی ام به حاضرجوابی گذشته بعید و دور از

ذهن بوده و حدیثی که این روزها در آینه میدیدم اصلا حدیث چند ماه پیش نبود.میترسیدم از روزی که این عشق مرا به بیچارگی

برساند و راهی برای خلاصی نیابم.اصلا چطور میخواستم خلاص شوم؟من دل در گرو کسی

@VIP-ROMAN

گذاشته بودم که دنیایمان فرسنگ ها
از هم فاصله داشت.هم کنار او قرار گرفتنم جزو محالات بود هم فراموش کردنش برای منی که شب و روزم داشت با فکر به او
میگذشت.به قولی نه راه پس داشتم نه راه پیش.گاهی خودم را دلداری میدادم که گذشت زمان همه چیز را درست میکند.اما حسی
موذی در پس ذهنم به من یادآوری میکرد که اگر زمان حل کننده الان در این حال و روز نبودم.
-این چه رفتاری بود؟یک خداحافظی میکردی بعد میومدی تو اتاقت.
چشمانم را در حدقه چرخانده و با بی حوصلگی جوابش را دادم.
-بی خیال مامان.تو رو خدا انقدر گیر نده.
شاکی وارد اتاق شده و نزدیک تر آمد.
-یعنی چی گیر نده.تو که اومدی داخل جمع همه هم دیدنت دیگه یهو چرا غیبت زد که همش از من بپرسن کجا رفتی؟
نیشخندی به حرفش زدم.
-نمیدونستم این همه خاطرخواه و دل نگرون دارم.
-حدیییث.
-چیه مامان؟چیه؟بگم غلط کردم دست از سرم برمیداری؟
ناراحت و اخم آلود نگاه متاسفی حواله ام کرده و با حالت قهر از اتاق بیرون رفت.با این حال بد روحی فقط مامان و توقعاتش را
کم داشتم.از جا بلند شدم و از روی جا لباسی مانتو و شالم را چنگ زده و با پوشیدنشان از خانه بیرون زدم. نیاز داشتم تا کمی
هوای آزاد به سدم بخورد تا بیشتر از این با فکر و خیال هایم دیوانه نشوم.از کوچه که خارج شدم محمدپارسا را در حال آمدن

دیدم.میخواستم با بیرون آمدنم کمی از فکر او خارج شوم اما با دیدنش بیشتر درگیر او میشدم.

اول خواستم خودم را به ندیدن بزنم

و از کنارش بگذرم اما دل دیوانه ام اجازه نداد و همانجا به انتظارش ایستادم.نزدیک که آمد با دیدنم توقف کرده و مثل همیشه

برای دادن سلام پیش قدم شد.

-سلام.

لبخندی به رویش زده و با شیطنت گفتم:

-خواهر حدیث رو یادتون رفت بگید.

تنها لبی کش داده و بعد از کمی تعلل با نگاهی به ساعت مچی اش پرسید:

-جایی میرید این وقت شب؟

با اینکه تازه سر شب بود اما از توجه و نگرانی اش غرق لذت شده و گفتم:

-یکم حالم خوب نبود اومدم بیرون یک هوایی بخورم.

با این حرفم سرش را بلند کرده و نگاه محجوبش را برای چند ثانیه به صورتم دوخت.

-اتفاقی افتاده؟خدایی نکرده مریض شدید؟

دلم میخواست جلو رفته و با دستانم چهره ی مردانه اش را قاب بگیرم و داد بزنم.

"آره مریض شدم.اونم مریض تو و عشقی که به جونم انداختی"

اما تنها سری به نفی تکان دادم و با اشاره ای به خانه شان گفتم:

-امروز جلسه قرآن خونه ی ما بود شله زرد داشتیم.مامانتون گفتن خیلی دوست دارید یک کاسه هم برای شما دادم.برید بخورید تا

از دهن نیفتاده.با اجازتون.

گفته و خواستم که از کنارش بگذرم اما اجازه نداد.

-حدیث خانم.

@VIP-ROMAN

ایستادم.جلو آمده و رو به رویم قرار گرفت.این پا و آن پا کرده و دستی به محاسنش کشید.

-میشه خواهش کنم این ساعت بیرون نرید؟

کاش حدیث قبلی بودم تا با حاضر جوابی یک نه قاطع میگفتم.اما حدیثی که الان اینجا ایستاده بود بند بند وجودش به او و

مردانگی هاش دلبسته شده و نمیتوانست هیچ مخالفتی بکند. سکوتم را که دید به حرف آمده و ادامه داد:

-آخه این موقع....

-باشه.

متعجب نگاهم کرد که از فرصت استفاده کرده و بدون خجالت خیره ی چشمان عسلی اش شدم.

اگر این چشم ها سهم من نمیشد

قطعا میمردم. محمدپارسا به خود آمده و با اشاره دست به من فهماند تا با او برای رفتن به خانه همراه شوم.تا رسیدن به درهای

سبز رنگی که رو به روی هم قرار داشتند نه او حرفی زد نه من.دل خداحافظی کردن نداشتم و منتظر ماندم تا او پایان دهنده ی

دیدار شبانه مان باشد.همینطور هم شد.لبخندی به لب نشانده و گفت:

-ممنون که به حرفم گوش دادید.بابت شله زردها هم دمتون گرم خواهر حدیث.

از اینکه با شیطنت سعی داشت حال و هوایم را عوض کند نیشخندی زدم.

-قابلی نداشت برادر محمد.

سری تکان داده و منتظر ماند تا اول من وارد شوم.کلید انداخته و وارد خانه شدم و قبل از بستن در نگاهش کرده و لب زدم.

-یا علی.

در را رو به نگاه مهربانش بسته و با حالی بهتر وارد خانه شدم.

***

-پس بالاخره شد اونی که باید بشه.

محدثه هیجان زده سرتکان داد و گفت:

-وای حدیث باورم نمیشه.اصلا فکرش رو نمیکردم حامد بخواد این کارو بکنه.

-اتفاقا خیلی کار درستی کرد.اگر میومد جلو و میگفت میخوامت و این حرفا تو هیچ وقت قبولش نمیکردی.چون تو ذهنت این فکر

میومد که تو هم براش مثل بقیه ای و میخواد یک مدتی باهات بگذرونه.اما اینطوری با خانواده که پاپیش گذاشته برای

خواستگاری دیگه حرفی نمیمونه.

-آره واقعا.اگر میخواست بهم پیشنهاد رفاقت بده بدجور عصبی میشدم.

نیشش را تا بناگوش باز کرده و ادامه داد:

-قربونش برم که انقدر خوب منو میشناسه و خواست اینطوری خودش رو ثابت کنه.

اگر حدیث قبلی بود چهره درهم کشیده و او و احساسش را مسخره میکرد.اما حدیثی که خود مدتی درگیر عشق یک طرفه شده

جایی برای تمسخر در ذهنش ندارد.محدثه سکوتم را که دید جلو آمده و سوالی نگاهم کرد:

-حدیث.تو معلوم هست چته؟حواسم بهته میبینم یک مدتیه اصلا تو حال خودت نیستی.چیزی شده؟

طاقت نیاورده و بی مقدمه جوابش را دادم:

-من عاشق محمدپارسا شدم.

انگار که سکوتی عظیم کل اتاق را فراگرفته بود. حتی صدای نفس هایمان هم شنیده نمیشد.

محدثه با دهانی نیمه باز و چشمانی

گرد شده خیره ام بود و حرفی نمیزد.یعنی نمیتوانست بزند.بعد از گذشت دقایقی بالاخره به خود

آمده و شروع به خندیدن با صدای

بلند کرد.

-خیلی مسخره ای حدیث.دیووونه.

از اینکه حرفم را جدی نگرفته بود اخمی کرده و با قاطعیت گفتم:

-اما من جدی گفتم.

ناراحتی ام را که دید لبخندش را جمع کرده و متعجب پرسید:

-آخه چطوری؟

شانه ای برایش بالا انداخته و با لبی برچیده به رو به رو خیره شدم.

-نمیدونم مُحی.فقط میدونم حالم اصلا خوب نیست.

سرم را روی زانوانم گذاشته و دیگر چیزی نگفتم. آدم گریه کردن نبودم اما همیشه بغضی سنگین در گلویم خودنمایی

میکرد.محدثه دستی نوازش وار بر شانه ام کشید و گفت:

-چرا زودتر بهم نگفتی؟

بدون اینکه سرم را بلند کنم جوابش را دادم.

-چون مطمئن نبودم.فکر میکردم یک حس زودگذره که با گذشت زمان کمرنگ میشه.

سر بلند کرده و با چشمانی غمگین خیره اش شدم.

-اما نشد.

مرا به سمت خودش کشیده و در آغوشم گرفت.

-میدونم عزیزم.میفهمم چه حسی داری.اما....

مکثی کرده و بعد از گذشت چند ثانیه ادامه داد:

-حدیث شما با هم خیلی فرق میکنید.نمیخوام بدبین باشم یا با حرفام اذیتت کنم.اتفاقا چون دوست دارم میخوام با واقعیت رو به رو

بشی تا بعدا ضربه نخوری.

سرم را از آغوشش جدا کرده و صورتم را قاب گرفت.

-حدیث محمدپارسا پسری نیست که تو بتونی با عقایدش کنار بیای.خودت که میشناسیش.دیدی که خانواده اش چقدر مومن هستن.

عصبی و ناراحت از شنیدن حقایقی که خودم بارها در ذهن مرورشان کرده بودم سر تکان داده و از او فاصله گرفتم.

-میدونم.میدونم.نمیخواد نمک به زخمم بپاشی. خودم میدونم درگیر یک عشق محال شدم.

اونقدری محال که حتی اگه یک روز

منم با عقایدشون کنار بیام محمدپارسا و مامانش حتی از ذهنشون هم نمیگذره که بخوان بیان خواستگاری من.

به چهره ی مغموم محدثه نگاه کردم و ادامه دادم:

-ولی محدثه تو بهتر از هرکسی میدونی که نمیشه این حس رو فراموش کرد.تو حامد رو با دخترای دیگه دیدی و باز از عشقت

کم نشد.من چطور محمدپارسایی که جز نجابت و حیا ازش ندیدم رو فراموش کنم؟!

سری به تایید حرف هایم تکان داد و نزدیکتر شد.

-میدونم قربونت برم.ببخشید اگر اون حرفا رو زدم.به خدا منظوری نداشتم.فقط خواستم اگر موضوع جدی نیست زودتر جلوش

رو بگیری.

لبخند محزونی زده و دستانم را در دست گرفت.

-اما مثل اینکه اشتباه کردم.حسابی دلت رو باختی بهش.

درمانده پرسیدم.

-چیکار کنم مُحی؟

@VIP-ROMAN

شیطنت در چشمانش دویده و چشمکی زد.

-فعلا فقط صبوری.هنوز خیلی مونده تا درد عشق بکشی خواهر حدیث.

از اینکه محدثه تیکه کلام محمدپارسا را یاد آوری کرد لبخندی زدم.کاش انتهای عشق من به او همچون عشق محدثه پایانی خوش

داشته باشد.

***

#محمدپارسا

قرآن را در طبقه ی بالای کتابخانه گذاشته و خواستم از اتاق خارج شوم که در توسط شخصی باز شد.مهدیار با هیجان داخل آمد.

تنها کسی که این طور در نزده میتوانست وارد اتاق شود همین مهدیار بود که با وجود تذکرهای فراوان نتوانسته بودم این

رفتارش تغییر دهم.

-عمو جون بیا داریم شام میخوریم.

گفته و خواست با عجله از اتاق خارج شود که دست تپلش را در دست گرفتم.

-تو کی میخوای یاد بگیری در بزنی پدرصلواتی؟

لبخند گول زننده ای زد و در حالی که سعی میکرد دستش را آزاد کند گفت:

-ببخشید.آخه مامان جون گفت بیام برای شام صدات کنم.

لبخندی به تلاشش برای آزادی و رسیدن به میز شام زدم.کلافه از تلاش های بی نتیجه اش لب برچیده و با ناراحتی گفت:

-بزار برم دیگه عموجون.الان همه ی مرغ های روی میز تموم میشه.

همیشه همینطور شکمو بود.دلم نیامد بیشتر از این او را اذیت کنم.دستش را رها کردم که با عجله به سمت پذیرایی دوید.

پشت سر او از اتاق خارج شده و با بستن در اتاق به سمت پذیرایی رفتم.همه ی خانواده دور میز نشسته بودند.مامان هم با دیس

برنج از آشپزخانه خارج شد و با دیدن من پرسید:

-چرا اونجا ایستادی مامان جان.بیا بشین دیگه.

چشمی گفتم و روی صندلی کنار مهدیار و رو به روی محمد جواد نشستم.به رسم ادب اول بزرگتر ها غذا کشیده و در آخر من

برای خودم کمی از برنج و مرغ ریختم.گرچه مهدیار مواقع سرو غذا بزرگترین جمع حساب میشد و باید اول برای او بشقابی پر

از غذاهای موجود میریختند.نگاهش کردم و با دیدن قاشقی که با وجور دهان پر سعی داشت محتوایش را بخورد خندیده و گفتم:

-عموجون غذا فرار نمیکنه.یواش تر بخور داری خفه میشی.

همگی به این حرفم خندید و او بی توجه به همان سبک خوردنش ادامه داد.

-چیکارش داری بچه امو بزار هرجور دوست داره غذا بخوره.

لبخندی به روی مامان زدم و هیچ نگفتم.دقایقی به سکوت گذشت و جز صدای قاشق و چنگال و درخواست های مکرر مهدیار

مبنی بر ریختن برنج و خورشت بیشتر که مبادا غذایش تمام شود صدای دیگری نمی آمد.در نهایت مامان بود که با حرفش

سکوت جمع را شکست.

-دیروز تو جلسه قرآن خانوما میگفتن چرا برای محمدپارسا آستین بالا نمیزنید.

محمد جواد با خنده ای معنادار نگاهم کرده و گفت:

-بهشون میگفتی محمدپارسا قصد ادامه تحصیل داره مامان.

با حرفش همگی خندیدند و من تنها سری با لبخند تکان دادم.

-ولی خارج از شوخی.به نظر منم دیگه وقتشه برات زن بگیریم مامان جان.مگه نه حاجی؟

آقا در حالی که ظرف خالی شده ای غذایش را کنار میگذاشت جواب داد:

-هر وقت خودش بخواد بنده حرفی ندارم.

مامان اما کوتاه نیامده و با دلخوری گفت:

-به خودش باشه که ده سال دیگه هم زن نمیگیره.

نگاهش کرده و با آرامش جواب دادم:

-نگران نباشید.به وقتش ازدواج میکنم چشم.

-آخه وقتش کی؟هرچی بگذره سخت پسندتر میشی مادر دیگه نمیتونی ازدواج کنی.

-آره آقا محمد.به نظر منم بهتره زودتر ازدواج کنید.اگر هم بخواید من چند تا دختر خوب میشناسم که تو همین محله شما زندگی

میکنن.

الهام خانوم به سمت مامان چرخیده و ادامه داد:

-مامان جون زهرا رو که میشناسید؟دختر خانوم محمدی.اون به نظر دختر خیلی خوبی میاد.

با بردن اسم خانوم محمدی یاد درگیری های لفظی اش با اوی همیشه حاضرجواب افتادم و ناخودآگاه لبانم طرح لبخند

گرفت.محمدجواد از لبخند برداشت اشتباهی کرده و به شوخی خطاب به الهام گفت:

-کی هست این زهرا خانوم که با اومدن اسمش گل از گل محمد ما شکفت؟

سرفه ی کرده و لبخندم را فرو خوردم.قبل از اینکه الهام بخواهد جواب دهد مامان نیم نگاهی حواله ام کرده و گفت:

-تو نمیشناسیش مادر.الهام راست میگه دختر خوبیه اما یکم شور جوونیش زیاده.

از این همه دقت و نکته بینی مامان متعجب شدم. الهام اما به دفاع از خانوم محمدی برخاسته و گفت:

-اگر منظورتون رفتاریه که با اون دختره داره باید بگم من بهش حق میدم.خودش برام تعریف کرده چقدر اون دختره با رفتارای
ناشایست و آزادش همه رو آزار میده.
قضاوت های یک طرفه ی الهام اخمی بر پیشانی ام نشاند.دلم نمیخواست این گونه پشت سر اویی که قلبا دختر خدا شناس و
خوش ذاتی بود بدگویی شود.مامان مهربانانه رو به الهام تذکر داد:
-غیبت نداشتیم ها دختر گلم.
الهام شرمنده لب گزید و ببخشیدی گفت.من اما طاقت نیاوردم و با لحن دلخوری که از کنترلم خارج شده بود گفتم:
-نباید یک طرفه قضاوت کرد زنداداش.من خودم چند بار شاهد جر و بحث های بین خانوم محمدی و خانوم عابدی بودم.هربار هم
خانوم محمدی با تندروی هاشون شروع کننده بودن.
الهام متوجه ی ناراحتی صدایم شد که لبخندی مضطرب زده و گفت:
-من منظوری نداشتم آقا محمد.
نفس عمیقی کشیده و در صدد توجیه برآمدم.
-میدونم زنداداش.معذرت میخوام اگر تند رفتم.
تا آخر شب و زمانی که محمدجواد و الهام و مهدیار به خانه ی خود بروند از نگاه های خیره ی و معنادار مامان در امان
نبودم.به محض رفتن آنها شب بخیری گفته و وارد اتاقم شدم.میدانستم علت این نگاه های مامان دفاعی است که سر میز شام از
خانوم عابدی کردم.روی تخت دراز کشیده و خیره به سقف شدم.فهمیده بودم که به خانوم عابدی حس هایی دارم و نمیتوانم در

برابر او و کارهایش بی تفاوت باشم.اما نمیدانستم باید برای مقابله با آن چه کنم.اویی که من شناخته بودم هرگز آدم زندگی کردم

به شیوه ی من نبود و این حس سرانجام مشخصی نداشت.اما از یاد بردن اویی که با حاضرجوابی ها و شیطنت هایش در ذهنم

ماندگار شده بود هم برایم راحت نبود.بارها سر سجاده از خدا طلب بخشش کردم تا اگر این حس حاصل گناه است از دلم پاک

شود.اما هر روز بیشتر از قبل در جانم ریشه میدواند و میترسیدم از روزی که به این خاطر این حس شرمنده ی خدای خود شوم.

چند تقه ای به در کوبیده شد و متعاقب آن مامان داخل آمد.فورا در جایم نشسته و سوالی نگاهش کردم.با لبخندی که عضو دائمی

صورتش بود جلو آمده و کنارم روی تخت نشست.

-چیزی شده؟

-نه مامان جان.چی میخواد بشه.اومدم دو کلوم مادر و پسری حرف بزنیم.

متوجه شد که باز قرار است بحث ازدواج و خواستگاری مطرح شود.دستی به صورتم کشیده و برای اینکه دل مادرانه اش نشکند

لبخندی زدم.

-بفرما قربونت برم.من در خدمتم.

-اول بگو ببینم برای تدریس که رفته بودی چیشد؟

-هیچی.مصاحبه کردم قراره جواب بدن.

-ان شاءالله که هرچی خیره میشه.

-ان شاءالله.

چند ثانیه ای در سکوت گذشت و مامان تنها با چشمانش صورتم را کنکاش میکرد

از حالت خیرگی نگاهش خنده ام گرفته و پرسیدم:

-چیزی شده؟

در کمال تعجب از جا بلند و به سمت در اتاق رفت. قبل از اینکه خارج شود ایستاد و مادرانه خیره ام شد.

-اگر واقعا دوستش داری پس به خدا توکل کن و بقیه اش رو بسپار به خودش.خدایی که این مهر رو تو دل شما دوتا انداخته

خودشم میدونه چطور کنار هم نگهتون داره.نمیخواد نگران چیزی باشی.من و حاجی همه جوره پشتتیم.الانم فکرات رو بکن هر

وقت خواستی به من بگو تا قرار مدار خواستگاری رو بزارم.شب بخیر.

گفت و از اتاق خارج شد.چیزهایی را که شنیدم باور نمیکردم.مامان از کی متوجه ی احساس من شده بود؟چطور با اطمینان از

علاقه ی او به من حرف میزد؟با حالی عجیب از روی تخت بلند شده و به سمت کتابخانه رفتم.خواب از چشمانم فرار کرده و تنها

خواندن چند خطی از کلام خدا میتوانست آرامم کند.برای توسل به اویی که مرا درگیر این حس کرده بود چشمانم را بستم و با

انگشتانم صفحه ای از قرآن را باز کردم.آیه ای که آمده بود مرا بیش از پیش متعجب و در عین حال امیدوار ساخت.

"وَ من آیاته َعن َخل َق لَکُم من اَنفُسکُم اَزواجا لتَسکونوا الَیها وَ َجعَ َل َم وَ َدهَ و َرح َمتَه ا َن فی ذل َک َلیات لقوم یَتَفَکرون"

و از نشانه های او اینکه همسرانی از جنس خودتان برای شما آفرید تا در کنار آنان آرامش یابید و در میانتان مودت و رحمت

قرار داد.در این نشانه هایی است برای گروهی که تفکر میکنند.

روم آیه۲۱

از این همه بزرگی و بخشندگی خالق هاله ای از اشک چشمانم را پوشاند.من کوته فکر به خاطر تفاوت های ظاهری این حس را

غلط و دور از خود میدانستم و خدا این چنین مهربان مرا به داشتن اویی که پاکی قلبش برایم اثبات شده بود ترغیب میکرد.قرآن

را بسته و به کتابخانه برگرداندم.شاید باید دیدگاهم را عوض کرده و به این موضوع طور دیگری بنگرم و برایش تصمیم درستی

بگیرم.تصمیم برای قدم گذاشتن در مسیری که از همین الان میدانستم چه سختی هایی در انتظارم است و چقدر باید برای گذران

آنها صبوری پیشه کنم.اما رسیدن به اویی که تمام شب و روزم را با فکر خود از من گرفته و این چنین درگیرم کرده بود ارزش

تحمل و صبوری کردن داشت.این بار با دلی سبک و قلبی آرام روی تخت دراز کشیده و به خوابی عمیق فرو رفتم.

***

#حدیث

-حالا قرار شد مراسم رو کی بگیرید؟

-نمیدونم.خاله که میگفت تا آخر تابستون جشن عقد بگیریم و تو ایام عید هم عروسی کنیم.

-اووو چه خبرشونه.حالا چه عجله ایه.فرار که نمیکنید.یکی دو سال عقد باشید بعد عروسی کنید.

-نه حدیث خودمم با عروسی موافقم.ما که تازه با هم آشنا نشدیم که بخوایم بیشتر همدیگرو بشناسیم.پس بهتره هر چه زودتر بریم

سر خونه و زندگی خودمون.

لبی به معنای نداستن کج کرده و گفتم:

-خوددانی.ولی من بازم بهت میگم.داری دستی دستی خودت رو میندازی تو چاه.بیا بی خیال این عشق و عاشقی شو ُمحی.فردا

پس فردا که از خونه داری و سر و کله زدن با حامد خسته شدی به حرف الانم میرسی.ازدواج آزادیت رو میگیره هاااا.نگو

نگفتی.

صدای خنده ی ریزش آمده و متعاقب آن گفت:

-بزار ببینم محمد پارسا هم بیاد خواستگاریت همین حرفارو میزنی.

با شنیدن اسمش لبخند روی لبم ماسید.یعنی میشد روزی او به خواستگاری منی که به اندازه ی فاصله ی زمین تا آسمان با عقاید

و باور هایش تفاوت داشتم بیاید؟

-چیشدی حدیث؟به خدا شوخی کردم فقط.

نیشخندی زده و سعی کردم بحث را عوض کنم.

-حالا کی قراره تو و حامد شیرینی بدید؟

-هر وقت تو بخوای عشقم.

چهره درهم کشیده و نالیدم:

-اَیییی حالمو بهم زدی که.از همین الان عشقم عشقم گفتنات رو شروع کردی نه؟

با صدای بلندی خندید.از خنده ی سرخوشش لبخند به لبم آمد.خوشحال بودم که بعد از سالها ناراحتی و نا امیدی بالاخره به

خواسته ی قلبیش رسیده بود.

-ولی بی شوخی حدیث شب حاضر باش به حامد میگم به مهران و فرناز بگه با هم دیگه بریم به یاد قدیم بستنی بزنیم.چطوره؟

با اینکه این روزها مثل قبل انگیزه ی بیرون رفتن نداشتم اما دلش را نشکستم.

@VIP-ROMAN

-اوکی.ساعتش رو بهم خبر بده.

کمی دیگر صحبت کرده و در نهایت تماس را قطع کردم.بی حوصله روی تخت دراز کشیدم و قفل موبایل را زدم.وارد گالری

عکس ها شده و عکسی را که همدم این روزهایم شده بود باز کردم.محمد پارسا با همان چشمان عسلی نجیب و لبانی که طرح

لبخند داشت حسابی در این عکس از دل عاشقم دلبری میکرد.این عکس را از همان عکس دسته جمعیه سفر مشهد بُرش زده بودم

و هربار که دلم هوای او را میکرد به آن خیره میشدم.چه میشد اگر روزی این چشم ها و این نگاه پاک از آن من میبود؟لبخند

محزونی زده و برای اینکه بیشتر از این به محال بودن آرزویم فکر نکنم موبایل را خاموش کردم و از جا بلند شدم.دستی به

موهای آشفته ام کشیده و از اتاق بیرون رفتم.مامان رو به روی تلویزیون نشسته و همانطور که سریال ایرانی در حال پخش را

میدید داشت سیب زمینی ها را پوست میگرفت.نیم نگاهی حواله ام کرده و با دیدن چهره ی کسل و بی حوصله ام پرسید:

-چیشده اخمات تو همه؟

بدون اینکه بخوام جوابی به سوالش بدهم گفتم:

-امشب بعد شام قراره با محدثه و حامد برم بیرون.

خواست اعتراض کند که ادامه دادم:

-نترس جای دوری نمیریم.قراره بهم شیرینی ازدواج کردنشون رو بدن.

با نارضایتی گفت:

-هنوز که عقد نکردن.

روی مبل تک نفره نشستم و حاضرجواب گفتم:

-بالاخره که عقد میکنن.

نفسی گرفته و دیگر چیزی نگفت.شام را که خوردم محدثه پیام داد تا نیم ساعت دیگر حاضر شوم.به اتاقم رفته و با نگاهی به کمد

لباس بعد از مدتها تصمیم گرفتم تا کمی به خودم برسم.مانتوی به نسبت کوتاه با شلوار دمپایی برداشتم و بعد از پوشیدنشان

مشغول آرایش کردن شدم.زمانی کشیدن رژ قرمز جیغ بر لب هایم تردید به سراغم آمده و نگاه دلخور محمد پارسا در ذهنم جان

گرفت.هر چه کردم نتوانستم خودم را به زدن آن قانع کنم.رژ قرمز را سرجایش گذاشته و با زدن رژ ملایم تری آرایشم را تکمیل

کردم و بعد از رها کردن شال روی موهای آزادم کیفم را برداشتم واز خانه خارج شدم

به محض بیرون آمدنم ماشین حامد جلوی پایم ترمز کرد.سوار شده و رو به هر سه سلام کردم وچون مدتی بود فرناز را نمیدیدم

با علاقه بوسیدمش.به سمت محدثه و حامد که جلو نشسته بودند برگشتم و با شیطنت خطاب به حامد گفتم:

-تبریک میگم آقا حامد.میبینم که سر عقل اومدی.

خندید وبا نگاهی به محدثه با تخسی گفت:

-انقدر که این مُحی خانوم شما نخ و ریسمان و طناب داد که دیگه مجبور شدم سر عقل بیام.

با حرفش من و فرناز نتوانستیم خودمان را کنترل کنیم و با صدای بلندی خندیدیم.محدثه شاکی چشم درشت و به حامد خیره شد.

-حاااامد.

-جووووونم.

@VIP-ROMAN

با جونم گفتن حامد محدثه آرام شده و لبخندی بر لبانش نشست.

-راستی مهران کجاست؟

-رفته دنبال محمدپارسا با هم میان.

با شنیدن اسم محمدپارسا قلبم تکانی خورد و به محدثه نگاه کردم.با چشمانی شرمنده خیره ام شده و لب زد:

-باور کن نمیدونستم.

نفس عمیقی گرفتم و برای اینکه شبش را خراب نکن برای اطمینان خاطرش پلک بستم و لبخندی زورکی زدم و مثل خودش

لبخوانی کردم.

-اشکال نداره.

سعی کردم مثل گذشته باشم به شوخی خطاب به حامد گفتم:

-خیلی با این برادر محمد َمچ شدیا.خبریه؟

-آره خیلی پسر خوبیه.اصلا عقاید و رفتارش طوری نیست که اذیتت کنه.بر عکس باعث میشه دوست داشته باشی بیشتر باهاش

وقت بگذرونی.

سری برایش تکان دادم و در دل اعتراف کردم که محمد پارسا با نجابتش دل همه را برده است.حتی منی که هیچ وقت سمت

کسانی با این عقاید سفت و سخت جذب نمیشدم.تا رسیدن به مقصد هر چه کردم نتوانستم مثل اول آمدنم شوخی کنم و شاد

باشم.استرس رو به رویی با او را داشتم.اویی که هر روز آرزوی دیدنش را حتی برای لحظاتی کوتاه داشتم اما وقتی مثل امشب

شرایط دیدنش مهیا میشد دچار هیجان میشدم. نفس عمیقی گرفتم و با نگاهی به آینه ی جلو شال

@VIP-ROMAN

را روی سرم مرتب کردم و
موهایم را بیشتر پوشاندم.خداراشکر که از زدن رژ قرمز منصرف شده بودم.دلم نمیخواست با ظاهری نا مناسب محمدپارسا را
برنجانم.با پارک کردن ماشین جلوی بستنی فروشی همگی پیاده شده و وارد آن شدیم.ناخودآگاه نگاهم برای یافتن محمدپارسا
اطراف را میپایید اما با تماسی که مهران با حامد گرفت متوجه شدم هنوز نرسیده اند.میز به نسبت بزرگی را برای نشستن
انتخاب کردیم و دادن سفارش را موکول کردیم به زمانی که آنها هم برسند.بستنی فروشی شلوغ بود و دختر و پسرهای جوان و
خانواده هایی زیادی دور میزهای مختلف نشسته بودند و صدای گپ و گفت خنده شان به گوش میرسید.حامد و محدثه کنار هم
نشسته و با صدای آرامی پچ پچ میکردند. نمیدانم حامد به محدثه چه گفت که لپ هایش گل انداخته و چشم غره ی ساختگی به
سمتش رفت.با آرنج به پهلوی فرناز که با موبایل سرگرم بود زده و اشاره ای به آنها کردم.فرناز هم با دیدنشان خندید و من
دستمال کاغذی روی میز را به سمتشان هل دادم.
-چی میگی بهش که این همه سرخ و سفید شده؟
با پررویی جوابم را داد:
-به درد بچه ها نمیخوره.
از حاضر جوابی اش حرصی شده و خواستم حرفی بزنم که با صدای سلامی سکوت کردم.
محمد پارسا و متعاقب آن محدثه و
فرناز از جا بلند شدن.

-سلام داداش خوشحالم کردی اومدی.

-خواهش میکنم.تبریک میگم بهتون.

به هر جان کندنی بود از جا بلند شده و به سمتشان چرخیدم.با دیدنم چند ثانیه ای مکث کرده و بعد با همان آرامش همیشگی اش

در سلام کردن پیش قدم شد.

-سلام.

دیدنش انگار آبی بود روی آتش هیجان درونم. لبخندی از سر آسودگی زدم و جوابش را دادم.

-سلام برادر محمد.احوال شما؟

قبل از اینکه چیزی بگوید مهران جلوتر آمده و بی توجه به گفت و گوی ما گفت:

-چطوری حدیث گلی؟

عادتش بود گاهی مرا اینطور صدا کند.نگاهش کرده و خوبمی زمزمه کردم.اما دیدم که اخم ریزی بر چهره ی محمد پارسا

نشست و با حالتی معذب صندلی کنار حامد را بیرون کشید و روی آن نشست.

-خب سید جان نمیدونم قبلا اینجا اومدی یا نه ولی ما با بچه ها هر از چندگاهی میایم و به قولی پاتوقمونه.باید بگم شیرپسته های

اینجا عالین.اگر موافقی برای شما هم شیر پسته سفارش بدیم.

محمدپارسا بدون مخالفت خواهش میکنمی گفت و حامد با اشاره به مهران برای سفارش دادن به سمت پیشخوان رفتند.در تمام این

مدت نمیتوانستم از محمد پارسا چشم بردارم.محدثه که متوجه ی حالم شد به سمت فرناز برگشته و او را به حرف گرفت.دستانم

را روی میز گذاشته و کمی به جلو خم شدم.

-چه خبر برادر محمد؟طاهره خانوم خوبن؟

@VIP-ROMAN

سر بلند کرده و بعد از گرفتن نفس عمیقی جوابم را داد:

-خوبن خداروشکر.

حامد و مهران برگشته و دیگر نتوانستم حرفی بزنم.حامد برای اینکه محمدپارسا که اولین بار بود در جمع ما حضور پیدا میکرد

احساس تنهایی نکند مدام او را به حرف میگرفت و هوایش را داشت.فرناز هم مثل همیشه با مهران داشتند جدید ترین کلیپ های

فضای مجازی را میدیدن و گاهی صدای خنده شان بلند میشد و من هربار میدیدم که محمدپارسا با ناراحتی نگاهشان میکند.محدثه

هم گاهی در دیدن کلیپ مهران و فرناز را همراهی میکرد و گاهی خودش را در بحث های حامد و محمدپارسا دخالت میداد.من

اما تنها کسی بودم که در سکوت نشسته و بقیه به خصوص محمدپارسا و واکنش هایش را زیر نظر میگرفتم.

-چته حدیث؟امشب خیلی تو لَکی.این همه آروم بودن از تو بعیده.

بر حسب عادت شکلکی برای مهران که این حرف را زد در آوردم و گفتم:

-فضول رو بردن جهنم...

با حاضرجوابی صدای خنده ی همگی به جز محمدپارسا بلند شده و فرناز با اشاره به من رو به مهران گفت:

-همینو میخواستی بشنوی؟

مهران بدون اینکه ناراحت شود چشمکی حواله ام کرد.

-نه مثل اینکه حالت خوبه.

سفارش هایمان را که آوردند سرمان با خوردن گرم شد و تنها مهران و حامد بودند که با تعریف خاطره های گذشته سعی داشتند

محمدپارسا را با خود همراه کنند.محمدپارسا اما در تمام مدت از همان ابتدا نه زیاد خنده بر لب داشت و نه با اخم یا سنگینی از
بودن در جمع چهره ای ناراضی به نمایش میگذاشت.در حالتی متعادل گاهی به شوخی ها و خاطرات لبخند میزد و جمله ای
میگفت و بقیه ی مواقع در سکوت تماشاگر بود.بعد از خوردن شیر پسته از جا بلند شدیم. دیدم که محمدپارسا با وجود مهمان
بودن به همراه حامد رفته و اصرار میکرد که خودش حساب کند.این همه متانت و نکته بینی اشباعث میشد بیشتر از پیش دلبسته
اش شوم.به همراه محدثه و فرناز بیرون رفته و منتظر آقایون که هنوز در حال تعارف برای حساب کردن بودند ماندیم.

-میگم مُحی شیرپسته شیرینی نشدا.

فرناز هم با لبخند سری به تایید حرفم تکان داد.

-بیا جیگر خودم بهت یک شیرینی مشتی میدم حال کنی.

با صدای پسرجوانی که با چند نفر دیگر در نزدیکی ما ایستاده بودند اخمی کرده و غریدم:

-برو به عمه ات شیرینی بده.

پسر که انگار این حاضرجوابی ام خوشش آمده بود لبخند کریهی زده و با نهایت وقاحت ادامه داد:

-جووووون.به عمه امم شیرینی میدم.

حرصی شده و خواستم با فحش آبداری جوابش را بدهم که محمدپارسا و حامد و مهران بیرون آمدند و با دیدن آنها عصبی شده و
به سمتشان یورش بردند.

-تو مگه خودت ناموس نداری بچه فوکول؟

مهران این را گفته و جلو رفت.حامد هم پشت سرش داشت برای دعوا آماده میشد.محمدپارسا اما جلوی آن ها را گرفته و در

حالی که اخمی غلیظ صورتش را پوشانده بود با صدایی که سعی در کنترل آن داشت گفت:

-اینجا جاش نیست.

پسر جوان که انگار با وساطت محمدپارسا دوباره شیر شده بود نیشخندی زده و با اشاره به من با تمسخر گفت:

-اصلا شما چیکاره حسنی؟من نیتم شیرینی دادن به اون خانوم بود فقط.

عصبی از این همه رویی که در او وجود داشتدهن باز کردم:

-تو غلط میکنی میخوای به.....

-کافیههه حدیث خانوم.

با صدای پر تحکم و در عین حال کنترل شده ی محمدپارسا به معنای واقعی کلمه خفه خون گرفتم.حتی مهران و حامد هم متعجب

به او خیره بودند.چشمان سرخ از عصبانیتش را چند ثانیه ای به صورتم دوخت و بعد با گفتن چیزی زیرلب به سمت آن

پسرجوان رفت.

-با این کارات فقط داری مردونگی خودت رو زیرسوال میبری.هر وقت شیطون وجودت بهت اجازه داد خیلی راحت به ناموس

مردم نگاه کنی و هرچی دلت خواست بگی یادت باشه این زمین گرده.یک روز یکی به خودش اجازه میده به خواهرت یا دختری

که شاید تو آینده داشته باشی هر نگاهی بندازه و هر حرفی رو بزنه.نزار اونا تاوان هوس بازی تو رو بدن پسرخوب.

پسر جوان که انتظار نداشت محمدپارسا این گونه با او برخورد کند با همه ی شرور بودنش چند

@VIP-ROMAN

ثانیه ای سکوت کرده و بعد با
سری پایین افتاده از آنجا رفت.
محمد پارسا کلافه دستی به صورتش کشیده و نفس عمیقی گرفت.حامد جلو رفته و با نگاهی به همگی ما خطاب به محمدپارسا
گفت:
-اگر موافقید بریم یک دوری بزنیم.اینطوری برید خونه من و محدثه حالمون گرفته میشه.
محمدپارسا لبخندی زورکی تحویلش داده و دست بر روی شانه اش گذاشت.
-این چه حرفیه.شما که مقصر نبودید.
مهران که هنوز از اتفاق پیش آمده عصبی بود رو به محمدپارسا گله کرد:
-ولی سید کاش میذاشتی یک حال اساسی از اون پسره ی....
لحظه ی آخر متوجه شد که مخاطبش محمدپارسا و جلوی گفتن ناسزا را گرفت و کلافه پوفی کشید.
-حالا چرا اینجا وایستادیم بریم دیگه.
فرناز بود که با این حرف ما را به خود آورد. هنوز چند قدمی برنداشته بودم که محمد پارسا رو به جمع گفت:
-اگر اشکالی نداره شما برید من با حدیث خانم یک کاری دارم.خودم تا خونه میرسونمشون.
متعجب نگاهش کردم.چه کاری با من داشت که حاضر شد نگاه های مشکوک بقیه را به جان بخرد؟بعد از کمی تعلل وقتی کسی
حرفی نزدم خودم به حرف آمده و گفتم:
-باشه بچه ها شما برید.
همگی با کنجکاوی خداحافظی کرده و از ما فاصله گرفتند.محمدپارسا قدمی نزدیک تر شده و با اشاره به فضای سبزی که آن

طرف خیابان قرار داشت گفت:

-اگر ممکنه بریم اونجا بشینیم یکم حرفام طولانیه.

تنها سر تکان دادم و همراهش شدم.روی نیمکت چوبی نشسته و منتظر ماندم تا شروع کند.انگار که داشت کلمات را بالا و پایین

میکرد و برای گفتن حرف هایش تردید داشت.خواستم به سکوتش معترض شوم که به حرف آمد.

-این حرفایی که میزنم نه نصیحته نه انتقاد. فقط میخوام دید شمارو به یک سری مسائل باز کنم.

-چیزی شده؟

بالاخره نگاهم کرده و پرسید:

-چرا وقتی کسی بهتون با حرفاش بی احترامی میکنه و متلک میندازه شما جوابش رو میدید؟

انگار که سوال عجیبی پرسیده است خنده ی متعجبی کرده و گفتم:

-پس چیکار کنم؟بزارم هرچی دلش میخواد بگه؟

-وقتی جوابش رو میدید هرچی دلش میخواد نمیگه؟

جوابی برای این سوالش نداشتم اما مصرانه گفتم:

-ولی به هرحال سکوت کردنم خوب نیست.طرف فکر میکنه هالویی.

حس کردم نامحسوس سری به تاسف برایم تکان داد.اما با همان لحن آرامش گفت:

-چرا به این فکر نمیکنید وقتی در برابر بی احترامی اونا سکوت میکنید یعنی حرفاشون براتون ارزشی نداره و حاضر نیستید به

قیمت پایین اومدن شخصیتتون با اینجور آدما دهن به دهن بزارید.

-اما ینطوری طرف پررو میشه و از آروم بودن من سوءاستفاده میکنه.

عاقل اندر سفیه نگاهم کرد.

-تا حالا در برابرشون سکوت کردید که این حرف رو میزنید؟

@VIP-ROMAN

لب گزیده و سری به نفی تکان دادم.

-نه.اما میدونم اینجور آدما ذاتا پرروان.حالیشون نمیشه وقتی ساکتی یعنی آدم حسابشون نمیکنی بیشتر بهت تیکه میندازن.

-اتفاقا برعکس.وقتی سکوت میکنید متوجه میشن رو آدم اشتباهی دست گذاشتن و خودشون حتی اگر کارشون رو تکرار کنن با

سکوت شما خسته شده و کنار میکشن.اما وقتی جوابشون رو میدید علنا دارید بهش اعلام میکنید از گفت و گو کردن با اون

ناراضی نیستید و اون رو به سمت خودتون بیشتر ترغیب میکنید.

با این حرفش ناراحت شده و لب برچیدم.

-اما من قصدم ترغیب کردن اونا به سمت خودم نیست.

دلم نمیخواست محمدپارسا چنین فکری درباره ام بکند.با دیدن ناراحتی ام لبخند مهربانش دوباره به صورتش برگشته و با لحنی

آرامش بخشی گفت:

-منم چون میدونم شما قصدتون این نیست دارم ازتون خواهش میکنم که دیگه جوابشون رو ندید.

مکثی کرده و با نگاهی گذرا به چهره ام ادامه داد:

-حدیث خانم قبلا هم بهتون گفتم.شما ارزشتون خیلی بالاتر از اینه که بخواید با هرکسی هم کلام بشید.

با عشقی که به اوی همیشه آرام داشتم نگاهش کرده و لبخندی از ته دل به رویش زدم.باز هم توانسته بود با منطق و در نهایت

احترام خواسته اش را بیان کند و مرا به اطاعت وادارد.

-چشم.این بار اگر این موضوع تکرار شد دیگه جواب نمیدم.خوبه؟

@VIP-ROMAN

نفس عمیقی کشیده و پلکی زد و لبانش طرحی از لبخند گرفت.

-خیلی ممنون خواهر حدیث.

این خواهر حدیث گفتن نشان میداد که عصبانیتش کامل فروکش کرده و دلخوری بینمان وجود ندارد.صدای زنگ موبایلم که بلند

شد محمدپارسا هم موبایل خود را از جیب درآورده و گفت:

-الان یک ماشین میگیرم برگردیم خونه.دیروقته.

نگاهی به صفحه ی موبایل و اسم محدثه که روی آن خودنمایی میکرد انداختم.اما تا خواستم جواب دهم تماس قطع شد.کمی بعد

ماشینی که محمدپارسا گرفته بود رسید.بلند شده و به دنبالش به سمت آن رفتم.در نهایت احترام در عقب را برای من باز کرده و

منتظر ماند تا سوار شوم.لبخند به لب تشکر کرده و نشستم.خودش هم روی صندلی جلو نشست و راننده ماشین را به حرکت

درآورد.صدای موسیقی از ضبط ماشین پخش میشد و خواننده ی زنی که آن را میشناختم در حال خواندن بود.از آینه بغل جلو

نگاهی به محمدپارسا انداختم تا واکنشش را نسبت به پخش این موسیقی ببینم.مدام دستی به ته ریش خود میکشید و چیزی زیرلب

زمزمه میکرد.دلم برای این همه نجابت و صبوری که در موقعیت های مختلف خرج میکرد ضعف رفته و خواستم به راننده

بگویم تا صدای موسیقی را قطع کند که محمدپارسا پیش قدم شده و با لحن شوخی رو به راننده گفت:

-مرد مومن تو آهنگ هات خواننده ی مرد هم پیدا میشه؟

راننده که مرد میانسالی بود با این حرف محمد پارسا نیشخندی زده و دستش را به سمت ضبط

@VIP-ROMAN

کوچک ماشین برد.

-چرا برادر مرد هم داریم.

موسیقی را عوض کرده و حالا صدای خواننده ی مرد مجازی از سیستم ماشین در حال پخش بود. محمدپارسا تشکری کرده و

نفس عمیقی کشید.این همه مردم داری و مدارا کردن هایی که او داشت با وجود عقاید سفت و سختش واقعا برایم جالب بود.هیچ

وقت به خاطر اعتقاداتش مردم را مجبور به انجام کاری نمیکرد و به آدمها و عقایدشون احترام میگذاشت.وارد کوچه شده و از

ماشین پیاده شدیم.به سمتش چرخیدم و خواستم تا با او خداحافظی کنم.اما زبانم به بیان آن نمیچرخید.فکر اینکه دوباره چه زمانی

میتوانستم او را ببینم از همین لحظه دلگیرم میکرد.

-ممنونم به حرفام گوش دادید.

شیطنت به خرج داده و برای طولانی تر شدن صحبتمان گفتم:

-هنوز که گوش ندادم.احتمالا دوباره کسی بخواد متلک بگه بازم نتونم جلوی زبونم رو بگیرم.

بر خلاف تصورم ناراحت شده و اخم هایش کمی درهم شد.

-حتی اگر ازتون خواهش کنم؟

قصدم اذیت کردن او نبود و عجز و نا امیدی که در صدایش حس میشد قلبم را فشرده کرد.با چهره ای وارفته لب زدم:

-قصدم شوخی بود.

با این حرف نگاهش را به سمت صورتم بالا کشید.

-حتی شوخی اش هم باعث میشه نگرانتون بشم.

انگار که جریان آب خنکی در وجودم جاری شد.چقدر ابراز نگرانی و غیرتش برایم دلچسب

بود.لبخند به لبانم بازگشته و با

اطمینان زمزمه کردم:

-قول میدم کاری نکنم که نگران بشید.

لبخند به لبش آمده و پلکانش را به تایید بست.

صدای باز شدن در از پشت سرم و متعاقب آن صدای نگران مامان آمد.

-من تو خونه دلم طاقت نمیاره سهراب باید...

به سمت در برگشتم و مامان و عمو سهراب را با نگاهی متعجب خیره به خودمان دیدم.محمد پارسا با دیدن آنها زودتر از من به

حرف آمده و سلام کرد.

-سلام.شرمنده تونم.من باعث شدم حدیث خانوم دیر کنن.یک موضوعی رو لازم بود بهشون بگم برای همین یکم دیر شد.

مامان که با دیدن من و محمدپارسا کنار هم نگرانی اش کنار رفته و با هیجان نگاهمان میکرد با مهربانی گفت:

-این چه حرفیه پسرم.بفرمایید داخل یک چایی مهمونتون باشیم.

با این حرفش نگاهی هم به عمو سهراب کرد تا او نیز حرفی بزند.اما عمو سهراب در سکوت تنها نگاه کرد و چیزی

نگفت.محمدپارسا دستش را روی سینه گذاشته و سری برای احترام خم کرد.

-نه دیگه دیروقته.بازم معذرت میخوام.حلال کنید.

گفت و با خداحافظی کوتاهی به سمت در سبز رنگ خانه رفت.

-به حاج خانم و حاج آقا سلام برسونید.

-بزرگی تون رو میرسونم.

با رفتن محمد پارسا من هم به سمت خانه حرکت کردم.هر سه داخل رفتیم و به محض بسته

@VIP-ROMAN

شدن در ساختمان عمو سهراب

سکوتش را شکسته و پرسید:

-اتفاقی افتاده؟

حوصله ی توضیح دادن نداشتم.برای همین تنها سری به نفی تکان داده و گفتم:

-نه چیز خاصی نیست.من میرم بخوابم.شب بخیر.

وارد اتاقم شدم و دیگر نشنیدم که مامان به آرامی چه چیزی را داشت برای عمو زمزمه میکرد.

***

-ولی خداییش خیلی منطقیه.تو اوج عصبانیتش هم میتونه خودش روکنترل کنه.من اون لحظه همش نگران بودم حامد و مهران

دعوا کنن و اتفاق بدی بیفته.

سری به تایید حرف محدثه تکان دادم.

-اوهوم.همین اخلاقاشه که روز به روز منو دلبسته تر میکنه.

با تردید به سمتش چرخیدم و ادامه دادم:

-گاهی فکر میکنم این احساس دو طرفه است. آخه حرفایی که میزنه و نگرانی هایی که داره معمولی نیست.

در فکر فرورفته و بعد از گذشت چند ثانیه با لبانی کج کرده گفت:

-نمیدونم چی بگم حدیث.وقتی میشینم فکر میکنم حتی این حجم از عشقی که تو داری برام قابل باور نیست.درسته محمد پارسا

خیلی با آدمهای شکل خودش فرق میکنه.اما بازم تو آدمی نبودی که بخوای عاشق کسی با این عقاید بشی.

-خودمم نمیدونم چیشد که اینطوری دلباختم ُمحی.کاش بتونی یکم حالم رو درک کنی.

به سمتم آمده و در آغوشم گرفت.دستانش را نوازش وار بر پشتم کشید و سعی کرد دلداری ام

دهد.

-میدونم یک طرفه دوست داشتن چقدر سخته. خودم چند سال کشیدم پس نگو درکت نمیکنم.

اما حدیث مسئله یک طرفه عاشق

شدنت نیست. مسئله تفاوت های زیادتونه و شاید اگر محمدپارسا هم بهت حسی داشته باشه به

خاطر اختلاف عقیده اتون نتونید

هیچ وقت با هم کنار بیاید.میفهمی چی میگم؟

میفهمیدم چه میگوید اما نمیخواستم قبول کنم. تنها چیزی که برایم مهم بود و از ته دل

خواستارش بودم حقیقت داشتن احساس

محمدپارسا نسبت به خود من بود.کاش محدثه درک میکرد که الان گوش نصیحت شنیدن و

چشم دیدن حقایق تلخ را ندارم و فقط

دلم تصور بودن در کنار محمدپارسا را میخواهد.از آغوشش جدا شده و برای اینکه جلوی ادامه ی

بحث را بگیرم تنها سری به

تایید حرفش تکان دادم.او که مرا میشناخت و تمام حالاتم را میدانست و فهمیده بود که تاییدم

برای دست به سر کردن او است

پوفی کرده و از جا بلند شد.

-من دیگه برم.کاری نداری؟

-نه خوش بگذره.

همدیگر را بوسیدیم و او از اتاق و بعد از خانه خارج شد.بی حوصله به سمت پذیرایی رفتم.

مامان که داشت با تلفن حرف میزد

با رسیدنم تماس را قطع و در حالی که بلند میشد گفت:

-حدیث عمه ات اینا میخوان شب بیان اینجا.

در این اوضاع عمه و نیش و کنایه هایش را کم داشتم فقط.حرصی پوفی کرده و بدون اینکه

چیزی بگویم روی مبل دو نفره ای
خودم را رها کردم و مشغول دیدن تلویزیون شدم.کمی بعد عمو سهراب با پلاستیک های خرید داخل شد وبه سمت آشپزخانه
رفت.تلویزیون را خاموش کرده و به سمت آشپزخانه رفتم.نزدیک به ورودی صدای عمو را شنیدم که خطاب به مامان گفت:
-به تو زنگ نزدن؟
-نه کسی زنگ نزد.
-حالا معلوم میشه چیکار دارن.
-خب از خود حاجی میپرسیدی.
-پرسیدم گفت امر خیره.
-امر خیر؟؟؟
بیشتر ایستادن را جایز ندانستم و وارد آشپزخانه شدم.به عمو سلام کرده و در حالی که به سمت گاز برای سرک کشیدن به غذاها
میرفتم پرسیدم:
-چیزی شده؟
عمو اشاره ای به مامان کرد و از آشپزخانه خارج شد.مامان هم در حالی که خود را مشغول شستن میوه ها میکرد جواب داد:
-نه چی میخواد بشه.برو اون جا میوه ای رو از تو بوفه بیار اینارو بچین داخلش.
چند دانه از سیب زمینی های سرخ شده در دهان گذاشتم و برای آوردن جا میوه ای به سمت پذیرایی رفتم.یکی دو ساعت بعد هم
سر و کله ی عمه و بچه هایش پیدا شد.سعی کردم امشب را در کمال ادب با او برخورد کنم تا کمتر به من و کارهایم ایراد

بگیرد.اما زهی خیال باطل.از همان سفره ی شام متلک گفتن هایش را شروع کرد. مقداری از مرغ های سرخ شده خورد و با

طعنه گفت:

-تو درست کردی عمه جون؟

تنها لبخندی ساختگی به رویش زده و هیچ نگفتم. اما عمه دست بردار نبود.

-دیروز مهری خانوم همسایه مون اومده بود میگفت دختر خوب نداری برای پسرم معرفی کنی.

یکی که هم تحصیل کرده باشه

هم خونه داری و شوهرداری بلد باشه.

بعد خطاب به مامان ادامه داد:

-میشناسیش دیگه زنداداش مهری خانوم رو؟ همون که پسرش شرکت مهندسی داره.ماشاءالله

دست رو هر دختری بزاره بهش نه

نمیگن انقدر که آقاست.

نیشخندی زدم و منتظر ماندم تا ادامه دهد.با استرس نگاهی زیرچشمی به عمو سهراب انداخته و گفت:

-والا من قصد داشتم حدیث رو بهش معرفی کنم اما خب حدیث یکم تو خونه داری و اینا وارد نیست ترسیدم تو ذوقشون بخوره.

عمو سهراب سر بلند کرده و چشم غره ای به سمت عمه رفت.عمه برای توجیه خنده ای الکی کرده و گفت:

-البته کی بهتر از حدیث داداش.

نگاهی به مبین که با دلخوری خیره ی مادرش بود کردم.میدانستم عمه اینطوری قصد دارد به مبین بفهماند که فکر ازدواج با من

را از سرش بیرون کند.اما نمیدانستم از ناراحت کردن و کنایه زدن به من چه عایدش

میشد.پوزخند حرصی زده و بالاخره زبان
گشودم.
-ممنون عمه که انقدر به فکر منید.اما من کلا قصد ازدواج ندارم.پس بهتره برای اینکه این مورد عالی از دستتون نپره مبیناجون
رو بهشون پیشنهاد بدید.فکر کنم مبینا خونه داریشم خوب باشه نه؟
با این حرفم پرتمسخر به مبینایی که داشت غذا میخورد نگاه کردم.میدانستم او حتی در خانه داری از من ناوارد هم بدتر
است.عمه که حسابی ناراحت شده بود پشت چشمی نازک کرده و گفت:
-مبینا بچه است هنوز وقت داره.
متعجب خندیدم و خواستم حرفی بزنم که عمو سهراب پیش قدم شد.
-کافیه دیگه.قبلا هم بهت گفتم سمیه حدیث خودش برای زندگی خودش تصمیم میگیره. پس دیگه لطفا در مورد این موضوعات
دخالت نکن.
از حمایت های جدید و دلچسب عمو سهراب لبخندی زده و ابرویی برای عمه که ناراحت و مغموم چشمی زمزمه کرد بالا
انداختم.کاش عمو سهراب همیشه اینطور حمایتم میکرد.چه شب هایی که با فکر به طعنه های عمه و نداشتن کسی که در برابر او
از من حمایت کند تا صبح گریه میکردم و پلک برهم نمیذاشتم.در این زندگی خیلی ها دلم را شکسته بودند.حتی مامانی که از
روی دلسوزی و نگرانی با حرف هایش بارها دلم را به درد آورد.اما مدتی بود که عمو سهراب با تغییرش باعث شده بود حال
بهتری داشته باشم و از در جمع بودن ها فرار نکنم.بعد از رفتن عمه و خانواده اش بدون کمکی

به مامان شب بخیر گفته و وارد

اتاقم شدم.

نگاهی به موبایلم که از عصر به آن سر نزده بودم انداختم و با دیدن پیامی از طرف محدثه آن را باز کردم.

"بگو امروز تو بازار کیو دیدم؟"

نگاهی به ساعت انداختم و با امید بیدار بودنش تایپ کردم.

"کی؟"

چند ثانیه نشد که صدای پیامک آمد.

"چه عجب.طاهره خانم رو دیدم.داشت از مغازه ی پارچه فروشی چادری میخرید."

متعجب لبی کج کرده و نوشتم.

"خب؟که چی؟"

"راستش کنجکاو شدم بدون اینکه منو ببینه دم مغازه گوش وایستادم دیدم به مغازه دار گفت چادری های سفیدتون رو بیار برای

عروس میخوام"

حس کردم چیزی در دلم فرو ریخت.کاش آن چیزی که به ذهنم خطور کرده بود نباشد.اگر قصد داشت برای محمدپارسا عروس

بگیرد من باید چه میکردم؟چطور با دیدن او در کنار دیگری طاقت میاوردم؟حتی فکرش هم مرا به جنون میکشاند.

"حدیث.هستی؟"

با دیدن پیام به خود آمده و برایش نوشتم.

"حالا همه ی اینارو گفتی که چی؟میخوای بگی یعنی برای زن محمدپارسا داره خرید میکنه؟"

به امید اینکه حرفم انکار کند چشم به صفحه ی موبایل دوختم.اما با جوابی که داد حال بدم را

@VIP-ROMAN

بدتر کرد.

"به احتمال زیاد آره".

عصبی موبایل را گوشه ای انداخته و روی تخت دراز کشیدم.کاش محدثه میفهمید که الان به دلداری اش نیاز دارم نه اینکه با

خبرهایش نا امیدی در وجودم بریزد.احساس خفگی میکردم و بغض سنگینی گلویم را خراش میداد.هنوز که هیچ چیز مشخص

نبود و تنها یک خبر آن هم در حد حدس و گمان شنیده بودم حال دلم اینطور آشفته شد وای به روزی که بخواهم با چنین واقعیتی

رو به رو شوم.موبایل را از روی زمین برداشته و وارد گالری شدم تا با دیدن چشمانش کمی آرامش یابم.اما انگار دیدنش باعث

شو بیشتر دلم آشوب شود و قطره اشکی توانست مقاومت چشمانم را بشکند و فروبچکد.

-کاش بدونی چشمات با قلبم چیکار کرده برادر محمد.

با بغض به برادر محمدی که زمزمه کرده بودم خندیدم.خنده ای از درد و دلتنگی.من بدون داشتن چشمهایش چگونه سر میکردم؟

#پارسا

سلام نماز را که دادم بعد از کلی دو دلی میان گفتن و نگفتن بالاخره بلند شده و با "بسم الله"ی به سمت پذیرایی رفتم.مامان در

حال چیدن سفره ی صبحانه متوجه ی حضورم شده و با لبخند مادرانه اش گفت:

-صبحت بخیر باشه مامان جان.

-صبح شما هم بخیر.

به رسم همیشه صبحانه ها را روی زمین میخوردیم.چون آقا معتقد بود سفره پهن کردن خودش برکت خانه است.برای همین

صبحانه را برعکس ناهار و شام روی میز نمیخوردیم.نگاهی به سفره انداخته و با ندیدن نان تازه گفتم:

-نون نداریم؟

مامان قوری و کتری به دست از آشپزخانه خارج شد و جواب داد:

-آقات رفته بخره.

گله مند نگاهش کردم.

-خب میگفتید من میخریدم.

-خودش خواست بره یکم پیاده روی کن مامان جان.الانم بیا بشین یک استکان چای بخور تا نون برسه.

کنارش نشستم و از دستش استکان کوچکی که برایم از چای پر کرده بود گرفتم.در فکر فرو رفته و نمیدانستم چطور باید

موضوع را بیان کنم.

-منتظری آقات بیاد تا بگی؟

گیج سر بلند کرده و پرسیدم:

-چیو؟

-همون حرفی که تو دلته دیگه پسرم.

از این همه تیز بینی اش لبخندی زده و سر تکان دادم.

-شما باید تو اطلاعات کار میکردی طاهره خانم.

با همان نگاه دلنشینش ابرویی بالا انداخته و گفت:

-مادری که بچه اش رو نشناسه مادر نیست که قربونت برم.حالا بگو ببینم مبارکه یا نه؟

متعجب از اینکه حرف دلم را خوانده بود چشم درشت کرده و خیره اش شدم.

-اینطوری نگام نکن.من خیلی وقته منتظرم تا تو بله رو بدی.حتی چادر هم براش خریدم.

@VIP-ROMAN

با خنده نفسی گرفته و به شوخی پرسیدم:

-از کجا میدونید بله میگه که چادر گرفتی؟

با اطمینان نگاهم کرد و جواب داد:

-اون دختری که من دیدم بیشتر از تو دلش گیره مامان جان.

از فکر اینکه او هم نسبت به من حس هایی دارد دلم گرم شده و با نگاهی به زیر انداخته لب زدم.

-استخاره کردم خوب اومد.ولی گفت سختی داره.

بعد از گفتن این حرف با نگرانی نگاهم را بالا آوردم.

-چی سخته داره باباجان؟

با شنیدن صدای آقاجون بلند شده و سلام کردم و نان های تازه را از دستش گرفتم.

-بیا حاجی.بیا که پسرت قراره دم به تله بده.

آقا خندید و در حالی که کنار مامان را برای نشستن انتخاب میکرد رو به من شرم زده گفت:

-بشین باباجان حالا چرا سرپایی؟

رو به رویشان نشستم و نان هارا روی سفره قرار دادم.چند دقیقه ای در سکوت گذشت و بالاخره مامان بود که با سوالش سکوت

جمع را شکست.

-شما کاری که گفته بودم رو کردی حاجی؟به آقای عابدی گفتی؟

کنجکاو و سردرگم نگاهشان کردم.

-بله غیر مستقیم یک چیزایی گفتم.دیگه بقیه اش با شما.

مامان رو به من لبخند معناداری زده و خطاب به بابا گفت:

-پس امروز زنگ میزنم به خانم عابدی برای آخر هفته هماهنگ میکنم.

مبهوت مانده و نمیدانستم چه باید بگویم.قبل از اینکه من بخواهم چیزی بگویم آنها فکر همه جا

@VIP-ROMAN

را کرده بودند.با خنده ی متعجبی
سر تکان داده و مشغول خوردن صبحانه شدم.
***
تنها به لبان در حال حرکت مامان خیره شده و هیچ نمیگفتم.جز جمله ی اولش که مدام در سرم تکرار میشد بقیه ی حرف های او
را نفهمیدم.
"طاهره خانم زنگ زد گفت آخر هفته میخوان بیان امر خیر برای محمدشون"
چطور میتوانستم باور کنم.اتفاقی را که در رویا هم برایم دست نیافتنی بود الان داشت در واقعیت می افتاد.آن هم آن قدر جدی و
رسمی.
-حدیث گوشت با منه؟
گیج و منگ خیره ی مامان شدم.
-هان؟
مامان که سکوت و سردرگمی ام را به چیز دیگری تعبیر کرده بود کنار نشسته و با لحن ملتمسی گفت:
-فقط یک خواستگاری ساده است.زشته بخوای مثل بقیه ردش کنی حدیث.
بخواهم ردش کنم؟چه کسی را رد کنم؟کسی که ماه ها شب و روزم را یکی کرده و لحظه ای از ذهنم خارج نشده بود.مگر عقلم
را از دست داده بودم که رویای دست نیافتنی ام را رد کنم.اما چیزی که برایم خیلی عجیب و مبهم می آمد و نمیتوانستم هضمش
کنم این خواستگاری بی مقدمه و انتخابی که آنها داشتند بود.چه شده بود که محمدپارسا و خانواده اش مرا برای خواستگاری

انتخاب کردند؟از فکر در آمده و سوالم را به زبان آوردم.

-چرا من؟

مامان متوجه ی سوالم نشده و تنها با گنگی نگاهم میکرد.

-چرا من مامان؟خانواده ای مثل اونا برای انتخاب عروس آینده شون باید برن خواستگاری کسی....

مکثی کرده و به سختی ادامه دادم:

-کسی مثل زهرا.چیشده که تصمیم گرفتن بیان خواستگاری منی که هیچ رقمه به اونا و سبک خانوادگی شون نمیخورم؟

مامان که از ذوق و هیجانش حرف مرا بیهوده و بی معنی میدانست دستی در هوا تکان داده و گفت:

-این چه فکراییه میکنی آخه.الان مهم اینه که میخوان بیان و منتظرن تا من بهشون جواب بدم.

چند ثانیه ای هیچ نگفتم.نمیدانم قصد آنها از انتخاب من چه بوده اما از قلب خود که با خبر بودم.من هیچ وقت حاضر نبودم چنین

موقعیتی را از دست بدهم.حتی اگر انتهای این خواستگاری هم به ازدواج ختم نمیشد من آن را قبول میکردم.

-چی بگم بهشون حدیث؟

نیشخندی به صدای نگرانش زدم.

-بگو بیان.

با ناباوری نگاهم کرده و در حرکتی ناگهانی صورتم را بوسید.

-قربونت برم عزیزم.

گفت و از جا بلند شده و از اتاق خارج شد.

میدانستم آرزوی مامان داشتن دامادی چون محمدپارساست و این همه هیجان و ابراز محبتش به

@VIP-ROMAN

خاطر آرزویی بود که گمان

میکرد به آن نزدیک شده است.

به سمت موبایل یورش برده و بدون معطلی شماره ی محدثه را گرفتم.

-جونم؟

بی مقدمه خبر اصلی را دادم:

-محمد پارسا داره میاد خواستگاریم.

-چیییییی؟؟؟؟؟؟؟؟؟

واکنشش دقیقا همانی بود که حدس میزدم.

-مامانش زنگ زده برای آخر هفته اجازه خواسته بیان خواستگاری.

-واااای حدیث باورم نمیشه.چطوری آخه؟

-نمیدونم ُمحی.نمیدونم.خودمم هنوز تو شوکم.

-خب تو چی گفتی؟

-چی میخواستی بگم.معلومه دیگه گفتم بیان.

صدای خنده ی ریزش آمده و پشت بندش زمزمه کرد.

-یعنی محمدپارسا هم دوست داره حدیث؟

این سوالی بود که در این چند دقیقه بارها از خود پرسیده بودم.یعنی او هم مرا دوست داشت یا صرفا پیشنهادی از سمت خانواده

اش آن هم به خاطر آشنایی شان با خانواده ام بودم و او مخالفتی نکرده بود؟کاش زودتر آخر هفته می آمد تا تمام مجهولات ذهنی

ام را از او میپرسیدم.

-حالا پررو نشی حدیث ولی خدایی تو هم کم ناز و تو دل برو نیستی.حق داره برادرمون با همه ی چشم پاک بودنش دلش سُر

@VIP-ROMAN

بخوره.

لبخندی بر لبم نشست.کاش همانطوری بود که محدثه میگفت.آن وقت دیگر چه از خدا میخواستم؟

در این چند روز تا پایان هفته حتی برای رفتن به سوپر مارکت هم پایم را از خانه بیرون نگذاشته بودم.چرا که میترسیدم به

صورت اتفاقی محمدپارسا را ببینم و ندانم که باید چه رفتاری نشان دهم.بالاخره روز موعود فرا رسیده و مامان از صبح مشغول

تمیز کردن و گردگیری بود.اولین باری بود که خواستگاری با رضایت خودم پا به این خانه میگذاشت.با اینکه از درون به شدت

استرس داشتم اما در ظاهر خودم را مثل همیشه نشان میدادم و خونسرد مشغول دیدن تلویزیون یا بازی کردن با موبایلم

بودم.قرار بود مهمان ها ساعت نه شب به بعد بیایند برای همین مامان ساعت هشت بساط شام را راه انداخت تا زودتر لباس

پوشیده و آماده ی پذیرایی از مهمانان شویم.بعد از شام وارد اتاقم شده و لباسی را که بعد از کلی بالا و پایین کردن انتخاب کرده

بودم پوشیدم.کت و شلوار صورتی رنگی که بلندی کت تا زانو میرسید و میشد گفت به نسبت پوشیده و سنگین بود.آرایش ملایمی

کردم و شالی همرنگ را روی موهایم انداختم و به عادت همیشه مقداری از موهای حالت دار مشکی ام بیرون گذاشتم.در اتاق

باز شده و مامان داخل آمد.با دیدنم اول لبخند زده و بعد انگار که فکری در سرش آمد لبخندش جمع شد.

-میگم مامان جان چادر سر کنی بهتر نیست؟

قاطعانه سری به معنای نفی تکان داده و گفتم:

-نه.اونا همینجوری منو دیدن که اومدن خواستگاری.پس دلیلی نداره جلوشون حفظ ظاهر کنیم.

خواست دوباره چیزی بگوید که با دلخوری ادامه دادم:

-اگر فکر میکنی اینطوری زشته بیام کلا تو اتاق بمونم.

با این حرفم مامان از ترس عملی کردن حرفم فورا سری تکان داده و در حالی که از اتاق خارج میشد گفت:

-نه مامان جان هرجور راحتی بیا.من برم ببینم چیزی کم و کسر نباشه.

با پوشیدن چادر آن هم برای محمدپارسایی که مهرش را در دل داشتم برای من سخت نبود.اما حالا که هزار سوال در ذهنم بود و

علت این خواستگاری را نمیدانستم نباید چیزی از خود واقعی ام را تغییر میدادم.نگاهی به ساعت که نه و ربع را نشان میداد

انداختم.خواستم روی صندلی بنشینم و با موبایل مشغول شوم تا استرسم کمتر شود اما بلند شدن صدای زنگ آیفون این اجازه را

به من نداد.مضطرب نفس عمیقی گرفتم و از اتاق خارج شدم.مامان هول زده چادر رنگی زیبایش را سر کرد و عمو سهراب به

سمت آیفون رفت.

-بفرمایید داخل خوش اومدید.

گفت و در را باز کرده و به همراه مامان دم ورودی منتظرشان ماند.دستی به شالم کشیده و کنار مامان قرار گرفتم.عمو سهراب

با حس حضورم نگاهی حواله ام کرده و لبخند محوی زد.با صدای پایی که از پله ها آمد نگاه از من گرفته و جلوتر رفت.اول از

همه آقای میرحسینی که یکی دوباری آن هم از دور او را دیده بودم داخل آمد.عمو سهراب

@VIP-ROMAN

محترمانه با او دست داده و در کمال

تعجب شانه اش را بوسید.شنیده بودم ایشان را به خاطر شخصیت معتقد و تقوایی که دارند همه جور دیگری احترام

میگذارند.امروز با حرکت عمو سهراب معنای آن را فهمیدم.مامان هم با سری به زیر افتاده سلام کرده و خوش آمد گفت.نوبت به

من که رسید بدون خجالت خیره ی چشمانش شده و لبخندی زدم.

-سلام آقای میرحسینی خوش اومدید.

بدون اینکه از نوع برخورد و پوشش من معذب شود لبخند پدرانه ای زده و جوابم را داد:

-سلام باباجان.زنده باشی.

لحن صحبتش صمیمی و گرم بود و به دل مینشست.بعد از او طاهره خانم وارد شده و با حجب و حیا سلام و احوالپرسی با عمو

کرد و بعد چون دوستی قدیمی مامان را بوسید.به من که رسید همان لبخند دلنشینش را تقدیمم کرده و در آغوشم گرفت.

-سلام خوش اومدید.

-قربونت برم عروس خانوم.

از شنیدن کلمه عروس لبخند دستپاچه ای زدم و هیچ نگفتم.مرد جوانی که از شباهتش فهمیدم برادر محمدپارساست به همراه الهام

و پسرشان مهدیار داخل شده و محترمانه و کمی معذب احوالپرسی کردند و داخل رفتند.در نهایت محمدپارسا بود که دسته گل

سبدی کوچکی داخل آمد.کت و شلوار توسی رنگ به همراه پیراهن صورتی کم رنگی پوشیده بود که به شدت به او و استایل

ورزشکاری اش می آمد.با اینکه همیشه آدم مرتب و آراسته ای بود اما لباس هایش اکثرا ساده و

@VIP-ROMAN

به رنگ های تیره بودند.برای
همین امشب با این کت و شلوار حسابی تغییر کرده بود.مودبانه و بدون خجالت با عمو سهراب دست داده و سلام کرد و رو به
خوش آمد گویی مامان تشکری بر زبان آورد.به من که رسید دست گل کوچک اما زیبای در دستش که رزهای قرمز در آن
نمایان بودند به سمتم گرفته و نگاهم کرد.چند ثانیه ای در سکوت خیره ی یکدیگر شدیم و در نهایت من بودم که با صدای آرام و
آمیخته به شیطنت سکوت را شکستم.
-سلام برادر محمد.خوش اومدید.
لبخندی به کلمه برادر محمد زده و دل به شیطنتم داد.
-سلام خواهر حدیث.ممنونم.
گفت و با اشاره ی عمو به سمت پذیرایی رفت.دست گل را در آشپزخانه گذاشتم و به جمع پیوستم.مثل هر خواستگاری دیگری
همگی اول شروع به صحبت در مورد مسائل مختلف از جمله اقتصاد و آب و هوا کردند و بعد از گذشت نیم ساعت که تنها من و
محمدپارسا سکوت کرده بودیم بالاخره به مبحث اصلی پرداختند.آقای میرحسینی با اشاره ی طاهره خانم به حرف آمده و رو به
عمو سهراب کرد.
-خب آقا سهراب غرض از مزاحمت این که اگر خدا بخواد و شما اجازه بدید دختر گلتون و برای پسرمون خواستگاری کنیم.الان
هم ما در خدمتیم.سوالی چیزی هست بفرمایید تا ان شاءالله مراسم رو شروع کنیم.
عمو سهراب خواهش میکنمی زمزمه کرد و گفت:

-والا آقا سید شما و خانواده که برای ما ثابت شده اید.از وقتی اومدید صحبت خداترسی و خوبی شما از دهن مردم محل نمی افته.

آقای میرحسینی تواضع کرده و دستی به محاسنش کشید.

-شما لطف دارید.خوبی از خودتونه.

عمو تشکری کرده و ادامه داد:

-والا کی بهتر از شما برای حدیث که یادگار برادرمه و خوشبختیش آرزوی من و مامانشه.اما در نهایت این خود حدیث که باید

تصمیم بگیره.

لبخندی از حمایت و احترامی که عمو نسبت به من داشت روی لبم نشست.آقای میرحسینی هم سری به تایید حرفش تکان داده و

گفت:

-بله حتما همینطور.پس اگر شما اجازه بدید این دوتا جوون برن یک چند کلامی با هم حرف بزنن.

با این حرف آقای میرحسینی و اشاره ی عمو من و محمد پارسا از جا بلند شده و به سمت اتاق من رفت.

دم در اتاق منتظر ماندم تا محمدپارسا برسد و بعد تعارف دست او که من اول وارد شوم به داخل اتاق رفتم.او هم داخل آمده و

بدون اینکه در را ببندد همان نزدیک در روی زمین نشست.من هم برای راحتی او مقابلش با تکیه به تخت روی زمین

نشستم.نگاهم را خیره ی چشمان نجیبش کردم.

-چرا من؟

بدون اینکه سر بلند کند لبخند محجوبی زده و گفت:

-چرا شما نه؟

بدون معطلی جوابش را دادم.

-چون هیچ چیز من به شما و خانوادتون نمیخوره.

سکوتش را که دیدم چشم باریک کرده و با لحن مشکوکی گفتم:

-نکنه با این فکر که باهات ازدواج کنم همه چیز درست میشه و میشم اون عروسی که همه تون انتظارش و دارین اومدی جلو؟

نگاه نجیبش را کمی بالاتر گرفت.اینکه الان او اینجا رو به رویم به عنوان خواستگار نشسته جزو آرزوی های محال زندگی ام

بود.از وقتی که مهرش در دلم افتاد با خود روزی هزاربار تکرار کرده بودم که باید فراموشش کنم.چون دنیای من با او زمین تا

آسمان فرقش است.اما او و خانواده اش با این خواستگاری تمام افکارم را بهم ریخته بودند.باورم نمیشد میان این همه دختر

محجبه و معتقدی که در محل بود منی را انتخاب کرده بودند که رفتارها و نوع پوششم هیچ شباهتی به دختران نجیب

نداشت.برای همین از چند روز پیش که قرار و مدار خواستگاری گذاشته شد این سوال که چرا من را انتخاب کرده بود مثل

خوره داشت مغزم را میخورد.بالاخره بعد از چند دقیقه سکوت قفل زبانش را شکسته و با صدای آرامی لب زد:

-من وقتی اومدم خواستگاری شما یعنی همه چیز رو در نظر گرفتم.پس قرار نیست تا زمانی که خودتون نخواید کسی به کاری

مجبورتون کنه.

لبخندی از سر رضایت صورتم را پوشاند.محمد پارسایی که من شناخته بودم اگر غیر از این

@VIP-ROMAN

میگفت باید تعجب میکردم.نفسی از

سر آسودگی کشیده و گفتم:

-خب از کجا شروع کنیم؟

-از هر جا که شما بخواید.

به من اگر بود که میگفتم همین الان برویم عقد کنیم تا مبادا به سمت آغوشت پرواز کنم و تو به گناه بیفتی.از افکار دخترانه ام

خنده ای بر لبانم نشست که محمدپارسا آن را فهمید.

-به نظرم از همین لبخندتون شروع کنیم.به چی فکر کردید که خنده اتون گرفت؟

با کمال پررویی جوابش را دادم:

-اگر بگم یک وقت خدایی نکرده به گناه می افتی.

با تعجب نگاهم کرد که باعث خنده ی بیشترم شد.سعی کردم بحث را عوض کنم.

-خب؟بالاخره میخواید حرف بزنیم یا نه؟

جدی شده و گلویی صاف کرد.

-بله حتما.اول شما سوال هاتون رو میپرسید یا من بپرسم؟

سوال؟من اصلا جز سوالی که اول پرسیدم و تمام این چند روز ذهنم را مشغول کرده بود هیچ سوال دیگری آماده نکرده بودم.به

چهره ی درمانده ام که نگاه کرد متوجه ی گیجی ام شده و با لبخند مهربانی ادامه داد:

-خب بیاید اینطور شروع کنیم که هم شما و هم من انتظاراتی که از همسر آینده مون داریم رو بگیم.خوبه؟

سری به تایید تکان دادم و فی البداهه گفتم:

-من جز درک و آزادی انتظار دیگه ای ندارم.

ابرویی بالا انداخته و پرسید:

-آزادی به چه معنی منظورتونه؟

شانه ای بالا انداخته و جواب دادم:

-به این معنی که مثلا یک چیزی میپوشم گیر ندید این چیه پوشیدی یا جایی میرم همش زنگ نزنید بگید کجایی و با کی رفتی.یا

چه میدونم از این چیزا دیگه.

چند ثانیه سکوت کرد.انگار که میخواست حرف هایش را در ذهنش مرتب کند.

-ببینید حدیث خانم به هرحال ازدواج با خودش یکسری مسئولیت و تعهد میاره.نمیشه که هر جا خواستیم بریم و هرکار خواستیم

بکنیم و توقع داشته باشیم طرف مقابل ازمون هیچ سوالی نکنه.

بدون معطلی گفتم:

-چرا نمیشه؟منم منظورم از آزادی زیر سوال بردن تعهد نبود.ولی بیرون رفتن و گشتن با دوستا که ربطی به تعهد نداره.

باز هم چند ثانیه ای سکوت کرد.از اینکه حرف هایش را سنجیده و با فکر بیان میکرد خوشم می آمد.برعکس من که در لحظه

هر به ذهنم میرسید بر زبان می آوردم.

-بزارید اینجوری بهتون بگم.در این که شما در سنی هستید که خودتون تشخیص میدید و میدونید با کی کجا برید شکی نیست.اما

فکر کنید مثلا الان شما برنامه ی رفتن به بیرون با دوستاتون میریزید و به من هم نمیگید و شاید تا آخر شب هم تفریحتون طول

بکشه.واقعا بهتون حس بدی نمیده اینکه من به شما زنگ نزنم و پیگیر نشم که کجایید؟به هر حال آدم کسی رو که دوست داره و

براش مهمه نمیتونه نسبت به کاراش و رفت و آمدش بی تفاوت باشه.و علاوه براین بیاید به این

@VIP-ROMAN

قضیه برعکس نگاه کنید.من اگر
با دوستی کسی بیرون برم و نگم تا چه ساعتی خونه میام و ازتون بخوام بهم زنگ هم نزنید ناراحت نمیشید؟
حرف هایش آن قدر درست و منطقی بود که جای هیچ حرفی برایم باقی نگذاشت.واقعا نمیدانستم چه باید بگویم.مثل همیشه
محمدپارسا توانسته بود با صبوری و جملات حساب شده اش مرا قانع کند.
-درسته قبول دارم.خیلی مضخرفه اینطوری.
لبخندی به لحن بیانم زد.لب برچیده و گفتم:
-میگم حالا شما از انتظاراتتون بگید.
دستی به لبه ی کتش کشیده و گفت:
-من انتظاری به اون صورت ندارم.معتقدم خیلی از چیزها نیاز به زمان دارن تا کنار هم جور دربیان.الان و اینجا هر حرفی هم
که بزنیم در نهایت وقتی کنار هم زندگی کنیم خیلی چیز هارو متوجه میشیم.
سرش را بلند کرده و نگاهم کرد.
-اینارو نگفتم که بگم حرف زدن قبل از ازدواج کار بیهوده ایه.نه اتفاقا خیلی هم خوبه که دو طرف با هم چند بار رفت و آمد و
صحبت کنن. اما در مورد من و شما...باید بگم که حسی درونی باعث شده من الان اینجا باشم.استخاره هم کردم و وقتی مطمئن
شدم اومدم.انتظاری هم جز انجام واجبات ندارم که خداروشکر شما انجام میدید.
با پایان حرفش لبخندی زده و نگاهش را پایین انداخت.از اعتراف زیرپوستی که در ابراز علاقه اش کرده قلبم ضربان گرفته و
مضطرب پرسیدم:

-استخاره چی اومده بود مگه؟

نگاهم کرده و لب زد.

-خوبه ولی سختی داره.

بی توجه به خوب آمدنی که اول جمله اش گفت پریشان شده گفتم:

-چه سختی داره؟

با آرامش نگاهم کرد و لبخندی زد.

-نگران نباشید.هر ازدواجی مشکلات و سختی های خودش رو داره.

نفسی گرفتم و دیگر چیزی نگفتم.

-خب.حرف دیگه ای نمونده؟

تعللی کرده و با تردید لب زدم:

-فقط یک چیزی.

-بفرمایید.

خیره اش شدم تا از حالت نگاهش بهتر بفهمم جوابی که میدهد از ته دل است یا نه.

-شما گفتید نمیخواید منو تغییر بدید و همینی که از من شناختید قبول کردید و اومدید جلو.

سری به تایید تکان داد.

-درسته.

-خب یعنی واقعا شما براتون سخت نیست کسی که قراره زنتون بشه وقتی بیرون میره لباس های راحت بپوشه و آرایش کنه؟

ابروهایش گره ی ریزی خورد که باعث شد دلهره به جانم بیفتد.دقایقی گذشت و او حرفی نزد.کم کم داشتم از جواب دادنش نا

امید میشدم و به این نتیجه میرسیدم که با این حرفم او را از آمدنش پشیمان کردم.اما بالاخره زبان گشود و مثل همیشه با حرف

@VIP-ROMAN

های سنجیده اش جلوی هر گونه مخالفتی را گرفت.

-اگر بگم نه که دروغه.به هر حال هر مردی وقتی زنی رو دوست داره دلش میخواهد زیبایی های اون زن فقط برای خودش

باشه و هیچ چشم نامحرم دیگه ازش لذت نبره.حدیث خانم من قرار نیست شمارو تغییر بدم یا ازتون بخوام که به اجبار چادر سر

کنید.اما با همه ی اینا مطمئنم خودتون سنجیده عمل میکنید و تو این مورد رفتاری نمیکنید که در شان و شخصیتتون نباشه.

سرش را بلند کرده و با چهره ی که لبخند جایگزین اخمش شده بود جمله ی دلنشینش را برای سومین بار تکرار کرد.

-قبلا هم گفتم شما ارزشتون خیلی بیشتر از این حرفاست.

لبخند زدم.من این مرد را میخواستم.با همه ی سختی هایی که خدا در استخاره اش گفته بود او را میخواستم و برای داشتنش

هرکار میکردم.مگر میشد این حجم از آرامش را از دست داد؟

-با این حساب فکر کنم دیگه حرفی نمیمونه.

-چرا یک حرف میمونه.

کنجکاو خیره اش شدم.که با نگرانی خیره ام شد و پرسید:

-با همه ی این چیزایی که گفتیم جواب شما چیه؟

لبخند شیطانی بر لبانم شکل گرفت.

-الان باید بگم؟

شرم زده دستی بر پیشانی اش کشید تا عرق فرضی اش را پاک کند.

-خیلی زشته اگر بگم آره؟

دلم برای هول زدگی و عجله ای که در فهمیدن نظر من نسبت به خود داشت ضعف رفت.با همه

@VIP-ROMAN

ی اشتیاقی که برای گفتن جواب
مثبت داشتم اما زبان به کام گرفته و در حالی که از جا بلند میشدم او را مخاطب قرار دادم.
-بزارید یک چند روزی فکر کنم بعد جوابتون رو میدم.
حس کردم چهره اش گرفته شد اما چیزی نشان نداده و در حالی که بر میخاست با درک و
مهربانی همیشگی اش گفت:
-بله حق با شماست.
کاش میتوانستم گونه های او را بگیرم و محکم از دو طرف بکشم تا انقدر دلنشین نباشد.چطور
میتوانست در همه ی مسائل این
چنین آرام و صبورانه برخورد کند نمیدانستم.اما این رفتارش باعث شده بود توقع من از جنس
مرد بالا برود.به همراه هم از اتاق
خارج شده و به سمت پذیرایی رفتیم.جمع با دیدنمان در سکوت کوتاهی فرو رفت و در نهایت
طاهره خانم بود که با حرفش
سکوت جمع را شکست.
-چرا سرپا ایستادید مامان جان.
هر کدام به سمت جایی که قبلا نشسته بودیم رفته و نشستیم.دوباره جمع بدون اینکه سوالی از
گفت و گوی ما بکنند مشغول خوش
و بش با یکدیگر شدند و بعد از گذشت دقایقی با بلند شدن آقای میرحسینی مهمانان قصد رفتن
کردند.
-خب ما دیگه رفع زحمت کنیم.
با تعارفات معمول تا دم در آن ها را بدرقه کردیم. لحظه ی آخر طاهر خانم باز هم مرا در آغوش
کشید و با اطمینان کنار گوشم
زمزمه کرد.

-میدونم آخرش عروس خودمی.

حس خوبی از تایید کلامش گرفته و لبخندی به رویش زدم.بعد از رفتن آنها بدون زدن هیچ حرفی به داخل اتاق رفتم.این خانواده

فهم و شعور را به نهایت خود رسانده و امشب بدون اینکه مرا در معذوریت قرار دهند و بخواهند نظرم را بپرسند از اینجا رفته

و علنا به من فهماندن که حق دارم فکر هایم را بکنم و هر زمان که به نتیجه رسیدم به آن ها اطلاع دهم.این همه خوب بودنشان

مرا میترساند.میترسیدم نتوانند مرا با خصوصیات هایم بپذیرند و رفتارهایم آزارشان دهد.

-تو فکری.

با صدای مامان به سمت در میچرخم.آنقدر در افکار خود غرق بودم که متوجه ی حضورش نشدم.

-چطور پیش رفت؟

دستی به گره ی روسری که هنوز سرم بود کشیده و آن را باز کردم.نمیخواستم با خوب جلوه دادن همه چیز برای ذهن مامان

چالش برانگیز شوم.او با وجود اینکه به شدت خواهان این وصلت بود اما وقتی نرمش و موافقت های بی چون و چرای مرا میدید

متعجب میشد و برایش هزاران سوال در ذهن شکل میگرفت و من اصلا و در این وضعیت توانایی پاسخگویی به درگیری های

ذهنی او را نداشتم.برای همین با بی میلی جواب دادم:

-باید در موردش فکر کنم.

#

کمی از شوق افتاد.اما لبخندش را حفظ کرده و گفت:

-ان شاءالله هرچی که خیره.فقط زود تصمیم نگیر حدیث.

تنها سری تکان دادم و مامان هم با شب بخیری از اتاق خارج شد.

***

-خب آخرش که چی؟باید یک جوابی بهشون بدی یا نه؟

آره بعد از گذشت یک هفته باید جوابی به آنها میدادم.تا قبل از خواستگاری مطمئن بودم که جوابم مثبت است.حتی همان شب

خواستگاری هم اگر محمدپارسا کمی بیشتر برای دانستن نظر من تلاش میکرد جواب مثبت میدادم و کار تمام میشد.اما به محض

رفتنشان شک و تردید مانند خوره به جانم افتاد.همه ی تردیدها هم بابت خودم بود.بابت یک سری رفتارها و به قولی بی قیدی

هایی که داشتم نگران بودم محمدپارسا خسته شده و مرا پس بزند.آن وقت باید چه میکردم؟کلافه از سردرگمی هایم پوفی کرده و

انگشتانم را درون موهایم آشفته ام بردم.

-نمیدونم مُحی.دارم دیوونه میشم.کاش انقدر همه چیز سخت نبود.

محدثه جلو آمده و رو به رویم روی تخت نشست و دستانم را در دست گرفت.

-برای اینکه بتونی یک تصمیم درست بگیری فقط یک راه داری.

-چی؟

-ببین اگر امروز جواب رد بدی میتونی تا آخر عمر با حسرت اینکه فرصت داشتی به دستش بیاری و نیاوردی زندگی کنی؟

جوابم یک نه قاطع بود.من به خود قول داده بودم برای داشتنش از هیچ تلاشی دریغ نکنم. چطور میتوانستم چنین موقعیتی را از

دست بدهم و بعد ها حسرت نخورم.محدثه که انگار از چهره ام توانست پاسخ سوالش را بفهمد

@VIP-ROMAN

نیشخندی زده و ادامه داد:

-پس بیخودی امروز و فردا نکن.دودلی و تردیدی که داری رو میفهمم.تا الان هم چندبار بهت گفتم چقدر تفاوت بینتون هست.اما

از اون طرفم میدونم اگر نداشته باشیش تا آخر عمر حسرتش یک گوشه از دلت میمونه.اینجوری اگر بعدا به هر دلیلی تفاهم پیدا

نکنید و جدا بشید میدونی که حداقل حیرت به دل نموندی.

از میان تمام جملاتش تنها کلمه ی جدا بشید در ذهنم پررنگ شد.این روز ها انگار گوش های عاشقم کلمات منفی را بیشتر

میشنید و نگرانی های قلبم را بیشتر میکرد.

-یعنی ممکنه جدا بشیم؟

-هیچ ازدواجی تضمین نداره که آخرش به جدایی نرسه حدیث.حتی منی که چند ساله با عشق حامد دارم زندگی میکنم و الان

بهش رسیدم تو تنهاییام با این موضوع که شاید یک روزی به هر دلیلی ممکنه جدا بشیم فکر کردم.پس تو هم بهش فکر کن که

اگر اتفاق افتاد خیلی ضربه نخوری.

کاش حرف های نا امید کننده اش را تمام میکرد. میدانستم تمامشان از روی محبت و دل نگرانی هایی است که نسبت به من

دارد.اما واقعا تحمل این حجم از بدبینی را در توان خود نمیدیدم و اگر کمی دیگر حرف هایش ادامه میافت بعید نبود با فریادی

بلند او را ار اتاق و سپس خانه مان بیرون کنم.

در این روزها نیاز به شنیدن جملات آرامش بخش و منطقی محمدپارسا داشتم.محمدپارسایی که میدانم وقتی از ترس هایم بگویم

حرف های نا امید کننده و تلخ نمیزند و با کلام های جادویی اش طوری مرا زیر و رو کرده و دلم را تسکین میدهد که دیگر اثر
هیچ ترسی در آن باقی نماند.
بعد از رفتن محدثه و حرف هایی که زده شد از جا بلند شده و به سمت پذیرایی رفتم.مامان در حالی که چای مینوشید به صفحه
ی تلویزیون و تصاویر در حال پخشش خیره بود.بدون اینکه قصد نشستن داشته باشم جلو رفتم و بدون مقدمه گفتم:
-بهشون بگید جواب من مثبته.
بعد از تمام شدن حرفم دیدم که مامان لیوان چای اش را کنار گذاشته و از جا بلند شد و ذوق زده به سمتم آمد.
-قربونت برم مامان جان.مبارکه.
محبت های سالی یکبار مامان گل کرده و مرا در آغوش کشید.به لبانم طرح لبخند داده و دستانم را بالا آوردم تا من هم در این
آغوش شریک شوم. با این کار مامان کمی فاصله گرفته و با چشمانی خیس نگاهم کرد.
-نمیدونی چقدر خوشحالم حدیث.
نمیدانستم چه باید بگویم.سالها بود که رابطه ی مادر و دختری بین ما سرد شده و محبت در آن کمتر دیده میشد.برای همین در
چنین مواقعی هیچ چیز برای گفتن نداشتم.مامان مرا رها کرده و با عجله به سمت تلفن رفت.
-من برم این خبر خوش و به طاهره خانم بدم.
***
#محمدپارسا
مامان اسپند را دور سرم چرخاند و زیرلب صلواتی زمزمه کرد.

-دورت بگردم محمدم.الهی خوشبخت بشی مامان جان.

خم شده و با محبت پیشانی اش را بوسیدم.

-خدانکنه عزیزم.

دستی به چشمانش که از شوق نمدار شده بود کشید و با لبخند عمیقی گفت:

-دیدی گفتم دلش باهاته.

شرمزده سر پایین انداخته و سری به تایید تکان دادم.یک هفته ای که زمان برد تا او جوابش را بدهد دیگر نا امید شده و گمان

میکردم پشیمان شده است.اما وقتی مادرش زنگ زده و خبر داد که جواب او مثبت است بیشتر به درست بودن این وصلت ایمان

آوردم.

-من برم ببینم آقات آماده شد.زودتر بریم زشته.

با صدای مامان به خود آمده و بعد از رفتنش در آینه نگاهی به خود انداختم.امشب قرار بود مراسم بله برون با شرکت

بزرگترهای فامیل برگزار شود.کت و شلوار نوک مدادی با پیراهن سفید بر تن کرده و با کمک آرایشگر دستی به موهایم کشیده

بودم.کمی از عطر همیشگی به مچ ها و گردنم زده و انگشتر در نجف را به دست کردم.استرس شیرینی همه ی وجودم را فرا

گرفته و میخواستم هرچه زودتر او را ببینم.اویی که مدت ها با رفتارهای ذاتی و حاضرجوابی هایش در ذهن و قلبم ماندگار شده

بود.

دستی به محاسنم کشیده و با "بسم الله"ی از اتاق خارج شدم.همزمان با من مامان و آقاجون هم از اتاق بیرون آمده و هر دو با

محبت خیره ام شدند.

-ان شاءالله که خوشبخت بشی بابا.

-ممنون آقا.زیر سایه ی شما.

دستی به شانه ام زده و به همراه هم از خانه خارج شدیم.دم در محمدجواد به همراه الهام و مهدیار به انتظار ایستاده بودند.سلام

کرده و محمدجواد رو به مامان پرسید:

-پس دایی اینا کجان؟

-دارن میان پسرم نزدیکن.

چند دقیقه ای به انتظار گذشت و بالاخره ماشین قدیمی دایی منصور از پیچ کوچه معلوم شد.بعد از پارک کردن ماشین دایی و

زندایی پیاده شده و به سمتمان آمدند.دایی با همه احوال پرسی کرده و مرا در آغوش کشید.

-چطوری محمدجان؟

شانه اش را به نشانه ی احترام بوسیده و تشکری کردم.مامان در کودکی پدر و مادرش را از دست داده و کنار دایی منصور

بزرگ شده بود.برای همین دایی خیلی برایمان محترم و عزیز بود و به عنوان بزرگتر در مراسمات حضور داشت.با آمدن دایی

منصور به سمت خانه ی رو به رویی حرکت کردیم.از سمت آقاجون هم تنها بزرگ خانواده بعد از پدر و مادرشان خودش بود و

نیازی به خبر کردن عمو ها و عمه های دیگر ندیدیم.محمدجواد زنگ آیفون را فشرده و بعد از بفرماییدی در باز شد و همگی

داخل رفتیم.کمی عقب ایستادم تا بزرگتر ها اول وارد شوند.مهدیار هم کنار من ایستاده و با کشیدن دستم از من خواست تا به

@VIP-ROMAN

سمتش خم شود.کمی پایین رفته و گوشم را به سمت دهانش گرفتم تا چیزی که میخواست را بگوید.

-عمو تو قراره داماد بشی؟

لبخندی به لحنش زده و مثل خودش آرام جواب دادم:

-بله عموجون.

-عروس کیه؟

قبل از اینکه جوابش را دهم نگاهم به آقا و خانم عابدی و اویی که منتظر ورود ما ایستاده بود خورد.با دیدنش اولین چیزی که

نظرم را جلب کرد روسری صدفی رنگی بود که به صورت کامل موهایش را با آن پوشاند.نا خودآگاه نگاهم پایین تر رفته و

روی پیراهن بلند و پوشیده ای که به رنگ روسری اش بود نشست و لبخندی بر لبانم آورد.این که غیر مستقیم به سلیقه و نظر

من احترام گذاشته خیلی برایم دلگرم کننده و شیرین بود.دست مهدیار را گرفته و داخل رفتم و رو به آقا و خانم عابدی سلام

کردم.بعد از احوالپرسی با آنها به سمت او رفته و رو به مهدیار که با نگاهش مشغول آنالیز آنها بود زمزمه کردم.

-عروس ایشونه عمو جون.

مهدیار بدون خجالت دستش را به سمت او بلند کرده و با لحن بانمک خود گفت:

-سلام.شما عروس عمو محمدید؟

گمان میکردم با این حرف او معذب شود.اما ابرویی بالا انداخته و کمی به سمت او خم شد کخ باعث شد بوی عطر ملایمش در

مشامم بپیچد.

-سلام آقای لپ.بله من قراره عروس عموت بشم.

لبخندی از کلمه ی آقای لپ که به کار برد بر لبانم نشست.این دختر در صحبت کردن واقعا از کلمات جالبی استفاده میکرد.با

دیدن لبخندم سر بلند کرده و به حالت قبل ایستاد.

-علیک سلام برادر محمد.

از شیطنت و طعنه ی کلامش لبخندم عمق گرفته و سلامی زمزمه کردم.

خواست دوباره چیزی بگوید که با صدای خانم عابدی به خود آمده و با مهدیار به سمت پذیرایی رفتم.

-حدیث جان چرا محمد آقا رو سرپا نگه داشتی. بفرمایید داخل خواهش میکنم.

***

به رفتن محمدپارسا نگاه کردم.با دیدنش فهمیدم چقدر دلتنگ او بوده ام.راهم را به سمت آشپزخانه کج کردم تا برای ریختن و

بردن چای آماده باشم. مبینا و سمانه دختر خاله ثریا دم آشپزخانه ایستاده بودند و دزدکی به پذیرایی نگاه میکردند.

-زشته اینجا وایستادید یک وقت یکی میبیننتون.

سمانه که چند سالی از من کوچکتر بود با شنیدن صدایم به سمتم برگشته و با هیجان گفت:

-وای حدیث آقا داماد چقدر خوشتیپه.کوفتت بشه.

لبخندی به تعریف های دخترانه اش زده و به شوخی گفتم:

-من که چیز بد انتخاب نمیکنم.

مبینا اما با حسادت پشت چشمی برایم نازک کرده و با لحن زننده ای گفت:

-معلوم نیست چیکار کردی پسر به این آقایی افتاده تو تورت.

میدانستم قصدش عصبی کردن من و خراب کردن حال خوبم است.هرچه امشب به مامان گفته

بودم که فقط خاله ثریا را دعوت
کند و چیزی به عمه نگوید قبول نکرده و الان مجبور بودم بی ادبی های مبینا را تحمل کنم.اما برای اینکه خیلی هم خوش به حال
او نشود نیشخندی زده و گفتم:
-همون کاری که تو بلد نیستی.
صدای خنده ی ریز سمانه همزمان شد با ورود مامان به آشپزخانه.
-چایی ها آماده است؟
آخرین استکان را از آب جوش پر کرده و سینی را به دست گرفتم.
-بله حاضره.
جلو آمده و دستی به روسری ام کشید و در حالی که از آشپزخانه خارج میشد گفت:
-پشت سر من بیا.اولم به آقای میرحسینی تعارف کن.
سری به تایید تکان داده و پشت سرش از آشپزخانه خارج شدم.با ورودم جمع ساکت شده و انگار همه ی نگاه ها به من دوخته
شد.کمی مضطرب شدم اما سر بلند نکرده و مستقیم به سمت آقای میر حسینی رفتم و سینی چای را به سمتش گرفتم.
-دستت درد نکنه باباجان.
نگاهش کردم.چقدر چهره و بیانش دلنشین و پدرانه بود.لبخند دست و دلبازی تقدیمش کردم.
-خواهش میکنم.
بعد به سمت پیرمردی که نمیدانستم نسبتش با محمدپارسا چیست رفته و به او هم تعارف کردم.
او اما کمی سنگین تر و جدی تر
تشکر کرد.به همین ترتیب چای را بین همه پخش کردم و در نهایت با تعارف آخرین چای به محمدپارسا سینی خالی را روی

عسلی گذاشته و روی تنها صندلی موجود کنار عمه سمیه نشستم.

عمه سر خم کرده و نزدیک به گوشم زمزمه کرد.

-عمه جان یک جا عقلت خوب کرده باشه همین جاست که این خانواده رو رد نکردی.

برای حفظ ظاهر تنها لبخندی ساختگی زدم و جوابی به کنایه اش ندادم.چند دقیقه ای در سکوت و پچ پچ های ریز گذشت.در تمام

این مدت زیرچشمی و نامحسوس به محمدپارسا که با چهره ی آرام و سر به زیرش رو به روی من نشسته بود مینگریستم.فکر

اینکه قرار بود اوی دست نیافتنی حالا همسرم شود کارخانه ی قند در دلم راه می انداخت.

-با اجازه ی آقای عابدی مراسم رو شروع کنیم.

با صدای آقای میرحسینی پچ پچ های ریز هم قطع شده و همگی چشم به دهان او دوختند.

-خواهش میکنم.بفرمایید.

آقای میرحسینی با نگاهش اجازه ای از پیرمردی که کنارش بود گرفت و گفت:

-امشب اینجاییم که ان شاءالله یک وصلت مبارکی شکل بگیره.ولی خب یک سری رسم و رسومات هست که باید قبلش صحبت

بشه.مثل بحث مهریه و شیربهاء.شما بفرمایید که مهریه رو چی قراره بزارید ما به دیده ی منت قبول میکنیم.

با این حرف عمو سهراب نگاهی به من کرد.دیروز که کنار او و مامان مشغول دیدن سریال بودم خود او بحث مهریه و اینکه من

چه میخواهم را مطرح کرده بود و من هم به او گفته بودم چه چیزی برای مهریه در نظر دارم.با نگاهش سری به تایید تکان دادم

و عمو رو به آنها گفت:

-والا حدیث خانم ما نمیخواد مهریه اش سکه باشه.

@VIP-ROMAN

-نکنه میخوای بال مگس بزاری حدیث جان؟

با مزاح آقا مسعود شوهر خاله ثریا همگی خندیدند و دیدم که محمدپارسا خیره به من لبخند بر لب دارد.عمو نگاهی به آقا مسعود

کرده و با ته مانده ی خنده اش گفت:

-نه آقا مسعود.

بعد رو به آقای میرحسینی ادامه داد:

-اگر برای شما مشکلی نباشه حدیث خانم میخوان مهریه اشون رو زعفران بزارن.

آقای میرحسینی با تعجب خیره ام شد.بقیه هم همینطور.اما در نهایت لبخندی زده و پرسید:

-چقدر زعفران باباجان.

باز هم عمو بود که جواب داد.

-به نیت پنج تن پنج کیلو زعفران.

آقای میرحسینی نگاهی به محمدپارسا انداخت تا نظرش را بداند.محمدپارسا هم بدون مکث سری به تایید تکان داد و آقای

میرحسینی رو به جمع گفت:

-مبارک باشه ان شاءالله.

همگی صلواتی زمزمه کردند و بعد از مشخص کردن شیربهاء که سه کالا از جهیزیه بود و داماد باید آن را میخرید، بحث عقد و

مراسم آن مطرح شد.

-اگر موافق باشید بچه ها برای مدت کوتاهی به همدیگه محرم بشن و بعد ان شاءالله ماه بعد جشن عقدشون رو برگزار کنیم.ماه

بعد روز عیدغدیر فکر میکنم زمان خوبی باشه.

مامان و عمو نگاهی به همدیگر انداخته و در نهایت موافقت خودشان را اعلام کردند.

-پس اگر اجازه بدید امشب همین جا خودم براشون صیغه رو میخونم.

این بار نگاه عمو به من دوخته شد.با این که آمادگی محرمیت را به این سرعت نداشتم اما مخالفتی نکرده و سری به تایید تکان

دادم.با این کار طاهره خانم و مامان بلند شده و اشاره کردند تا من و محمدپارسا روی مبل دونفره ای کنار هم بنشینیم.بدون

خجالت بلند شدم و به همراه محمدپارسا روی مبل نشستم.آقای میرحسینی بار دیگر از عمو اجازه گرفته و بعد جملات عربی را

با صدای بلندی خطاب به ما خواند و منتظر ماند تا جواب مرا بشنود.نگاهی زیرچشمی به محمدپارسا انداخته و با صدای به

نسبت بلندی گفتم:

-بله.

همگی دست زدند و طاهره خانم چادر سفیدی از جعبه های هدیه ای که به همراه خود آورده بودند درآورد و آن را بر سرم

گذاشت.بعد جعبه ی کوچکی را به دست محمدپارسا داد و اشاره کرد که آن را به من بدهد.محمدپارسا انگشتر ظریف و تک

نگینی را از جعبه درآورده و مستقیم نگاهم کرد.با لبخند به اویی که دیگر بدون نگرانی و ترس از گناه خیره ی صورتم بود

نگریستم.دستش را جلو آورده و انگشتر را در انگشت نشانم قرار داد و به آرامی لب زد:

-مبارک باشه خواهر حدیث.

از شیطنتش خندیدم.

-مبارک باشه برادر محمد.خانم خوشگلی گیرتون اومده.

به دنبال این حرفم چشمکی زدم که با لبخند زیبایش سری برایم تکان داد.طاهره خانم به همراه

@VIP-ROMAN

الهام جلو آمده و وسایلی را که به
عنوان هدیه با خود آورده بودند یک به یک تقدیمم کردند.من اما دلم پیش نگاه ها و لبخند های محمدپارسا مانده بود و لحظه
شماری میکردم تا لحظه ای با او تنها شوم.آقای میرحسینی انگار حرف دلم را فهمیده بود که خطاب به عمو گفت:
-اگر اجازه بدید این دو تا جوون یکم با هم خلوت کنن.
طاهره خانم و مامان هم سری به تایید تکان دادن و عمو هم تنها خواهش میکنمی زمزمه کرد.بلند شده و پشت سر من محمد
پارسا هم با گفتن "با اجازه"ای آمد و به سمت اتاقم رفتیم.مثل بار قبل اول من وارد شده و بعد او داخل آمد.اما بر خلاف شب
خواستگاری در را پشت سر خود بست و به سمت من برگشت.استرس شیرینی با این کارش به جانم افتاد.جلوتر رفته و با نگاهی
به در و لبانی که لبخند از آن پاک نمیشد کنایه زدم:
-چهار کلمه عربی چه ها میکنه برادر محمد.
دل به دلم داده و یک قدم فاصله ی بینمان را پر کرد.
-اون چهار کلمه باعث میشه بدون احساس گناه به خانم خوشگلی که گیرم اومده نگاه کنم.
با همین یک جمله توانسته بود وجودم را به لرزه درآورد.آب دهانم را قورت داده و با صدایی که تحلیل رفته بود سعی کردم
شیطنت و جسارتم را حفظ کنم.
-پس قبول داری زن خوشگلی گیرت اومده.
دستش را بالا آورده و با پشت انگشتانش گونه ام را لمس کرد.چنان با احتیاط و ملایمت این کار را انجام داد که گمان میکردم

شیء ظریفی هستم و با کوچکترین فشاری آسیب میبینم.همانطور با انگشتانش پشت پلک و روی ابرو و در نهایت لبهایم را نیز
لمس کرد.
-فکر میکردم آرزوی لمس اینا به دلم بمونه.
با حرفش نگاهم به چشمان عسلی اش دوختم و بدون خجالت جواب دادم.
-منم فکر میکردم آرزوی تصاحب کردن این چشم ها به دلم بمونه.
با حرفم ابرویی بالا انداخت.
-پس حاج خانم راست میگفت که دلت باهامه.
اخمی به معنای ندانستن کرده و گفتم:
-حاج خانم؟
لبخندی به گیجی ام زد.
-وقتی دو دل بودم برای این وصلت مامان گفت که فهمیده شما هم دلت با منه.
-آها.اونوقت از کجا؟
قبل از اینکه محمدپارسا جوابی بدهد یاد روزی که جلسه قرآن داشتیم و من برای محمدپارسا شله زردی جدا فرستاده بودم افتادم
و گفتم:
-فکر کنم خودم فهمیدم کجا سوتی دادم.
محمد پارسا سوالی خیره ام شد که برای عوض کردن بحث در حرکتی ناگهانی دستانم را دور گردنش حلقه کرده و با لحنی که
کمی ناز چاشنی آن بود گفتم:
-اینارو ولش کن.بازم از خوشگلی های زنی که گیرت اومده بگو.
کمی از حرکتم متعجب شد اما به خود آمده و دستانش را دور کمرم حلقه کرد و لبخند مهربانش

را به صورتم پاشید و بدون اینکه
چیزی بگوید بوسه ی پر محبتی بر پیشانی ام نشاند.با بوسه اش چشمانم بسته و گرمی لبانش به جانم رخنه کرد.اما محمد پارسا به
همان یک بوسه اکتفا نکرده و بوسه ی بعدی اش را به چشمان بسته ام زد.بعد نوک بینی ام را بوسید و من از شدت هیجان بوسه
ی بعدی که احتمالا قرار بود بر لب هایم بنشیند هنوز چشمانم را بسته بودم و به تپش های قلبم که شدت یافته بود گوش میدادم. اما
طولانی شدن فاصله ی بوسه ی بعدی باعث چشم باز کرده و نگاهم در عسلی های جذاب محمدپارسا قفل شود.چند ثانیه ای خیره
ای چشمانم بود و بعد نگاهش را پایین کشیده و به لبانم دوخت و دوباره به سمت چشمانم برگشت. انگار منتظر بود تا با نگاهم
اجازه ی آن بوسه را به او بدهم و بعد انجامش دهد.برای همین تا زمانی که چشمانم بسته بود این کار را نکرد.لبخندی به این همه
مراعات کردنش زدم و خودم برای اولین بوسه مان پیش قدم شدم.اما قبل از اینکه به او برسم محمدپارسا خود جلو آمده و در
چشم بهم زدنی گرمی لبانش را روی لبانم حس کردم.بوسه ای که شاید چند ثانیه بیشتر طول نکشید اما شیرینی اش برای سالها
در ذهن و قلبم باقی ماند.
عقب کشیده و با دستانش صورتم را قاب گرفت و صدای مردانه و آرامش در گوشم پیچید.
-ممنونم.
برای بوسه ای که حق مسلم او بود و هرکس دیگری شاید بیشتر از این را بدون ذره ای خجالت طلب میکرد او این چنین

محجوبانه و آرام بابتش قدردانی میکرد.تنها واکنشی که در برابر این همه خوب بودن او میتوانستم نشان دهم لبخندی بود که از
عشق او بر لبانم مینشست.سرم را روی سینه اش گذاشته و نفس عمیقی از عطر تنش که با یک ادکلن ملایم و خنک ترکیب شده
بود کشیدم.
صدای در آمده و پشت بند آن در با کمی سختی باز شد و مهدیار داخل آمد.
محمدپارسا فورا از من فاصله گرفته و به سمت او برگشت.
-عموجون اول باید اجازه بگیری بعد درو باز کنی.
مهدیار خطاکارانه انگشت به دهان گرفت و با لحنی که معلوم بود سعی دارد خودش را بی گناه نشان دهد گفت:
-به خدا در زدم عمومحمد.
من اما بی توجه به آنها دستی به لبانم کشیدم و اتفاقاتی که دقایقی پیش بین من و محمدپارسا افتاده بود مرور کردم.باورم نمیشد
همین امشب و بعد از محرمیتمان توانسته بودم آغوش گرم و بوسه های دلنشینش را تجربه کنم.حالا که از من فاصله گرفته بود
متوجه شدم وقتی نزدیکش بودم و او را لمس میکردم خلسه ای شیرین مرا در بر گرفته و رفتارهایم تحت اراده ی خودم نبود.
وگرنه این همه راحتی آن هم در اولین ساعت محرمیت عجیب و دور ذهن بود.اما من و او طوری به همدیگر جذب شدیم که
انگار سالیان سال بود محمدپارسا مرا در آغوش میگرفت و میبوسید.
-الان من باید زنعمو صداش کنم؟
با صدای مهدیار که این جمله را رو به محمدپارسا گفت به خود آمده و به سمتشان رفتم.

-نه عزیزم من از زنعمو و زندایی و این چیزا خوشم نمیاد.میتونی منو حدیث جون صدا کنی.

لبخندی که بر لبان مهدیار نشست نشان میداد که از این گونه صدا کردنم خوشش می آید.محمد پارسا اما نیم نگاهی حواله ام کرده

و با لحن جدی رو به مهدیار گفت:

-نه عمو جون.بهتره همون زنعمو صدا کنی.

با ناراحتی نگاهش کرده و خواستم مخالفت کنم که با چشمانش اشاره کرد فعلا چیزی نگویم.مهدیار با لبی برچیده باشه ای گفت و

بعد با یادآوری چیزی دوباره چهره اش شاداب شد و خواست از اتاق بیرون برود.

-من برم تا شیرینی ها تموم نشده.

گفت و از اتاق خارج شد.کاملا معلوم بود بحث شکم که باشد او هیچ ناراحتی به دل نمیگیرد.

محمدپارسا لبخندی به رفتن او زده

و خطاب به من گفت:

-بهتره ما هم برگردیم پیش بقیه.خیلی وقته اینجاییم.

سردرگم از اینکه چرا به مهدیار این گونه گفت نگاهش کرده و گفتم:

-قبل رفتن میشه بگی چرا مهدیار باید زنعمو صدام کنه.

بدون اینکه لبخند از لبش پاک شود در اتاق را که تا نیمه باز بود دوباره بست و اشاره کرد تا بنشینیم.هر دو روی تخت نشستیم و

من منتظر چشم به لبانش دوخته بودم.خنده دار بود که در ساعت اولیه بعد از محرمیتمان این اتفاق ها را تجربه میکردیم.بوسه

هایی که نشان میداد هر دو خیلی وقت است دل در گرو هم داریم و این لحظات را در رویاهایمان دیده بودیم و اکنون بحثی که

درمورد چطور خطاب کردن من توسط مهدیار پیش آمده بود و همچون زن و شوهر هایی که

@VIP-ROMAN

چند سال از ازدواجشان میگذرد

داشتیم در موردش حرف میزدیم.هر چیزی را برای اولین دو نفره هایمان تصور میکردم الا بحث در مورد اینکه مهدیار چه باید

مرا خطاب کند.

-علت اینکه میگم مهدیار زنعمو صدات کنه کاملا واضحه.اون الان یک پسر بچه است اما چند سال دیگه که به بلوغ برسه و قد

بکشه وجه ی خوبی نداره که شما رو حدیث جون صدا کنه.درسته؟

از این همه دقیق بودنش متعجب شدم.گمان نمیکردم انقدر دقیق به چنین مسائلی نگاه کند.با حالتی شرم زده تنها سری به تایید

تکان دادم و هیچ نگفتم.

با انگشت اشاره چانه ام را گرفته و سرم را بالا آورد.چشمان عسلی اش را بین چشمانم چرخاند و با اخمی ساختگی پرسید:

-چرا زعفران؟

از حالت سوال کردنش خنده ام گرفت که باعث شد او هم بخندد.

-از مهریه های مادی و سکه خوشم نمیاد.همیشه دلم میخواست مهریه ام یک چیزی باشه که جنبه ی مادی نداره.دیدم زعفران

خوبه.هر بار ازت میخوام یک مقدارش رو برام تهیه کنی و ازش تو خونه مون استفاده کنم.حس خوبی بهم میده.

با تمام شدن حرفم متوجه شدم که محمدپارسا چشم از من برنداشته و با محبت خیره ام است.از خیرگی نگاهش متعجب شده و

پرسیدم:

-چیه؟چرا اینطوری نگام میکنی؟

@VIP-ROMAN

-هر چی بیشتر میشناسمت بیشتر متعجب میشم.

-چرا؟

-برخلاف ظاهری که از خودت نشون میدی از نظر فکری و عقایدی خیلی سنجیده عمل میکنی.شاید حتی بهتر از کسایی که

ظاهرا اعتقادات قوی دارن اما باطنا به شدت درگیر مادیات و ظواهر دنیا شدن.

نیشخندی زده و بدون معطلی گفتم:

-اوهوم.دقیقا مثل زهرا.

اخم ریزی کرده و سرزنشگرانه نگاهم کرد.

-همین الان ازت تعریف کردم حدیث خانم.

کوتاه نیامده و با تخسی ادامه دادم:

-خب راست میگم دیگه.

سری به تاسف برایم تکان داد و از جا بلند شد.

-خیلی خب.به نظرم دیگه بهتره بریم.

بلند شده و با ناراحتی مخالفت کردم.

-میشه یکم بیشتر بمونیم؟

جلو آمده و دستش را نوازش وار روی گونه هایم کشید.همیشه گمان میکردم محمدپارسا به خاطر حجب و حیایی که دارد نمیتواند

احساساتش را بروز دهد.اما امشب و در همین ساعات اولیه بعد از محرمیت نشان داد که به وقتش خوب بلد است چطور محبت و

دوست داشتنش را ابراز کند.

-درسته که به همدیگه محرم شدیم.اما صورت خوبی نداره زیاد تو اتاق با هم بمونیم.

فهمیدم بزرگتر و احترام به آنها و حفظ حریم ها برایش خیلی مهم است.به ناچار قبول کرده و

بعد از مرتب کردن روسری ام به
همراهش از اتاق خارج شدم.با بیرون رفتن ما بقیه هم بلند شده و عزم رفتن کردند.قبل از
خداحافظی محمدپارسا شماره ی مرا
گرفته و بعد به همراه خانواده اش از خانه خارج شد.پشت سر آنها عمه سمیه و خاله ثریا هم به
همراه خوانواده هایشان خانه را
ترک کردند.من هم مثل همیشه بدون کمکی به مامان شب بخیر گفتم و وارد اتاق شدم.بعد از
عوض کردن لباس و پاک کردن
آرایشم روی تخت دراز کشیده و چشمانم را بستم.امشب همه چیز مثل خوابی شیرین
بود.محرمیتمان و اتفاقی که بعد از آن در
اتاق افتاد هنوز هم برایم قابل هضم نیست.انگار که در رویایی کوتاه به سر برده بودم.
محمدپارسایی که تا دیروز فکر داشتنتش
را هم نمیکردم امشب اینجا در اتاق شخصی ام مرا بوسیده بود.بوسه ای که سرشار از عشق و
احترام بود و از هر لحظه اش
حس مهم و با ارزش بودن را دریافت کردم.دستی به لبانم کشیدم و چشم بسته و به گرمی لبان
محمدپارسا فکر کردم.پررویی بود
که در خیالم تصور میکردم اگر این بوسه عمیق تر و طولانی تر بود چه میشد؟زیر لب بی حیایی
نثار خود کرده و به تفکراتم
خندیدم.با صدای پیامک موبایل بلند شده و آن را از روی عسلی کنار تخت برداشتم.شماره ای
ناشناس بود که با خواندن متن
پیامش فهمیدم او کسی است که تمام قلبم را به تسخیر خود در آورده.
"سلام خانم خوشگلی که گیرم اومده.لطفا صبح حاضر باش برای رفتن به آزمایشگاه میام دنبالت.
شبت بخیر"

به کنایه اش خندیده و برایش نوشتم:

"سلام محمدم.باشه عشقم مشکلی نیست.

شبت بخیر جان دلم".

ارسال کرده و ریز ریز خندیدم.تصور چهره ی محمدپارسا با خواندن این کلمات واقعا خنده دار بود.کاش میتوانستم او را ببینم و

یک دل سیر به چشمان متعجبش بخندم.دیگر پیامی نیامد و این نشان میداد که محمدپارسا نتوانسته کلمات عاشقانه ای که برایش

فرستادم هضم کند.با حالی خوب و لبانی که از تصور چهره ی او خندان بود دراز کشیده و خیلی زود به خواب رفتم.

صبح با صدای آلارم موبایل بیدار شده و نماز خواندم و بدون خوردن صبحانه برای رفتن به آزمایشگاه حاضر شدم.انتخاب لباس

آن هم از میان لباس هایی که اکثرا رنگ جیغ و مدل های باز بودن واقعا کار را برایم سخت میکرد.باید در اولین فرصت چند

مانتوی مناسب میخریدم تا مواقعی که بیرون میروم محمدپارسا از نوع پوشش من اذیت نشود.امروز هم بالاخره یک مانتوی آبی

کاربنی با شلوار جین و شال آبی رنگ انتخابم شده و کتونی های آبی سفیدم را نیز به پا کردم.تیپ های اسپرت را دوست داشتم و

از پوشیدن روسری های سنگین و کفش های پاشنه دار فقط برای مهمانی خوشم می آمد.آرایش ملایمی بر چهره نشانده بودم و با

وجود اینکه عادت به پوشاندن موهایم نداشتم به سختی آن ها را را زیر شال پنهان کردم.مامان تا دم در همراهم آمده و سفارش

های لازم را گوشزد کرد.

@VIP-ROMAN

-حدیث مامان یک وقت با صدای بلند نخندی تو خیابون زشته.حواستم به شالت باشه عقب نره و موهات معلوم نشه....

میان حرفش آمده و با کلافگی گفتم:

-مامان به خدا خود محمدپارسا انقدر گیر نمیده که شما گیر میدی.

مامان دیگر حرفی نزده و چیزی زیرلب خواند و به سمتم فوت کرد.

-باشه باشه.برو تا دیر نشده.

خداحافظی کرده و از خانه خارج شدم.محمد پارسا با دیدنم از ماشین پیاده شده و سلام کرد.

ناخواسته از یادآوری پیام دیشب خجالتی شیرین در جانم نشسته و با دیدن نگاه مستقیم محمدپارسا تنها سلامی زمزمه کردم و

سوار شدم.محمدپارسا هم نشسته و قبل از اینکه حرکت کند به سمت من برگشت.

-باور کنم شما خجالت کشیدی؟

سرم را بلند کرده و بدون اینکه خودم را ببازم سری به نفی تکان دادم.

-نه خجالت برای چی؟

بدجنس شده و با لبانی که سعی داشت خنده اش را کنترل کند گفت:

-آره هیچ وقت از محمدت خجالت نکش.

چشم درشت کرده و مشت کم جانی به بازوی عضلانی اش زدم.

-مثل اینکه خیلی خوشت اومده برادر محمد.

دستی به صورتش کشیده و با لبخندی کنترل شده ماشین را به حرکت درآورد.کمی از مسیر را که رفتیم برای از بین بردن

سکوت دستم را به سمت ضبط ماشین بردم.با روشن کردن آن صدای موسیقی سنتی در ماشین پخش شده و چهره ی مرا درهم

کرد.

@VIP-ROMAN

-وای جون من اینا چیه گوش میدی آخه؟چیز دیگه نداری؟

محمدپارسا مثل همیشه صبورانه لب هایش را کش داده و اشاره ای به داشبورد ماشین کرد.

-هرچی هست داخل اونه.

در داشبورد را باز کرده و با دیدن سیدی هایی که روی آن ها با ماژیک مداحی و سنتی نوشته شده بود آه از نهادم برخاست.

-از این به بعد باید فلش خودم همراهم باشه. تو ماشین که میشینیم باید چهارتا آهنگ شاد گوش بدیم حال کنیم.ماشینت سیستم

نداره؟

محمدپارسا که در تمام این مدت یک نگاهش به رو به رو و نگاه دیگرش با مهربانی روی من بود با این سوال لبی به معنای

ندانستن کج کرده و پرسید:

-سیستم؟

-آره دیگه.از این سیستم صوتی ها که به عقب ماشین نصب میکنن.وقتی آهنگ میزاری با اونا خیلی حال میده.

خندید و همچون پدری که برای بچه اش میخواهد اسباب بازی بخرد نگاهم کرد.

-حالا حتما باید سیستم باشه؟

-حتما که نه.اما سیستم باشه حالش بیشتر.به خصوص اگر بخوایم بریم شمال تو جاده با سیستم آهنگ گذاشتن عالی میشه.

محمدپارسا ماشین را گوشه ای پارک کرده و با کنایه گفت:

-نمیدونستم سیستم انقدر مزایا داره.

لب برچیده و با ناراحتی نگاهش کردم.

-مسخره میکنی؟

ردیف دندان های سفیدش را نشانم داد.

-نه.ولی بر عکس شما فکر میکنم اینکه وقتی تو ماشینیم یا تو جاده هستیم با هم حرف بزنیم و وقت بگذرونیم بیشتر از گوش

دادن آهنگ با سیستم جذابیت داشته باشه.

چرا همه چیز را این قدر خوب تحلیل کرده و با جملات قشنگش مرا کیش و مات میکرد؟

-من برم از محضر نامه بگیرم برای آزمایش.

گفت و از ماشین پیاده شد و مرا با افکارم تنها گذاشت.شاید هرکس غیر از محمدپارسا بود و چنین عقایدی داشت با شنیدن حرف

های من در مورد موسیقی و سیستم عصبی شده و تذکر میداد تا ادامه ندهم و حتی مرا سرزنش هم میکرد.اما او با صبوری به

حرف هایم گوش داده و در آخر بدون اینکه از بد بودن گوش دادن به موسیقی بگوید این گونه جوابم را داده بود.او داشت روز به

روز مرا عاشق تر میکرد و من از این همه خوب بودنش واهمه داشتم.

بعد از انجام آزمایش محمدپارسا کنار آبمیوه فروشی نگه داشته و لیوانی بزرگ آب انار برایم خرید.از توجهات زیر پوستی اش

غرق لذت میشدم.در تمام طول آزمایش بر خلاف زوج های دیگری که آنجا بودند و مدام دستشان در دست همدیگر بود و سر

هایشان را برای پچپچهای ریز به هم میچسباندند محمدپارسا تنها کنارم قرار داشت و بدون انجام هیچ کدام از این کارها حواسش

به من بود و این حس حمایتی که با رفتارش منتقل میکرد بسیار دلنشین بود.مقداری از آب انار ملس خورده و رو به او گفتم:

-چرا برای خودت نگرفتی؟

@VIP-ROMAN

-من الان فقط به یک نوشیدنی گرم احتیاج دارم. شما بخور نوش جان.

ماشین را به حرکت درآورده و مسیر خانه را در پیش گرفت.مقداری دیگر از آب انار خوردم و پرسیدم:

-خب؟برنامه چیه؟

-یکی دو ساعت دیگه میام جواب ها رو میگیرم اگر ان شاءالله مشکلی نبود هماهنگ میکنیم برای کارای خرید و جشن عقد.

سری به تایید حرفش تکان دادم و ته مانده ی آب انار را سر کشیدم و زیر لب تشکری کردم.

-نوش جان.

چند دقیقه ای به سکوت گذشت و بعد با یادآوری چیزی هیجان زده به سمت محمد پارسا چرخیدم.

-راستی من اصلا نمیدونم شما شغلتون چیه؟

خندید و با شیطنت گفت:

-چه زود یادت اومد.

از ته دل به کنایه اش خندیدم.راست میگفت.من اصلا در مورد خانه و ماشین و شغل با او صحبت نکرده بودم.آن قدر بودن در

کنار او و داشتنش برایم دور از دسترس مینمود که اهمیت این چیزها برایم کاملا رنگ باخت.

-هنوزم دیر نشده.جلوی ضرر رو هر وقت بگیری منفعته.

ناراحت نشد اما کمی جدی شده و پرسید:

-اگر شما از شغل و درآمدم راضی نباشی این موضوع رو تموم میکنی؟

بدون معطلی جوابش را دادم.

-معلومه که نه.

نگاهم کرده و اطمینان خاطر در چشمانش پدیدار گشت.لبخندی به رویش زده و سوالم را تکرار

کردم.

-حالا واقعا شغلت چیه؟

-برای تدریس تو یکی از دانشگاه ها کارای مصاحبه اش رو انجام دادم.اما هنوز جوابی نیومده.به صورت پاره وقت هم تو

یکسری از موسسات تدریس انجام میدم.

-واقعا؟چه درسی؟

-ریاضیات.

-اوهو.پس از اون بچه خرخون ها بودی.

خندید و چیزی نگفت.ماشین را در کوچه نگه داشته و به سمتم برگشت.

-این از کارم حدیث خانم.در مورد خونه و ماشین هم باید بگم که این ماشین مال خودمه و با پس انداز هام خریدمش.برای خونه

هم انقدری کنار گذاشتم که بتونم همین نزدیکی یک خونه ی نقلی اجاره کنم.

همیشه تصور میکردم همسر آینده ام کسی است که یک ماشین به نسبت خوب و مدل بالا دارد و یک آپارتمان در مناطق دلباز

تهران.یعنی هدفم این بود که اگر روزی قرار است ازدواج کنم حتما طرف مقابلم این شرایط را داشته باشد.اما از وقتی

محمدپارسا را شناخته بودم تمام این ملاک ها در ذهنم تغییر کرده و تنها آرامش وجودی محمدپارسا و منطق و صبری که در

برخورد با موضوعات داشت مهم شده بود.من با کسی مثل کیارش که از نظر مادی و ظاهری تمام نکات مثبت را دارا بود مدتی

در رابطه بودم اما هیچ وقت حس امنیت و ارزشی که محمدپارسا به من میداد کیارش نتوانسته بود بدهد.

@VIP-ROMAN

از فکر بیرون آمده و رو به او با صدای مطمئنی گفتم:

-نمیگم مادیات برام مهم نیست.چون به هرحال منم یک سری چیزا هست که دلم میخواد تو زندگی زناشویی ام داشته باشم.اما

دنبال پول قلنبه و خونه ی آن چنانی هم نمیگردم.همین که بتونیم مستقل باشیم خوبه.اینم بگم.من دلم میخواد بعدا که درسم تموم شد

کار کنم.از نظر شما که مشکلی نیست؟

نگاهش را به رو به رو دوخته و آرنجش را به لبه ی در تکیه داد و با انگشتانش دستی به لبانش کشید.از مدل فکر کردن و

ژستی که به خود گرفت دل ضعفه گرفته و با عشق چشمانم را به نیم رخش دوختم.

-چیشد؟پشیمون شدی؟

از آن حالت در آمده و بالاخره نگاهم کرد.

-نه.اصلا.من با اینکه شما بخوای یک جایگاه اجتماعی برای خودت داشته باشی مخالف نیستم. اما اجازه بده در موردش همون

موقع صحبت کنیم.

سری به تایید تکان داده و هر دو از ماشین پیاده شدیم.به محض بستن در نگاهم در نگاه متعجب زهرا گره خورد.با چشمانی در

آمده و لبانی بازمانده به من و محمدپارسا نگاه میکرد.نهایت سوءاستفاده را از موقعیت پیش آمده کردم و به سمت محمدپارسایی

که هنوز متوجه ی زهرا نشده بود رفتم و در نزدیک ترین حالت ممکن به او ایستادم.

-پس خودت میری جواب آزمایش رو میگیری دیگه؟

-آره قبل ظهر میرم.

-باشه پس من برم خونه یکم بخوابم.به طاهره خانم و آقا سید سلام برسون.

@VIP-ROMAN

گفتم و با توجه به اینکه زهرا در حال تماشای ما بود روی نوک پا بلند شدم و قبل از اینکه محموپارسا متوجه ی حرکت بعدی ام
شود گونه اش را بوسیدم.با این کار نگاه سرزنش گرش را به من دوخت و به آرامی تذکر داد:
-حدیث خانم کوچه و خیابون برای ابراز محبت مناسب نیست.لطفا دیگه انجامش نده باشه؟
لبخندی به این همه ماخوذ به حیا بودنش زده و برای اینکه ناراحت نشود کمی شرمندگی در نگاهم ریختم.
-چشم برادر محمد.دیگه تکرار نمیشه.
قبل از اینکه جوابی بدهد با صدای سرفه ای که میدانستم متعلق به زهراست سر بلند کرده و به پشت سرم نگاه کرد.
-سلام آقای میرحسینی.
محمدپارسا که انگار با فهمیدن اینکه زهرا بوسیدن گونه اش توسط مرا دیده است معذب شده بود با سری پایین انداخته و نگاهی
که همچون آدم های خطاکار از او میدزدید جوابش را داد:
-سلام خانم محمدی.احوال شما؟
زهرا خواست همانطور با نادیده گرفتن من جواب محمدپارسا را بدهد که با لبخند دندان نمایی اعلام حضور کردم.
-سلام زهرا جون.خوبی؟خاله خوبه؟
با اخم های غلیظش نیم نگاهی حواله ام کرده و تنها سلامی زیر لب زمزمه کرد و بعد رو به محمدپارسا ادامه داد:
-امروز جلسه ی بسیج برقراره؟
-بله.آقا حمید هماهنگی هاش رو انجام داده. احتمالا همون عصر برگزار بشه.
دستی به لبه ی چادرش کشیده و گفت:

-بله پس میبینمتون.

حرصی از این همه وقاحتش پوزخندی زده و با لحنی که سعی داشتم حرص او را در بیاورم گفتم:

-محمدپارسا که نمیتونه بیاد زهرا جون.ما برای کارای مراسممون یکم درگیریم احتمالا نتونه یک مدتی بسیج بیاد عزیزم.

برای لحظه ای یاد فیلم های عاشقانه ی خارجی افتادم که شخصیت دختر برای نشان دادن حس مالکیتش روی پسر داستان بدجنس

شده و به هر طریقی سعی داشت به رقیب خود بفهماند آن پسر به او تعلق دارد.دقیقا حال الان من این گونه بود.با رفتارها و

حرف هایم سعی داشتم به زهرا بفهمانم که دیگر دست از سر محمدپارسا بردارد و به هر بهانه ای با او هم کلام نشود.با این

حرفم زهرا سوالی و متعجب نگاهمان کرده و پرسید:

-مراسم؟

با پیروزی لبخندی زدم.

-آره عزیزم.حدودا یک ماهه دیگه جشن عقدمونه و شما هم حتما دعوتید.

زهرا که گمان میکرد با اعلام حضورش و خجالت زده کردن محمدپارسا به خاطر رفتار من موفق شده و باز هم زهرش را به

من میریزد با خبری که شنید کاملا مبهوت مانده و توان زدن هیچ حرفی را نداشت.چند ثانیه ای به همین منوال گذشت و در

نهایت زهرا به خود آمده و باز اخم هایش درهم شد.

-تبریک میگم.خوشبخت بشید.

طوری بیان کرد که فهمیدم بیشتر دلش میخواهد بدبخت شویم تا خوشبخت.گفت و با قدم های

@VIP-ROMAN

بلند و عصبی از ما دور شد.

-کار درستی نبود حدیث خانم.

با صدای محمدپارسا به سمتش چرخیدم.

-چی؟

جوری نگاهم کرد که یعنی خودت میدانی چه چیز را میگویم.

-من فقط بهش خبر دادم که ما داریم نامزد میکنیم.همین.

باز هم تنها نگاهم کرد و لبخند معناداری هم گوشه ی لبش نشاند.

-خب چرا اینجوری نگام میکنی؟

بالاخره سکوتش را شکسته و با کنایه گفت:

-برای دادن خبر نامزدی لازم به این کار بود؟

و با انگشت اشاره به گونه اش زد.

دندان هایم را نشانش داده و گفتم:

-اون مال وقتی بود که زهرا نیومد.

باز هم طوری نگاهم کرد که یعنی خودتی.عصبی از این همه نکته سنج بودنش پوفی کرده و غریدم:

-اصلا دلم خواست این دختره رو سرجاش بنشونم.شما چرا ازش دفاع میکنی؟

قدمی جلو آمده و چند ثانیه ای با چشمانش صورتم را رصد کرد.

-حدیث خانم من از کسی دفاع نمیکنم.اما قبول کن رفتار مناسبی برای شما نبود.

با اینکه قلبا از کارم راضی بودم و احساس سبکی میکردم اما در ظاهر لب و لوچه ام را آویزان کرده و خودم را پشیمان نشان

دادم.

-باشه حق با شماست.

@VIP-ROMAN

از حالت چهره ام خنده ی صداداری کرد و گفت:

-خدا از دلت خبر داشته باشه.

نتوانستم بیشتر از این تحمل کنم و لبانم کش آمد.

-آخه خیلی رو مخ بود دختره ی....

باز هم جدی شده و هشدا گونه نگاهم کرد که ادامه نداده و برای زودتر تمام کردن بحث به سمت خانه حرکت کردم.

-من برم تا به خاطرش دعوامون نشده.

خداحافظی کرده و با کلید وارد حیاط شدم و قبل از بستن در دیدم که محمدپارسا دست به سینه و با لبخند مرا مینگرد.دلگرم از

بودنش در را بسته و داخل خانه شدم.

***

در چشم بهم زدنی دو هفته از محرمیتمان گذشت.آن قدر همه چیز خوب پیش میرفت که گاهی گمان میکردم در خوابی شیرین به

سر میبرم.روزهایم با محمدپارسا میگذشت و شب ها تنها راه ارتباطی مان فضای مجازی بود.هر روزی که میگذشت بیشتر

عاشق او میشدم.بر خلاف تصور محدثه که هر لحظه میگفت اختلاف عقایدمان ما را از هم دور میکند محمدپارسا و صبوری ها

و سنجیده عمل کردن هایش باعث شده بود با وجود آن همه اختلاف نظر و سلیقه از کنار هم بودن لذت ببریم.گاهس فکر میکردم

محمدپارسا فرشته ای بود که خدا برای زندگی نا به سامان من فرستاده است.نمیدانم چطور میتوانست این همه عاقلانه رفتار

کند.در این دو هفته من چندین بار سر موضوعات کوچک از کوره در رفته و با او بحث کرده

بودم اما او در کمال آرامش به من
گوش داده و در نهایت با جملات منطقی و آرام بخشش به موضوع خاتمه میداد و من را شرمنده ی مهربانی هایش میکرد. میدیدم
بعضی مواقع چقدر از سر به هوایی ها و رفتار های ناپسندی که طبق عادت گذشت در محیط بیرون انجام میدادم ناراحت میشود
اما هیچ وقت به خاطرش مرا سرزنش نکرده و همیشه سعی داشت غیر مستقیم و در بین گفت و گوهایم اشتباهم را گوشزد کند.
چطور میشد روز به روز به اویی که از مردانگی چیزی کم نداشت وابسته نشد و برای درک بالایش ضعف نکرد.دلم میخواست
هر چه زودتر مراسم عقدمان برگزار شود و این فاصله های شبانه از بین برود و من در آغوش امنش شب را به صبح
برسانم.دلم یکی شدن و تصاحب همه ی او را میخواست و برای بیشتر داشتنش لحظه شماری میکردم.
نگاهم را به خرید های پخش و پلا شده در گوشه ی اتاق انداختم.محمدپارسا و خانواده اش با وجود اینکه زندگی کاملا معمولی
داشتند و اهل تجملات نبودند در خرید عقد برایم کم نگذاشته و هرچه که میخواستم بدون چون و چرا تهیه کرده بودند.طاهره خانم
وآقای میرحسینی در خوب بودن کم از محمدپارسا نداشتند و گاهی باور این همه خوب بودن در اعضای این خانواده برایم سخت
بود.چون در این مدت حتی یک بار هم ندیده بودم حرف یا رفتاری که باعث ناراحتی ام شود داشته باشند و من چقدر خوشبخت
بودم که خدا آن ها را در مسیر زندگیم قرار داد.

از اتاق خارج شده و با سرحالی که ضمیمه این روزهایم شده بود وارد آشپزخانه شدم.مامان در حال صحبت با موبایلش بود و با
آمدن صحبتش را کوتاه کرده و کمی بعد تماس را قطع کرد.

-کی بود؟

-خاله ثریا.

-چی میگفت؟

از یخچال مقداری میوه در آورده و روی میز گذاشت و صندلی رو به روی من نشست.

-برای جشنت داشت میگفت کدوم آرایشگاه بری بهتره.

هلویی از ظرف برداشته و گازی به آن زدم.

-من آرایشگاه نمیرم.

با تعجب خیره ام شد.

-یعنی چی؟مگه میشه بدون آرایشگاه؟

-چرا نشه؟به محدثه گفتم تو خونه آرایشم کنه و موهامم مدل باز درست میکنم.

مامان معترض گفت:

-اینطوری که نمیشه.مثلا تو عروسی. اون از لباست که انقدر ساده انتخاب کردی اینم از آرایشگاه که میگی نمیری.هر کی ندونه
فکر میکنه اون بنده خداها خرج نکردن.

هلوی دیگری برداشته و بی خیال شانه بالا انداختم.

-برام مهم نیست بقیه چی میگن.به قول خودت من عروسم.پس باید اونجوری که من دلم میخواد درست بشم.نه اونجوری که بقیه
میپسندن.

مامان از جا بلند شده و به سمت گاز رفت تا نگاهی به خورشت بیندازد.

@VIP-ROMAN

-من دیگه نمیدونم چی بگم.خودت میدونی و شوهرت.

از شنیدن کلمه ی شوهرت دلم غنج رفت و لبخندی بر لبانم نشست.موبایلم را روشن کرده و با دلتنگی پیامی برایش فرستادم.

"سلام.خوبی؟کجایی؟"

چند دقیقه ای گذشت و وقتی جوابی نیامد با نا امیدی صفحه را خاموش کردم.اما همان لحظه صدای آلارم پیام از موبایل بلند شد.

"سلام حدیث جان.تو موسسه ام.کلاس دارم. شما خوبی؟"

چند روزی میشد در حرف ها و پیام هایش مرا حدیث جان خطاب میکرد و دلم را با طرز بیانش میبرد.در حالی که از آشپرخانه

خارج میشد دیدم که مامان زیرچشمی و با لبخند خیره ی منی که سر در موبایل دارم است و برایش چشمکی زدم که زیر لب

قربان صدقه ام رفت.میدانستم با این انتخاب مامان چقدر از من رضایت پیدا کرده و خوشحال است.روی مبلی تک نفره نشستم و

برایش تایپ کردم.

"منم خوبم.فقط یک چیزی میخواستم بگم"

"خداروشکر.بگو جانم؟چیشده؟"

با هر جانی که او میگفت لبخندم عمق پیدا کرده و دلم برای دیدنش پر میزد.

"من نمیخوام برای جشن برم آرایشگاه.میشه؟"

منتظر به گوشی چشم دوخته و با وجود شناختی که از محمدپارسا و درک بالایش داشتم استرس گرفته و مشغول بازی با پوست

لبم شدم تا بالاخره پیامش آمد.

"چرا؟مشکلی هست؟"

@VIP-ROMAN

"نه.دوست دارم تو خونه خودمو درست کنم و همه چیز ساده باشه"

نمیدانم چرا تصور کردم محمدپارسا با دیدن این پیام لبخند میزند.شاید چون همیشه وقتی بحث سادگی میشد او با دیده ی تحسین

نگاهم میکرد.

"خب اگر اینطوره که اشکالی نداره.من به سلیقه ات احترام میزارم"

لبخندی زده و پرسیدم:

"خانواده ات چی؟ناراحت نمیشن؟آخه مامان میگفت زشته آرایشگاه نری.بقیه فکر میکنن فامیل شوهرت برات خرج نکرده که

آرایشگاه نرفتی".

"مهم نیست بقیه چه فکری میکنند حدیث جان. مطمئن باش خانواده ی منم هرچی که تو بپسندی قبول میکنن"

با آسودگی خاطر نفس کشیدم و برایش نوشتم.

"گفته بودم میمیرم برای این همه درک تو و خانواده ات"

استکیر لبخند برایم فرستاد و" خدانکنه "ای ضمیمه ی آن کرد و بعد با گفتن اینکه کلاسش شروع شده گفت و گو را خاتمه داد.

عصر بود و در اتاق مشغول خواندن رمان بودم که صدای زنگ آیفون آمد و پشت بند آن مامان گفت:

-حدیث بیا محدثه دم دره.

از جا بلند شدم و در حالی که با برداشتن شالی از خانه خارج میشدم گفتم:

-خب میگفتی بیاد تو.

وارد حیاط شدم و محدثه را که با موهای رنگ کرده و آرایشی ملایم زیباتر شده بود دیدم.

-سلام.چرا نیومدی داخل؟

@VIP-ROMAN

جلو آمده و به رسم همیشه همدیگر را بوسیدیم.

-با حامد اومدم باید برم.

-کجا به سلامتی؟

دستی به موهایش که به رنگ فندقی درآمده بودند کشید و با دلخوری گفت:

-بیشعور اول بگو موهام خوب شد؟

خندیدم و سری به تایید تکان دادم.

-آره خوبه قیافه ات رو قابل تحمل تر کرده.

زیر لب ناسزایی زمزمه کرد و در جواب سوالم گفت:

-داریم میریم تالار ببینیم.قبلش گفتم بیام یک سر بهت بزنم ریختت رو ببینم.تو که از وقتی برادر محمد اومده مارو تحویل

نمیگیری.

قبل از اینکه حرفی بزنم حامد سرش را از لای در داخل آورده و در حالی که سعی میکرد حیاط را نگاه نکند گفت:

-یا الله.اجازه هست؟

بلوز آستین بلند و شلوار به تن داشتم و بر حسب عادت شالی روی سر انداخته بودم.

-آره بابا بیا تو.

حامد سر بلند کرده و نگاهمان کرد و با دیدنم لبخند گرم و دوستانه ای زد.

-سلام حدیث.چطوری؟چقدر زن سید شدن بهت میاد.

و با دست اشاره ای به سر تا پایم کرده و به همراه محدثه خندیدند.

با حرص شکلکی برایشان درآوردم.

-چقدر شما دو تا با مزه این آخه.

محدثه دستی به شانه ام زده و با محبت گفت:

@VIP-ROMAN

-خب حالا نمیخواد ناراحت بشی.ما بریم دیگه دیرمون شد.

-به سید سلام برسون.

با لبخند خداحافظی کرده و تا نزدیک در همراهشان رفتم.به محض خروج آنها از خانه متوجه ی محمدپارسا که به سمت ما می

آمد شدم.حامد با دیدنش جلو رفته و گرم و صمیمی او را در آغوش کشید و احوالپرسی کرد.محدثه هم که همیشه با دیدن او

خانومانه تر رفتار میکرد به نشانه ی احترام سر خم کرده و سلام کرد.من هم در تمام این مدت با چشمانی لبریز از عشق خیره

اش بودم.آنها خداحافظی کردند و رفتند و محمدپارسا به سمت من آمد.اول لبخند به لب داشت اما با نگاهی به سر تا پایم لبخندش

خشک شده و اخمی بر چهره اش نشست.متعجب از تغییر حالتش منتظر ایستادم که جلو آمده و با سلامی زیر لبی اشاره کرد که

داخل شوم.با هم وارد حیاط شدیم و من بی توجه به ناراحتی که به یکباره بر چهره اش نشسته بود گفتم:

-خوبی؟خسته نباشی.

کلافه دستی به محاسنش کشید و گفت:

-ممنون.

همین و دیگر چیزی نگفت.میفهمیدم عصبانی است و میخواهد حرفی بزند اما نمیتواند.از این حالتش غمگین شده و پرسیدم:

-چیزی شده؟

با سوالم بالاخره نگاهم کرده و چشمان دلخورش را به چشمانم دوخت.

-همیشه جلوی حامد اینطوری میای؟

دلم برای غم صدایش گرفت و با نگاهی به خود گفتم:

-چطوری؟من که لباسم پوشیده است و شال سرم کردم.

نفسی گرفته و با نگاهی به تخت گوشه ی حیاط به سمت آن رفت.

-میشه لطفا برام یک لیوان آب بیاری؟

با عجله سر تکان دادم و وارد خانه شدم.

-چیشده حدیث؟چرا میدویی؟

در حالی که وارد آشپزخانه میشدم جواب مامان را دادم.

-محمدپارسا اومده.

-خب میگفتی بیاد داخل.

لیوانی را از آب پر کرده و بدون اینکه جواب مامان را بدهم با همان عجله از خانه خارج شدم.

دیدم که مدام دست به صورتش

میکشد و سعی دارد خودش را آرام کند و به خود لعنت فرستادم که ناخواسته باعث آزارش

شدم.لیوان را به طرفش گرفتم که

تشکری کرده و یک نفس آن را سر کشید و سلام بر حسینی زمزمه کرد.

-بهتری؟

نگاهش آرام تر شده و سری به تایید تکان داد.

-میشه لطفا بشینی.

کنارش نشستم و نگران خیره اش شدم.

به سمتم برگشته و نگاه جدی اش را به صورتم دوخت.

-همون شب اول تو خواستگاری بهت گفتم قصد ندارم تغییرت بدم.تو این مدتم در مورد اینکه

چی بپوشی نظری ندادم.درسته؟

من که در این مدت صدایش را این چنین دلخور نشنیده بودم با ناراحتی سر پایین انداخته و

"هومی" گفتم.

-اما حدیث جان خودت نگاه کن.به نظرت این نوع پوشش جلوی نا محرمه در شان شماست؟

نگاهی به لباس تنم انداخته و در صدد توجیح برآمدم.

-آخه من که همه جامو پوشوندم.بعد هم حامد مثل داداشمه از بچگی با هم بزرگ شدیم.من گاهی راحت تر از این هم جلوش

بود...

با دیدن غلیظ شدن اخم های محمدپارسا حرفم قطع کرده و جلوی دهانم را گرفتم.مثلا میخواستم ابرویش را درست کنم زدم

چشمش را کور کردم.محمد پارسا بدون حرف بلند شده و چند قدمی راه رفت.میدانستم شخصیت نجیبش اجازه ی تندی به او

نمیداد و آن قدر صبر میکرد تا آرام شود و بعد حرف بزند و من چقدر بابت این اخلاقش خجالت زده میشدم.بالاخره بعد از کلی

قدم رو رفتن و زیر لب ذکر گفتن کمی آرام شده و کنارم نشست و شروع به حرف زدن کرد.

-حدیث جان نیازی نیست از گذشته برام بگی.هر چی بوده تموم شده و مهم اینه تو این مدتی که ما با هم محرمیم و حتی قبل از

اون هم تو با تغییری که تو نوع پوششت داشتی نشون دادی که فهمیدی باید برای جسمت ارزش قائل بشی. اینکه حامد در نظر تو

با بقیه فرق میکنه چون از بچگی باهاش بزرگ شدی رو میفهمم.اما در نهایت حامد یک نا محرمه و همونطور که خدا ازمون

خواسته باید در برابرش یکسری خط قرمز ها حفظ بشه.پس لطفا دیگه هیچ وقت اینطوری ظاهر نشو.حجاب فقط به معنی این

نیست که خودت رو بپوشونی.گاهی میبینی یک نفر چادر سرش داره اما بیشتر از یک مانتویی

@VIP-ROMAN

جلب توجه میکنه.حجاب یعنی
طوری باشی که نگاه ها به سمتت جذب نشه.امیدوارم متوجه ی منظورم شده باشی.
بعد از اتمام حرفش منتظر به من خیره شد که طاقت نیاورده و نزدیکش رفتم و سرم را روی آغوشش گذاشتم.با اینکه همیشه
سعی کردم قوی باشم و تا جایی که میتوانم از خودم دفاع کنم.اما محمدپارسا آن قدر آرام و منطقی خواسته اش را میگفت که
جلوی هرگونه سرکشی را از من میگرفت.به خصوص که مهر او چنان در دلم ریشه دوانده بود که جای هیچ گونه مخالفتی
نمیگذاشت.
-قول میدم دیگه تکرار نشه.
دستش را بالا آورده و سرم را به سینه اش فشرد و با این کار نشان داد که دیگر دلخور نیست.سرش را نزدیک گوشم آورده و
صدای گرم مردانه اش در گوشم طنین انداز شد.
-نمیخوای یک چای مهمونمون کنی؟
از آغوشش جدا شده و به چشمانش نگاه کردم و با نازی که از قصد در صدایم ریخته بودم گفتم:
-دیگه ازم عصبانی نیستی؟
مکثی روی لب هایم کرد و بعد چشمان نجیبش را به چشمانم دوخت.
-به نظرت میتونم باشم؟
دندان هایم را نشانش داده و با دستانم صورتش را قاب گرفتم.
-بوست کنم خوب میشی؟
به حرکت بچگانه ام خندید و چشمانش را به سمت ساختمان خانه چرخاند.
-زشته عزیزم یک وقت یکی میبینه.

با پررویی چشمانم را باریک کرده و خیره ی لب هایم شدم.

-خب ببینه.گناه که نمیکنیم.

با دستانش دستانم را گرفته و از صورتم جدا کرد و با مهربانی تذکر داد:

-حدیث جان.

از ته دل جوابش را دادم:

-جاااانم.

قبل از اینکه دستانم را رها کند بوسه ای بر آنها نشاند.

-جانت بی بلا باشم خانم.

و من لبریز شدم از حس خواستنش.چقدر خوب بود او را داشتم.چطور باید شکرانه ی این نعمت را به جای می آوردم تا حق

مطلب ادا شود؟

ارتباط چشمی مان با صدای مامان قطع شد.

-سلام پسرم.اینجا چرا.بیا داخل یک چای در خدمت باشیم.

محمدپارسا فورا دستانم را رها کرده و به احترام مامان از جا بلند شد.

-سلام.ممنون دیگه مزاحم نمیشم.آقای عابدی هم نیستند باشه یک وقت دیگه.

مامان اما کوتاه نیامده و با دست اشاره ای به خانه کرد.هنوز جلوی محمدپارسا چادر سر کرده و رو میگرفت و هربار که به این

کارش ایراد میگرفتم میگفت شما عقد کنید منم راحت تر میشم.

-مگه من میزارم.یک چای خوردن که این حرف ها رو نداره.

بعد خودش به سمت ساختمان حرکت کرد و من و محمد پارسا هم پشت سرش به داخل خانه رفتیم.مامان یک راست به آشپزخانه

رفت و مرا هم صدا زد که با بی میلی به آنجا رفتم.

@VIP-ROMAN

-چیه مامان؟

مامان استکان را از چای پر کرده و به همراه خرما و شکلات و ظرفی میوه درون سینی قرار داد.

-بیا خودت اینارو برای شوهرت ببر.از دست تو بخوره بیشتر بهش میچسبه.

نیشخندی به طرز تفکرش زده و سینی را از دستش گرفتم و به پذیرایی برگشتم.محمد پارسا با دیدنم کمی نیم خیز شده و سینی را

از دستم گرفتم.

-دستت درد نکنه.

کنارش نشسته و استکان چای را به دستش دادم.

-مامان گفت من برات بیارم بیشتر بهت میچسبه.

همان لحظه مامان هم به پذیرایی آمد و حرفم را شنید.لبخندی خجلی زده و با چشمانی هشدار دهنده نگاهم کرد.

-حدیث مامان فکر کنم بعدشم باید بهت میگفتم که لازم نیست این چیزارو به آقا محمد بگی.

با این حرفش صدای خنده ی ریز محمدپارسا که خودش را مشغول خوردن چای نشان میداد آمد و من را شاکی کرد.

-ماماااان.مگه چی گفتم خب؟

مامان تنها چشم غره ای به معنای ساکت شدنم رفت و بعد با لبخندی رو به محمد پارسا پرسید:

-طاهره خانم و حاج آقا خوبن؟

-الحمدلله خوبن ممنون.

-الحمدلله.

مامان کمی دیگر نشسته و بعد برای سر زدن به غذایش از جا بلند شد.بعد از رفتن او محمدپارسا هم بلند شده و قصد رفتن کرد.

-خب منم برم دیگه.شما کاری نداری؟

@VIP-ROMAN

باز هم رفتنش باعث شد دلگیر شوم و لب هایم آویزان شود و تنها زیرلب "نه" کوتاهی زمزمه کنم که باعث خنده ی محمدپارسا
شود.
-حدیث جان عقد کنیم این فاصله ها کمتر میشه و بیشتر کنار هم میمونیم.اما تو این مدت همین قدر هم که گاهی اینجا میام خجالت
زده میشم. پس دلخور نشو از رفتنم.
میدانستم تنها به خاطر من است که هر روز یا یک روز درمیان به اینجا می آید و تعارفات مامان و گاهی عمو سهراب را برای
صرف چای و میوه رد نمیکند.سعی کردم به لبانم طرح لبخند بدهم تا او را ناراحت نکنم.
-میدونم.
نگاهی به سمت آشپزخانه کرده و وقتی از نبود مامان مطمئن شد به سمتم خم شده و بوسه ای بر پیشانی ام نشاند و بعد از
خداحافظی با مامان از خانه خارج شد.
***
در ماشین را باز کرده و سوار شدم.
-سلام.خسته نباشی.
-سلام حدیث جان ممنون.
بعد از بستن کمربند به سمتش چرخیده و به چشمان سرخش خیره شدم و با نگرانی پرسیدم:
-اصلا نخوابیدی؟
-نه فرصت نشد.
-کاش میگفتی امشب رو کنسل میکردیم.
با نگاهش نوازشم کرده و گفت:

-نگران نباش من خوبم.

بعد با نگاهی به کوچه پرسید:

-ماشین حامد رو ندیدم.قراره با ما بیان؟

-نه اونا بیرون کار داشتن گفتن خودشون از اونور میان سفره خونه.

آهانی گفته و ماشین را به حرکت درآورد.کمی از مسیر را که رفتیم با یادآوری اینکه فلش همراهم است ذوق زده آن را از کیف

درآورده و به ضبط ماشین وصل کردم و صدایش را بالا بردم.آن قدری که خودم از شنیدن آهنگ شادی که پخش شد شوکه شده

و شانه هایم بالا پرید و باعث خنده ی محمدپارسا شد.

از خنده اش انرژی گرفتم و کمی با آهنگ لبخوانی کردم.اما جرئت اینکه حرکات موزون انجام دهم نداشتم و میترسیدم باز با این

کارم محمدپارسا را ناراحت کنم.پس به هر سختی بود خودم را کنترل کرده و تنها با لبخوانی آهنگ را گوش دادم.برای همین

کمی که گذشت قبل از اینکه محمدپارسا بخواهد چیزی بگوید خودم خسته شده و آهنگ را قطع کردم.

-الان که فکر میکنم اصلا اینجور آهنگ ها بهم حال نمیده.

لبخندی زده و با شیطنت گفت:

-چرا؟چون سیستم نداریم؟

بدون تعارف جوابش را دادم.

-هم اون.هم اینکه من دلم میخواد با آهنگ برقصم و جیغ جیغ کنم اما میترسم تو عصبانی بشی.

ماشین را گوشه ای پارک کرده و به سمتم چرخید.

-قول میدم یک بار ببرمت جاده ای یا مسیری که رفت و آمد کمه و خلوته تا شما بتونی با آهنگ

@VIP-ROMAN

هایی که دوست داری جیغ بزنی

خوبه؟

چگونه میتوان عاشق او نبود؟مثل همیشه نه سرزنشم کرد نه سعی کرد با نصیحت مسئله را حل کند.بلکه به علاقه و خواسته ی

من احترام گذاشته و قول عملی کردن آن را کنار خودش داد. از خوشحالی دستانم را بهم کوبیدم و برای اولین بار گفتم:

-عاااشقتم یعنی.

برای لحظه ای چشمانش حالت تعجب گرفتند و بعد با لبخند دلنشینش خیره ام شد.آن قدر هر دو غرق چشمان یک دیگر شدیم که

نمیتوانستیم نگاه از هم برداریم.نمیدانم چند دقیقه از خیرگی نگاهمان میگذشت که با ضربه ی انگشتی به شیشه ی ماشین چون در

حال خود نبودم در جا پریدم و به پنجره که حامد و محدثه پشت آن بودند و با لبخند معناداری برایمان ابرو بالا می انداختند نگاه

کردم.محمدپارسا معذب دستی به صورتش کشیده و اشاره کرد تا از ماشین پیاده شویم.هر دو از ماشین پیاده شده و من شاکی و با

اخم نگاهشان کردم که محدثه دستانش را به حالت تسلیم بالا برد و برای اذیت کردن من با صدای آرامی کنار گوشم گفت:

-پیشنهاد زدن به شیشه از من بود.چون اگه نمیزدیم معلوم نبود کار به کجا بکشه و ما شاهد چه صحنه هایی باشیم.

چشم غره ای به سمتش رفتم که از رو نرفته و با لبخند نگاهش را به محمدپارسا دوخت.

-ولی اگر تنها بودم حتما دست نگه میداشتم تا ببینم این برادر محمد چطوری تو رو میبوسه. باید خیلی دیدنی باشه.

-مُحی؟؟؟

هشدارگونه صدایش کردم که حامد و محمدپارسا به سمتمان چرخیدند.

-چی میگید اونجا بهم دیگه؟بیاید بریم داخل باباُ مردیم از گرسنگی.

با پیشنهاد حامد اول من و محدثه و بعد او و محمدپارسا پشت سرمان به سمت سفره خانه حرکت کردیم.در بین راه حرف محدثه

را به خاطر آوردم که باعث شد ناخواسته لبخندی بر لبانم بنشیند.تصور اینکه محمدپارسا بخواهد در ماشین مرا ببوسد هم شیرین

و هم دور از باور بود.در این مدت محرمیت تنها باری که او لبانم را بوسید به همان شب بله برون برمیگشت و بعد از آن فقط

چند باری پیشانی ام را بوسید.البته پیش نیامدن شرایط برای تنها شدنمان در این موضوع بی تاثیر نبود.

هنوز کامل وارد حیاط سفره خانه نشده بودیم که با شنیدن اسمم توسط کیارش احساس کردم روح از تنم جدا شد.

-حدیث؟

ایستادم و نگاهم را به محدثه که او هم با نگرانی و تعجب خیره ام بود دادم.

-این اینجا چیکار میکنه حدیث؟

در جواب محدثه تنها لب گزیده و درمانده سری به معنای ندانستن تکان دادم.خواستم بی توجه از کنارش بگذرم که باز هم

مخاطب قرارم داد.

-حدیث؟اینجا چیکار میکنی؟

بالاخره ایستادم و قبل از دادن جواب به او نگاهی به پشت سرم کردم.نمیدانم حامد داشت در مورد چه مسئله ای با محمدپارسا

@VIP-ROMAN

حرف میزد که از ما عقب افتاده بودند و حسابی مشغول حرف شدند.هر موضوعی بود در این موقعیت به نفع من تمام شد.به
سمت کیارش برگشته و برای اینکه زودتر از شرش خلاص شود تند تند جوابش را دادم.
-با دوستام اومدیم اینجا شام بخوریم.ممنون میشم دیگه مزاحمم نشی.
از قصد اسم محمدپارسا را نیاوردم تا او را حساس تر نکنم.او اما به این راحتی دست بردار نبود.
-چه عالی.ما هم با بچه ها اومدیم اینجا دور هم قلیون بکشیم و شام بخوریم.
با دست اشاره ای به تخت چوبی که روی آن چند جوان به سن و سال خودش نشسته بودند کرد و ادامه داد:
-میگم چطوره شما هم بیاید پیش ما؟
-نه ما تنهایی راحت تریم.
قدمی جلوتر آمده و با لحن ملایم تری گفت:
-میدونم از دستم دلخوری.اما...
-حدیث خانم.
با شنیدن صدای محمدپارسا احساس کردم بند دلم پاره شد و نا خود آگاه چشم بستم و تا زمانی که گرمی تنش را کنارم احساس
نکردم پلک نگشودم.
-چیزی شده؟
کیارش که انگار محمدپارسا را به یاد آورده بود اخمی کرده و حق به جانب گفت:
-به شما مربوط نمیشه برادر.خصوصیه.
نگاهم به محمدپارسا افتاد که با کشیدن نفسی عمیق سعی داشت خودش را کنترل کند.حامد با عصبانیت جلو آمده و پشت دستش را
به شانه ی کیارش کوباند که باعث شد قدمی عقب برود.

-تو با زن مردم چه کار خصوصی داری یارو.

کیارش که متوجه ی منظور جمله ی او نشده بود ناباور و عصبی غرید:

-تو چی میگی این وسط؟زن مردم کیه؟

حامد خواست دوباره به سمت او حمله ور شود که محمدپارسا جلو رفته و بازویش را گرفت و چیزی زیر گوشش زمزمه کرد که

باعث شد حامد به سمت من و محدثه نگاه کند و با شرمندگی سری به تایید تکان دهد.محمد پارسا به سمت کیارش برگشته و با

لحنی کاملا جدی که کمتر از او میشنیدم گفت:

-آقای محترم لطفا حد خودتون رو بدونید و دیگه مزاحم همسر بنده نشید.الانم بهتره برید و با جر و بحث و دعوا فضا رو برای

بقیه ی مردم خراب نکنید.

این بار نگاه متعجب کیارش مرا نشانه رفت و چند ثانیه ای بدون پلک زدن خیره ام شد.منی که حسابی ترسیده بودم و حال خوبی

نداشتم.محمد پارسا اما با همان منطق و آرامشش اشاره ای به حامد کرده و با هم به سمت ما آمدند و خواستند تا از سفره خانه

خارج شویم.چشم از کیارش گرفته و به همراه محمدپارسا مسیر خروج را در پیش گرفتم.هنوز چند قدمی برنداشته بودیم که باز

صدای کیارش آمد.

-به به مبارکه.تا دیروز تو بغل این و اون بودی الان رفتی زن پسر حاجی شدی.قضیه چیه؟ پولدار تر از بقیه بود یا باهاش بیشتر

حال.....

با مشتی که توسط محمد پارسا به صورتش خورد جمله اش نصفه مانده و صدای جیغ محدثه

بلند شد.جرئت چرخیدن و نگاه

کردن نداشتم.باور اینکه کیارش آن حرف ها را در مورد من زده است برایم سخت بود و مرا در شوک عمیقی فرو برد.

-اینو زدم تا دیگه هیچ وقت به خودت اجازه ندی در مورد ناموس مردم هر چیزی که به فکرت میاد بگی.

محمدپارسا این را گفت و بعد به سمتم آمد و با گرفتن بازویم مرا از آن سفره خانه ی منحوس بیرون کشید.

به ماشین که رسیدیم محدثه در حالی که خود از نگرانی صدایش میلرزید دستی به بازویم کشیده و مرا تکان داد.

-حدیث؟خوبی؟

وقتی جوابی از من مبهوت مانده نگرفت به سمت محمدپارسا چرخید و ادامه داد:

-به خدا داشت دروغ میگفت.حدیث اصلا اهل این کارا نیست.

محمدپارسا هم تنها سری به تایید تکان داده و رو به حامد کرد و با صدایی که هنوز از عصبانیت خش داشت گفت:

-اگر اشکالی نداره شما برید منم حدیث خانم رو ببرم جایی یکم حالش بهتر بشه.

حامد سری به تایید تکان داد و دست محدثه که با نگرانی به من و محمدپارسا خیره بود و انگار دلش به رفتن رضایت نمیداد را

گرفت و با خداحافظی کوتاهی از ما دور شد.بعد از رفتنشان محمد پارسا در ماشین را باز کرده و کمکم کرد تا سوار شوم و بعد

از سوار شدن خودش بدون هیچ حرفی آن را به حرکت درآورده و به سمت مقصدی نا معلوم رانندگی کرد.نفس عمیقی گرفتم تا

کمی به خود بیایم و نگاهی زیر چشمی به محمدپارسا که با اخم خیره به رو به رو بود کردم.حالا

@VIP-ROMAN

که فکر میکنم میبینم شوکی که
به من وارد شد بیشتر به خاطر ترس از دست دادن او بود تا توهین های کیارش.این سکوت و اخم به شدت نگرانم کرده و هر
لحظه منتظر بودم تا بگوید ما به درد هم نمیخوریم و این رابطه ی کوتاه اما شیرین را تمام کند و این انتظار داشت جانم را
میگرفت.
بالاخره در یک کوچه ی خلوت و کم رفت و آمدی ماشین را متوقف کرد.کلافه دستی به صورتش کشید و زیر لب ذکری زمزمه
کرد.سکوت را بیشتر از این جایز ندانسته و شروع به دفاع از خود کردم.
-به خدا داشت دروغ میگفت محمدپارسا....من...من با همه ی آزادی که داشتم هیچ وقت اجازه نداده بودم نامحرمی لمسم
کنه...اون به خاطر اینکه به پیشنهاد هاش جواب رد داده بودم اینطور کینه کرده بود و این حرف هارو زد.وگرنه من...اصلا
همچین آدمی نیستم که اون عوضی میگه.....
همانطور بی وقفه و با کمی لکنت که برگرفته از ترسم بود حرف میزدم و از خود دفاع میکردم و نفهمیدم چه زمانی در حجمی
از آغوش مردانه ی محمدپارسا فرو رفتم و نطقم کور شده و وجودم پر از آرامش شد.
-باشه عزیزم.میدونم.نیازی نیست توضیح بدی.
تمام شد.همه ترس و نگرانی ام از بین رفته و دلم از بودنش قرص شد.نمیدانم چند نفر در زندگیشان از وجود کسی چون او بهره
میبرند.اما من خوشبخت ترین بودم چون محمدپارسایی در زندگیم داشتم که درک بالایش تمام نگرانی هایم را از بین میبرد و دلم

را به بودنش خوش میکرد.

چند دقیقه ای در آغوشش ماندم و بعد با کمک دستانش از او کمی فاصله گرفتم.با لبخندی که دل و دنیایم را برده بود خیره ام شده

و انگشتانش را روی صورتم کشید.

-دیگه نبینم زن خوشگلی که گیرم اومده بابت این چیزا گریه کنه.

اصلا نفهمیده بودم چه زمانی صورتم خیس از اشک شد.منی که در خلوت خود هم گریه را راه نمیدادم امشب جلوی او اشک

ریخته و از ترسی که با حرف های کیارش به جانم ریخته شده بود گفتم.نیشخندی به شوخی اش زده و با تردید پرسیدم:

-واقعا حرفاش رو باور نکردی؟

سوالم را به سوالی جواب داد که جای هرگونه شکی را از بین برد.

-حدیث جان خود شما هر وقت هر کسی بیاد در مورد من وصله های ناجور بزنه باور میکنی؟

-معلومه که نه.

دستش را نوازش گونه به صورتم کشیده و لبخندی به معنای اینکه خودت جواب خودت را دادی زد.

-الانم بریم یک جایی شام بخوریم که من حسابی گرسنمه.

گفت و ماشین را به حرکت درآورد.دلم برای خستگی نگاهش رفته و با عشق خیره اش شدم.

چقدر خدا مرا دوست داشته که

عشقی کسی چون محمدپارسا را در دلم انداخته و مرا به اویی که از سر کل زندگی ام زیادی است رسانده.من در این لحظه تنها

یک چیز از خدا میخواستم.اینکه حاضر بودم هر سختی را تحمل کنم تنها محمدپارسا برایم بماند.آن هم تا ابد.

***

-وای حدیث یعنی خیلی شانس آوردی.اگر حامد بود یک دعوای حسابی داشتیم.

لبخند غمگینی زده و گفتم:

-گاهی فکر میکنم لیاقت این همه خوبی محمدپارسا رو ندارم.

دستش را روی دستم گذاشته و سرزنشگر نگاهم کرد.

-دیوونه.چرا اینطوری میگی؟

-محدثه اون خیلی خوبه.خیلی منطقیه و تو موقعیت های مختلف خوب میتونه خودش رو کنترل کنه.هر آدم دیگه ای جای اون بود

تا الان از دست من و رفتارام و گذشته ای که داشتم کم می آورد.اما محمدپارسا تمام لحظه هایی که کنارم بوده فقط صبوری کرده

و حوصله به خرج داده.

به پریشانی ام لبخند مهربانی زد و گفت:

-خب این که خیلی خوبه.هر دختری آرزو داره یک مرد اینجوری گیرش بیاد.

-میدونم.منم خیلی خوش شانسم که دارمش.

-پس دیگه چته؟

بغضی ناخواسته گلویم را خراش داد.

-میترسم.میترسم از اینکه کسایی چشم دیدن خوشبختی مارو نداشته باشن و بخوان بینمون جدایی بندازن.من از اینکه یک روزی

محمدپارسا رو از دست بدم میترسم مُحی.

درماندگی ام را که دید سرم در آغوش گرفته و نوازشم کرد.چند ثانیه ای نه او حرفی زد نه من اجازه دادم بغضم بشکند و اشک

هایم جاری شود. محدثه که گمان میکرد کمی آرام تر شده ام مرا از خود جدا کرده و خیره ی

چشمانم شد.

-یک زمان تو همین اتاق از محال بودن رسیدن به محمدپارسا حرف زدیم.اما دیدی که خدا برات خواست و بهش رسیدی.پس

مطمئن باش همون خدا نمیزاره بینتون جدایی بیفته.

راست میگفت.من داشتن محمدپارسا را در کنار خود حتی در رویاهایم نمیدیدم و الان چند هفته ای میشد که به او محرم بودم.پس

وقتی خدا این گونه برایمان رقم زده و مهر ما را به دل هم انداخت خودش هم جلوی چشم بد و کینه ی حسودان را میگرفت و

اجازه نمیداد جدایی پایان کارمان شود.نفس عمیقی گرفته و بغضم را قورت دادم.

-درسته.به قول محمد پارسا هر چی خدا بخواد همون میشه.

اما نگران به محدثه خیره شده و ادامه دادم:

-ولی بابت کیارش نگرانم ُمحی.میترسم دست برنداره و دوباره با حرفاش محمدپارسا رو ناراحت کنه.

-دیشب به سونیا زنگ زدم.

سوالی نگاهش کردم که ادامه داد:

-بهش گفتم داری ازدواج میکنی و کیارش چیکار کرده.ازش خواستم یک جوری جلوش رو بگیره. گفتم اون این نون انداخت تو

کاسه ی تو و خودشم الان باید درستش کنه.

-خب چی گفت؟

-هیچی.معذرت خواهی کرد و گفت حتما کیارش حالش خوب نبوده وگرنه اصلا یک همچین آدمی نیست و بهش تذکر میده حتما و

از این حرفا.

@VIP-ROMAN

-خدا کنه حداقل سونیا بتونه حالیش کنه تا دست از سر من برداره.

محدثه سری به تایید تکان داد و بعد انگار که چیزی یادش آمده باشد با ذوق سر بلند کرده و گفت:

-وای حدیث راستی پریروز زهرا رو دیدم.

با یادآوری آخرین دیداری که با زهرا داشتم لبخند بدجنسی روی لبانم آمد.

-خب؟چی میگفت؟

-از تو و محمدپارسا سوال کرد.میخواست بدونه ازدواجتون واقعیت داره یا نه.بیچاره با وجود اینکه تو کل محل این خبر پخش

شده هنوز باور نکرده.

هر دو به حرفش خندیدیم و با کنجکاوی پرسیدم:

-تو چی بهش گفتی؟

-گفتم بله یکی دو هفته ی دیگه جشن میگیرن و همه رو دعوت میکنن.باید قیافه اش رو میدیدی.

از حرص به کبودی میزد.

با تصور چهره ی زهرا چهره درهم کشیده و حرصی گفتم:

-دختره ی چاپلوس.فکر کرده بود با اون مظلوم نمایی هاش میتونه به محمدپارسا برسه.خبر نداشت محمدپارسا ذات بدش رو

شناخته.

-آره.وقتی بهش گفتم زیرلب معلوم نبود داشت چی بلغور میکرد اما فهمیدم که گفت معلوم نیست این دختره چیکار کرده که محمد

مجبور شد بگیرتش.

با چشمانی درآمده انگشت به دهان گرفتم.

-عه عه عه.دختره ی پررو رو ببینا.این رو چرا یکی نمیگیرتش از دستش راحت شیم؟

@VIP-ROMAN

محدثه این بار بلند تر خندید و گفت:

-به نظرم به آقا سید بگو برادر حمید رو براش جور کنه.لامصب خیلی بهم میان.

با حرفی که زد ناخواسته قهقهه ای زده و سری به تایید تکان دادم.

-عالی بود.حتما به محمدپارسا پیشنهادش رو میدم.

گفتم و هر دو از ته دل فارغ از اتفاقاتی که در راه بود خندیدیم.

***

-الان میام.

تماس را قطع کرده و با عجله لباس پوشیدم و در حالی که از خانه خارج میشدم در جواب مامان که پرسیده بود "کجا؟" گفتم:

-محمدپارسا دم دره میریم یکم پیاده روی کنیم زودی میام.

-باشه مامان جان.برو به سلامت.

با عجله از خانه خارج شدم و با دیدن محمدپارسا که دست به جیب دم در به انتظار ایستاده بود لبخندی تمام صورتم را در

برگرفت.

-سلاااام.

او هم لبخندی زده و مثل خودم پر انرژی جواب داد.

-سلام حدیث جان.

بدون تعارف جلو رفته و با نگاهی به سر و ته کوچه در آن ساعت شب خلوت بود بوسه ای سریع روی گونه اش کاشتم.

-میدونم بیرون جای این کارا نیست ولی دلم برات تنگ شده بود.

خندید و دستش را پشت سرم حائل کرده و شروع به قدم زدن کردم.

-ما که دیروز همو دیدیم.

@VIP-ROMAN

ناز کرده و با لبانی برچیده و دلخوری ساختگی نگاهش کردم.

-چون دیروز دیدمت نباید دلم تنگ بشه؟

نگاهی به لبانم کرده و با شیطنتی که کمتر از او دیده میشد گفت:

-حدیث خانم ناز میکنی به فکر عواقبش هم باش. به هر حال منم آدمم شیطون وسوسه ام میکنه.

ابرویی برایش بالا انداخته و با خنده گفتم:

-شیطون مگه جرئتم داره سمت شما بیاد برادر محمد؟

دل به دلم داره و به شوخی شانه ای بالا انداخت و چشمکی زد.

-به هر حال گاهی یک سری به ما میزنه.به خصوص وقتی کنار شما باشم.

با حرصی ساختگی ضربه ی آرامی به بازویش زدم.

-خیلی بدی.یعنی من باعث میشم شیطون گولت بزنه؟

به پارک سر خیابان رسیده بودیم و چند نفری در گوشه و کنار نشسته یا در حال قدم زدن بودند.

محمدپارسا دستم را گرفته و به

صورت نا محسوس با انگشتانش نوازشم کرد و بعد با لحن بدجنسی گفت:

-حضرت آدمم وقتی پیش حوا بود گول شیطون رو خورد دیگه.

حرصی دستم را از دستش خارج کرده و هشدارگونه صدایش زدم.

-محمدپارساااااا.

با چشمان عسلی اش خیره ام شد و از ته دل زمزمه کرد:

-جان محمدپارسا.

همین.با همین یک کلمه که به زبان آورد توانست نطقم را کور کند.چطور میتوانست انقدر خوب کلمات احساسی را بیان کرده و

دل عاشقم را زیر و رو کند؟در نگاهم عشق ریخته و تقدیم نگاهش کردم تا بداند همان اندازه که من جان او هستم او نیز جان من

@VIP-ROMAN

است.

-جونت بی بلا برادر محمد.

دندان های سفید و مرتبش را به نمایش گذاشته و اشاره کرد تا روی نیمکتی که نزدیکمان بود بنشینیم.

آرام کنار هم نشسته بودیم که محمدپارسا سکوت را شکسته و گفت:

-فردا قراره عمه ام و خانواده اش بیان خونه مون خواستم ببینم اگر شما هم برنامه ای نداری برای ناهار بیای.

-نه کاری که ندارم.فقط کدوم عمه ات؟

-عمه بزرگم.یعنی از آقاجونم کوچیکتره اما از بقیه ی خواهر و برادرها بزرگتره.میاد که شمارو ببینه.

استرس گرفته و با نگرانی پرسیدم:

-یعنی برای دیدن من داره میاد خونه تون؟

با آرامش نگاهم کرده و گفت:

-نگران نباش.چیز خاصی نیست.فقط کنجکاو شده عروس داداشش رو ببینه.همین.

نفسی گرفته و گفتم:

-تهران زندگی میکنن؟

-بله.

لبی کج کرده و شانه ای بالا انداختم.

-باشه در هر صورت مشکلی نیست میام.

-باشه.به مامان میگم خودش از سیما خانم اجازه ی فردا رو بگیره.

با تمسخر گفتم:

-بی خیال محمدپارسا.مگه بچه ام که به خاطر یک ناهار اجازه بگیرم؟

اخم ساختگی کرده و متذکر شد:

-احترام گذاشتن که بچه و بزرگ نداره حدیث جان.

شرم زده لب گزیدم و سری به تایید تکان دادم. محمدپارسا اگر میدانست که من تا قبل از این چگونه با مامان و عمو سهراب

برخورد میکردم حتما چند جلسه کلاس اخلاق برایم میگذاشت و بابت رفتارهای غلطم ناراحت میشد.سعی کردم بحث را عوض

کنم و پرسیدن در مورد عمه خانمی که قرار بود فردا او را ببینم بهترین مورد برای عوض کردن آن بود.

-حالا این عمه خانمتون چرا انقدر کنجکاوه قبل عقد منو ببینه؟

محمدپارسا که انگار میخواست در این مورد توضیح بدهد دستی به ابرویش کشیده و بعد از کمی مکث با تردید گفت:

-همین رو میخواستم بگم حدیث جان.ممکنه فردا از یک سری حرف ها یا رفتارای عمه دلخور بشی.اما بدون مهم من و

خانوادمیم که شما رو همه جوره قبول داریم.

استرس دوباره به جانم رخنه کرد.

-یعنی فردا عمه ات داره میاد که منو ببینه و اگر خوشش نیومد نظر بده؟

-نه عزیزم.گفتم که شما انتخاب منی و هیچ کس حق نداره در این مورد نظر بده.آقاجون با این که بزرگتره احترام زیادی برای

این عمه ام قائله و هیچ وقت حرفش رو زمین نمیزاره.این به این معنی نیست که اجازه بده اون برای زندگی من تصمیم

بگیره.فقط نمیخواد وقتی خودش خواسته بیاد و شما رو ببینه دلش رو بشکنه.من فقط از شما میخوام فردا هر چی شنیدی سکوت

کنی تا اتفاقی پیش نیاد.

به چهره ی مضطربم نگاه کرده و با اطمینان خاطر ادامه داد:

-مطمئن باش من هیچ وقت اجازه نمیدم هیچ کس به شما بی احترامی کنه.اگر میگم سکوت کن چون میدونم عمه با وجود یک

سری خصوصیات هیچ وقت احترام کسی رو زیر سوال نمیبره.پس نمیخواد نگران باشی.

وقتی او میگفت نگران نباشم پس جای هیچ نگرانی نبود.محمدپارسا حواسش به همه چیز بود و من به او اعتماد داشتم.

-به نظرم زودتر برگردیم خونه.

با این حرف متعجب و سوالی نگاهم کرد.

-چرا؟

با نیش هایی باز از شیطنت گفتم:

-چون فردا مهمونی دعوتم و نمیدونم باید چی بپوشم.برم خونه لباسام رو ببینم یک چیزی انتخاب کنم.وگرنه تا صبح خوابم نمیبره.

خندید و سری به تاسف برایم تکان داد:

-جدی که نمیگی؟

-چرا کاملا جدیم.به هر حال قراره عمه خانم منو بپسندن دیگه.

نگاه گرمش را به چشمانم دوخته و با مهربانی و اطمینان خاطر گفت:

-مطمئنم همون بار اول به دلش میشینی.

به محبت نگاهش لبخند زدم و بعد در حالی که از جایم بلند میشدم گفتم:

-بریم دیگه.اگه یکم دیگه اینجا بمونیم قول نمیدم عفت عمومی رو خدشه دار نکنم برادر محمد.چون داری حرفای قشنگ قشنگ

میزنی و من فقط عملی بلدم جوابت رو بدم.

@VIP-ROMAN

خندید و از جا بلند شده و هم قدم با هم مسیر خانه را در پیش گرفتیم.وارد کوچه که شدیم مثل زمان رفتنمان بوسه ای سریع به
گونه اش زده و خداحافظی کردم.اما قبل از اینکه کلید را به در بیندازم محمدپارسا صدایم زد.

-حدیث خانم.

-جانم؟

کمی نزدیک تر آمد.

-جانت بی بلا.خواستم بگم تو انتخاب لباست یادت باشه فردا محمدجواد هم هست.

از غیرت نهفته در کلامش لبخندی زده و بدون معطلی سری به تایید تکان دادم که باعث آرامش در نگاهش شد.

-حواسم هست.نگران نباش.

خداحافظی کرده و به سختی از عسلی های نجیبش چشم گرفته و وارد خانه شدم.

***

-مامان خوبه؟

مامان نگاهی به سر تا پایم انداخته و با تحسین نگاهم کرد.

-آره عزیزم.خیلی بهت میاد.برم یک اسپند برات دود کنم.

با آمدن اسم اسپند به سمت اتاق برگشته و نالیدم.

-مامان جان عزیزت بی خیال اسپند شو.الان بوی دود میگیرم.

او اما بی توجه به غرغرهایم خندید و به سمت آشپزخانه رفت.وارد اتاق شده و در حالی که مانتوی انتخابی ام را میپوشیدم
نگاهی در آینه به خود کردم.شومیز یاسی رنگی به همراه دامن خوش دوخت و بلندی که به رنگ بنفش بود پوشیده بودم و با
روسری ساتن ابریشمی که مامان برایم خریده بود و به صورت آرایش کرده ام می آمد ست

امروزم را تکمیل کردم.مانتو را

پوشیده و کیف و موبایلم را برداشتم و با عجله به سمت خروجی رفتم.مامان هم اسپند به دست دنبالم آمد.

-حدیث مامان حواست به رفتارات باشه ها. یک وقت حرفی نزنی کاری انجام ندی آبرومون بره قربونت برم.

-باشه باشه.هزار بار گفتی.تو رو خدا اون اسپند رو بگیر اونور خفه شدم.

مثل همیشه چیزی زیرلب زمزمه کرده و به سمتم فوت کرد.

-برو به سلامت.

از خانه خارج شده و مستقیم به سمت خانه ی رو به رو رفتم.قبل از اینکه زنگ در را بزنم در باز شده و محمدپارسا با آن قامت

مردانه اش نمایان شد.با سرحالی نگاهش کرده و گفتم:

-سلام.پشت در کشیک میدادی؟

چشمانش را از بالا تا پایین چرخاند و لبش به لبخندی تحسین برانگیز مزین شد.

-سلام عزیزم.خوش اومدی.

کنار رفته و با نگاهش از من خواست که داخل شوم.وارد حیاط شدم و با نگاهی به ساختمان پرسیدم:

-عمه ات اینا اومدن؟

صدای بم و گرمش از کنار گوشم آمد.

-هنوز نه.

به سمتش برگشته و با دیدن فاصله ی کمی که با من داشت ابرویی برایش بالا انداختم.

-چیشده برادر محمد؟حیاط خونه جزو مکان های عمومی حساب نمیشه؟

-محمد جان مامان چیشد پس چرا نرفتی....

@VIP-ROMAN

با صدای طاهره خانم هر دو از هم فاصله گرفته و نگاه به در ورودی دوختیم.طاهره خانم با دیدن من حرفش را نیمه گذاشته و

لبخند گرم و مادرانه اش را تحویلم داد.

-سلام دختر گلم.خوش اومدی.چرا دم در وایستادی؟

بعد رو به محمدپارسا ادامه داد:

-تو که هنوز اینجایی پسرم.برو زودتر بخر بیار الان عمه ات اینا میرسن.

محمدپارسا "باشه" ای گفت و با نگاهی زیرچشمی به من زمزمه کرد:

-زود برمیگردم.

سری به تایید تکان دادم و او از خانه خارج شد.

-بیا داخل مادر.خونه ی خودته خجالت نکش.

با لبخندی به سمتش رفته و بدون تعارف او را که به شدت دلنشین و خوش رو بود بوسیدم.

-ببخشید دست خالی اومدم.

دستش را پشت سرم گذاشته و مرا به داخل هدایت کرد.

-این چه حرفیه عزیزم.حضور خودت برامون مهمه که منت گذاشتی اومدی.

شرمنده از این همه احترام لب گزیده و "خواهش میکنم"ی زمزمه کردم.با سر و صدای ما آقای میرحسینی از اتاقی که احتمال

میدادم اتاق خوابشان است بیرون آمده و با دیدنم لبخندی زد.

-سلام حدیث خانم.خوش اومدی باباجان.

با اینکه برایم سخت بود و گمان نمیکردم جسارت این کار را پیدا کنم.اما هر چه کردم نتوانستم در برابر بوسیدن چهره ی آرام و

پر محبت او مقاومت کنم.برای همین جلو رفته و با تعلل دستش را گرفتم و بوسه ای بر محاسن سفیدش زدم.گمان میکردم این

@VIP-ROMAN

کار باعث معذب بودن او شود و حتی تصور اینکه اخم برچهره اش بنشیند را هم در ذهن داشتم.اما او خنده ی آرامی کرده و با
دستش سرم را نزدیک برده و در جواب با بوسه ای نرم بر پیشانی ام مرا لبریز از پدرانگی هایش کرد.

-زنده باشی دخترم.

-ممنونم.

طاهره خانم که در تمام این مدت با لبخند نظاره گر ما بود به سمتم آمده و مرا به سوی اتاقی که متعلق به محمدپارسا بود هدایت
کرد.

-اینجا میتونی لباس هات رو عوض کنی حدیث جان.

تشکری کرده و وارد اتاق شدم.اتاقی که متشکل از تخت ساده ی یک نفره و میز و صندلی برای مطالعه و یک کتابخانه ی جمع
و جور و کوچک بود.همه چیز مثل خود او ساده و در عین حال آرامش بخش.مانتو را از تن در آورده و به همراه کیف روی
صندلی قرار دادم. نگاهی در آینه ی کوچک روی دیوار کردم تا از پوشیده بودن موهایم مطمئن شوم.هنوز به این پوشاندن ها
عادت نکرده بودم و گاهی که روسری عقب میرفت و موهایم مشخص میشد اصلا متوجه ی آن نمیشدم.برای همین امروز مدام
باید خودم را چک میکردم که مبادا جلوی خانواده ی محمدپارسا آبرویم برود.با باز شدن در به سمت آن چرخیده و خیره ی
محمدپارسایی شدم که با لبخند داخل آمد و در را پشت سرش بست.

-کجا رفته بودی؟

@VIP-ROMAN

در حالی که به سمتم قدم برمیداشت جوابم را داد.

-یک چیزی از مغازه لازم داشتیم رفتم خریدم.

به یک قدمی ام که رسید جلو رفته و دستانم را دور گردنش حلقه کردم.

محمد پارسا هم بدون معطلی دستانش را دور کمرم پیچاند.چشمانم را در میان عسلی هایش گرداندم و با شیطنت گفتم:

-خب؟

محمدپارسا به سوال پر از منظورم لبخندی زده و نگاهش را به صورتم دوخت.

-انقدر قشنگ شدی که میترسم ناخواسته چشمت بزنم.

گرمی دلنشینی در وجودم روان شده و حالم را دگرگون کرد.لبانم را با ناراحتی ساختگی جلو داده و تخس گفتم:

-منظورت اینه که خوشگل بودم خوشگل تر شدم دی...

با گرمی لبانی که روی لبانم نشست نتوانستم جمله ام را کامل کنم.متعجب از بوسه ی بی مقدمه اش چشم بسته و با او همراه شدم.

آن قدر نرم و لطیف با لبانش، لبانم را به بازی میگرفت که دلم میخواست تا همیشه این بوسه ادامه داشته باشد.بوسیدم و بوسیده

شدم و تک تک لحظه های این عشق بازی را در ذهنم ثبت کردم.بعد از گذشت چند دقیقه ارتباط لب هایمان قطع شده و با نفس

هایی نا منظم پیشانی هایمان بهم دیگر وصل شد.چشمانم را باز کرده و به محمدپارسایی که هنوز چشمانش بسته بود نگاه

کردم.دلم میخواست حال او را بعد از این بوسه بدانم.انگار گرمای نگاهم را حس کرد که چشم باز کرده و عسلی هایش را به

نگاهم دوخت.لبخند که به لبانش نشست کمی آرام گرفتم.او اما دستانش را بالا آورده و بدون

اینکه پیشانی اش را دور کند دو

طرف صورتم را با آنها پوشاند و با صدای مردانه اش که خمار شده بود زمزمه کرد.

-دوستت دارم حدیثم.

تمام شد.اگر در این لحظه مرگ مرا در آغوش میگرفت هم مهم نبود.من به قشنگ ترین حسی که در دنیا برایم وجود داشت

رسیده بودم.در آغوش او در حالی که بوسه هایی پر از عشق دریافت کرده بودم این جمله ی شیرین را شنیده بودم.دیگر چه

میخواستم؟

دستانم را روی دستانش گذاشته و بدون معطلی جوابش را دادم.

-ما بیشتر برادر محمد.

به شیطنتم خنده ی شیرینی کرده و پیشانی ام را عمیق و طولانی بوسید.قدمی از من فاصله گرفت و با نگاهی به لب هایم اخم

ریزی کرد.

-نکنه خوشمزگی شون به خاطر رژی بود که زدی؟

حرصی از حرفی که زده بود مشت کم جانم را به سینه اش زدم.

-نخیرم.ربطی به رژ نداره.

او اما شرایط پیش آمده برای اذیت کردنم را از دست نداده و با بدجنسی ادامه داد:

-پس چرا طعم شکلات میداد؟

این بار واقعا عصبی شده و یک قدم فاصله را پر کردم و در صورتش غریدم.

-محمدپارساااا.

به حرصی شدنم خندید و دوباره دستانش را دور کمرم حلقه کرد.

-جانم؟اشکالی نداره دوباره امتحان میکنم ببینم خوشمزه است یا نه.خوبه؟

@VIP-ROMAN

ابرویی برای این حجم از شیطنتش بالا انداخته و گفتم:

-نه بابا؟این همه ناپرهیزی میکنی یک وقت اسلام به خطر نیفته؟

-اسلام با بوسیدن زنم به خطر نمیفته عزیزم.

از کلمه ی زنم دلم غنج رفته و نیش هایم باز شد.

-اوهو.زنم.

بینی اش را به بینی ام زده و چون پسر بچه ای تخس جواب داد:

-چیه؟مگه زنم نیستی؟

بدون خجالت و با لبخندی دندان نما جوابش را دادم.

-هستم.

و بعد در حرکتی ناگهانی چون خودش سرم را جلو برده و بوسه ای به لبانش زده و فاصله گرفتم.

-اینم برای اینکه بهت ثابت بشه خوشمزگیش به خاطر رژ نبود.

با انگشتش لبانم را نوازش کرده و مهربان نگاهم کرد.

-میدونم عزیزم.این خوشمزگی نمیتونست از رژ باشه.

قبل از اینکه چیزی بگویم با صدای دستگیره ی در از هم فاصله گرفته و نگاه به آن دوختیم.مهدیار در حالی که نفس نفس میزد

در را باز کرده و داخل آمد و با صورت تپلش خیره مان شد.

-سلام.

محمدپارسا به سمتش رفته و خم شد و صورتش را بوسید.

-سلام عموجون خوش اومدی.

مهدیار چشمانش را به منی که هنوز داشتم نگاهشان میکردم دوخت و با خجالتی زیر پوستی دوباره سلام کرد.

@VIP-ROMAN

-سلام زنعمو.

جلو رفته و لپ های سفیدش را به آرامی کشیدم.

-سلام تپل خان.چطوری؟

بدون اینکه از حرفم ناراحت شود لبخندی زده و جوابم را داد.

-خوبم.شما دیگه قراره اینجا زندگی کنید؟

-نه عزیزم منم مثل تو امروز اومدم مهمونی.

-شما هم اومدی عمه خانم رو ببینی؟

-آره عزیزم.

نگاهی به پشت سرش کرده و با صدای آرام تری گفت:

-مامانم گفته امشب جلوی عمه خانم شیطنت نکنم و زیاد غذا نخورم چون زشته.

غذا نخوردن را با غم بیان کرد که باعث خنده ی من و محمدپارسا شد.به سمت محمدپارسا برگشته و با اشاره به مهدیار پرسیدم:

-این عمه خانم انقدر سختگیره؟

محمدپارسا در حالی که دستی به صورتش میکشید سری به نفی تکان داده و گفت:

-نه.فقط یک مقدار نکته بینی اش زیاده.

بعد در حالی که مهدیار را به بیرون از اتاق راهنمایی میکرد ادامه داد:

-بهتره بریم پیش بقیه الان عمه اینا هم میرسن.

به همراه او و مهدیار وارد پذیرایی شده و سلامی رو به محمدجواد و الهام که تازه رسیده بودند کردم.محمدجواد با احترامی که

از اول در رفتارهایش نمایان بود جوابم را داد. الهام اما در عین داشتن لبخند کمی سرسنگین تر و معمولی تر احوال پرسی

کرد.به نظر دختر بدی نمی آمد اما گمانم حس خوبی نسبت به من نداشته و برای حفظ ظاهر

لبخند میزد.خیلی توجهی به آن نکرده

و بدون تعارف کنار محمدپارسا روی مبل دو نفره نشستم.

-خب چه خبر باباجان؟آقای عابدی و مادر خوبن؟

لبخندی به این مرد محترم زده و گفتم:

-خوبن ممنون.سلام رسوندن.

صدای زنگ آیفون آمده و همگی برای استقبال از مهمانان جدید از جا بلند شدم. همچون کودکی که در جمع غریبه به مادرش

وصل میشد به محمدپارسا چسبیده بودم و هر جا قدم برمیداشتم به دنبالش میرفتم.او که متوجه ی این رفتارم شده بود وقتی به

ورودی ساختمان رسیدیم به سمتم خم شده و با صدای آرامی لب زد:

-نگران نباش حدیث خانم.من ندیدم عمه ام تا حالا آدم بخورد.

چشم غره ای به او رفته و با حرص نالیدم:

-فهمیدم بانمکی.

با این حرفم دیگر نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد و با صدای آرامی خندید.

همان لحظه خانم چادری میانسالی که شباهت زیادی به پدر محمدپارسا داشت داخل آمده و پشت سرش هم دختر جوانی قرار

داشت.بر خلاف تصورم که گمان میکردم با دیدن عمه خانم استرسم بیشتر شده و از او حساب میبرم اما الان با دیدن چهره ی

دلنشینش آرامشی بر وجودم نشسته و لبخند به لب دارم.

--حدیث جان یادم رفت بگم.همسر عمه چند سالی میشه فوت کردن.

در جواب محمدپارسا سری به تایید تکان دادم و بدون اینکه نگاه از آن زن بگیرم منتظر آمدنش شدم.آقای میرحسینی با احترام

روی سرش را بوسید و خوش آمد گفت.طاهره خانم هم خیلی گرم او را در آغوش گرفت.
محمدجواد و الهام هم با بوسه ی آرامی
بر صورتش خوش آمد گفتند.پشت سرش دختر جوان محجبه که حدس میزدم دخترعمه ی
محمدپارساست نیز با همه سلام و
احوالپرسی کرد.عمه خانم به ما که رسید محمدپارسا جلو رفته و او را در آغوش گرفت.من اما
تنها با لبخند خیره ی او بودم.از
آغوش محمدپارسا که جدا شد نزدیک تر آمده و نگاهی موشکافانه به صورتم کرد.سکوت بیشتر
از این را جایز ندانسته و قدمی
جلو رفتم و دستم را به سمتش دراز کردم.
-سلام.خوش اومدید.
با کمی معطلی جوابم را داد.
-سلام.پس عروس محمدم تویی؟
با شنیدن" عروس محمدم "نیش هایم باز شده و بدون تعارف سری به تایید تکان دادم.
او اما بدون اینکه لبخند بزند چند ثانیه ای نگاهم کرده و بعد به سمت پذیرایی رفت.شاید هر کس
دیگری بود از این رفتارش
ناراحت میشدم.اما نمیدانم او چه داشت که اصلا این رفتارش برایم زننده نبود و لبخندم را خشک
نکرد.انگار نمیخواست حرف
اضافه ای بزند که با سکوت از کنارمان گذشت.بعد از او به دختر جوان نیز دست داده و سلام
کردم. بر خلاف مادرش که با
وجود جدیت نگاهش گرم بود این دختر با وجود ظاهری خوش رو نگاه سرد و بی روحی حواله
ام کرد.با محمد پارسا هم همچون
زهرا خجل و سر به زیر سلام و احوالپرسی کرده و در آخر همگی به سمت پذیرایی رفتیم.آقای

میرحسینی کنار خواهرش نشسته

و شروع به گپ و گفت کرد. با اینکه محمدپارسا میگفت عمه اش کوچک تر است اما برخورد و سنگینی که در رفتارش نشان

میداد همچون بزرگان خانواده بود.الهام و آن دختر جوان که فهمیدم اسمش راحیل است به سمت اتاق خوابی که به گمانم برای

مهمان بودند رفتند و طاهره خانم هم برای انجام کارهای پذیرایی وارد آشپزخانه شد.با اینکه هیچ وقت از کار خانه و انجام

پذیرایی خوشم نمی آمد اما به خاطر سفارش هایی زیادی که مامان قبل از آمدن کرده بود برای کمک به طاهره خانم وارد

آشپزخانه شدم.او را که در حال ریختن چای در استکان ها بود دیده و گفتم:

-کمک نمیخواید؟

با لبخند به سمتم برگشت و گفت:

-بی زحمت محمدپارسا رو صدا بزن چایی هارو ببره شما سختته.

اعتراض کرده و گفتم:

-نه بابا نمیخواد.خودم میبرم سخت نیست.

طاهره خانم لبخند به لب نگاهم کرده و با صدای آرام تری زمزمه کرد:

-میدونم سخت نیست دخترم.ولی همیشه وقتی مهمان هست بگو محمدپارسا پذیرایی کنه.اینطوری یاد میگیره تو کارای خونه باید

کمکمت باشه.

به سیاست زنانه اش خندیدم و بی حواس گفتم:

-شما هم خیلی بلایید ها طاهره خانم.

چشمان متعجب طاهره خانم را که دیدم دستم را جلوی لبانم گذاشته و با نگرانی خیره اش

@VIP-ROMAN

شدم.مامان اگر میفهمید من با طاهره

خانم این گونه صحبت کرده ام حتما از حال میرفت.همانطور خیره منتظر حرکت بعدی اش ماندم و نمیدانستم باید عذرخواهی کنم

یا قبل از اینکه بیشتر آبرویم برود از آشپزخانه خارج شوم.اما وقتی طاهره خانم بالاخره از حالت بُهت درآمده و شروع به

خندیدن کرد فهمیدم این بار به خیر گذشته است.لبخند مضطربی زده و گفتم:

-منظور بدی نداشتم.

خوب که خندید دستش را نوازش وار به شانه ام کشیده و سری به تایید حرفم تکان داد:

-میدونم عزیزدلم.

چقدر او دوست داشتنی بود و من خوش شانس که چنین مادرشوهری قسمتم شده است.الهام داخل آشپزخانه آمده و رو به طاهره

خانم گفت:

-بگم محمدجواد چایی هارو ببره؟

از حرفی که زد فهمیدم سیاست های زنانه اش را به الهام هم یاد داده است.طاهره خانم در حالی که نگاهش خیره به من بود

جواب الهام را داد:

-نه عزیزم.محمد پارسا میاد میبره.

اینطوری به من فهماند که باید این سیاست را به کار گرفته و محمدپارسا را صدا بزنم.از شیطنتش خوشم آمده و با زدن چشمکی

به او که باز باعث خنده اش شد به سمت پذیرایی رفتم.به محمدپارسا که رسیدم کنار گوشش خم شده و به آرامی لب زدم:

-بیا چایی ها رو ببر برای مهمونا.

سر که بلند کردم متوجه ی نگاه خیره ی عمه خانم به خودمان شده و بدون خجالت لبخندی به رویش زدم.او اما نگاهش را بین

من و محمدپارسا چرخاند و بدون تعارف گفت:

-در گوشی تو جمع زشته عروس خانم.

محمدپارسا که حالا بلند شده بود و کنارم قرار داشت خواست چیزی بگوید که من با لبی برچیده و همچون کودکی خطاکار جواب

دادم:

-فقط بهش گفتم بیاد چایی هارو ببره.آخه داشتید صحبت میکردید نخواستم بلند بگم صحبتتون قطع بشه.

دیدم که لبخندی گذرا بر لب عمه خانم نشسته و او سعی دارد آن را مهار کند.آقای میرحسینی هم از حالت توضیح دادن من خندید

و رو به خواهرش مهربانانه تذکر داد:

-اذیت نکن دخترم رو.

با دیدن لبخند بقیه حتی محمدپارسا که خیره به من می خندید متوجه شدم عمه خانم سر به سرم گذاشته است.به سمتش برگشته و

باز هم به عادت همیشه که حاضر جواب بودم گفتم:

-عمه خانم ایستگامون کردی؟

با این حرف همه با چشمانی در آمده نگاهم کردند.یک امروز را خدا به خیر میکرد دیگر هیچ نمیخواستم.آخر کسی نیست به من

بگوید که جلوی زبانت را بگیر و این قدر با ادبیات زیبایت همه را متعجب نکن.به سختی لب هایم را کش داده و خواستم حرفم

را توجیه کنم که طاهره خانم به دادم رسید.

-حدیث جان یک لحظه میای؟

رو به جمعی که حالا ریز ریز میخندیدند لبخند مضطربی زده و به همراه محمدپارسا به سمت آشپزخانه رفتم.طاهره خانم در

حالی که میخندید با دیدنم دستم را گرفته و گفت:

-خدا حفظت کنه دختر.آخه این کلمات رو از کجات درمیاری مامان جان.

فهمیدم او هم شنیده و حسابی به حاضرجوابی بی موقع ام خندیده است.من اما نگران و با استرس جوابش را دادم:

-خیلی بد شد جلوی عمه خانم.

این بار محمدپارسا بود که جوابم را داد.

-نه عزیزم نگران نباش.عمه خانم ظاهرش جدیه وگرنه زن خیلی مهربونیه.

-آره حدیث جان.ریحانه یکم نکته بین و رک هست ولی هیچ وقت دل کسی رو نمیشکنه.

دستم را رها کرده و سینی چای را از روی میز گرفته و آن را به محمدپارسا داد:

-بیا اینارو ببر زودتر تا سرد نشده.

محمدپارسا سینی چای را گرفته و بعد همگی با هم به سمت پذیرایی رفتیم.با وجود اینکه دختر خجالتی نبودم اما با دیدن نگاه

هایی که به سمتم روانه میشد کمی معذب شده و روی اولین مبلی که به آن رسیدم نشستم.محمد پارسا هم بعد از تعارف چای و

شیرینی روی مبل کناری ام نشسته و نگاه مهربانش را حواله ام کرد که باعث دلگرمی ام شد.هر کس مشغول حرفی بود و همگی

از هر دری حرف میزدند.الهام و راحیل که انگار با هم خیلی صمیمی بودند از جا بلند شده و به سمت آشپزخانه رفتند.نگاهی به

رفتنشان کردم و با بی حوصلگی دوباره به جمع خیره شدم.محمدپارسا کمی به سمتم متمایل شده

@VIP-ROMAN

و گفت:

-اگر اینجا خسته شدی برو پیش زنداداش و راحیل خانم.

با تردید نگاهش کرده و گفتم:

-زشت نیست؟آخه خودشون نگفتن بیام.

لبخندی به رویم زده و با اطمینان خاطر جوابم را داد.

-نه عزیزم زشت نیست.به هر حال تو دیگه عضو این خانواده شدی.خوبه با بقیه ارتباط بگیری تا تو جمع ها خسته نشی.

با اینکه هنوز برای رفتن مردد بودم اما سری در تایید حرف هایش تکان داده و از جا بلند شدم.قبل از اینکه پذیرایی را ترک کنم

متوجه ی نگاه زیرچشمی عمه خانم که به ما دوخته شده بود شدم.در جواب تنها لبخندی زده و بعد به سمت آشپزخانه رفتم.نزدیک

ورودی آشپزخانه وقتی اسمم را از زبان راحیل شنیدم مکث کرده و بر حسب کنجکاوی گوش ایستادم.

-میگم الهام جون این جاریت حدیث یک جوری نیست؟

-چه جوریه؟

-نمیدونم.چه از نظر پوشش چه از نظر برخورد اصلا به سبک خانوادگی ما نمیخوره. از آقا محمد بعید بود همچین انتخابی.

حس کردم قلبم فشرده شده و هوا برای نفس کشیدن کم است.نه توان ماندن و شنیدن داشتم نه توان رفتن.

-والا منم خیلی با ازدواج این دوتا موافق نبودم.به مامان طاهره هم گفتم.اما دروغ چرا.تو این مدت رفتار زشت یا برخورد بدی

هم ازش ندیدم.حتما دختر خوبیه که آقا محمد قبولش کرده دیگه.

@VIP-ROMAN

با جوابی که الهام داد راحیل انگار حرصی تر شده که با حسادت گفت:

-الهام جون از قدیم گفتن پیشونی منو کجا میشونی.نگاه کن دیگه.دختره تو کل زندگیش معلوم نیست چیکارا کرده و با کیا گشته

اما حالا کسی مثل آقا محمد که آرزوی خیلی هاست گیرش اومده.اونم احتمالا با دلبری و زبون بازی هاش تونسته تورش کنه.

دیگر ماندن و همچون احمق ها گوش دادن را جایز ندانسته و خواستم با توپی پر داخل شوم که دستی مانعم شد.به عقب که

برگشتم با دیدن عمه خانم شوکه شده و متعجب نگاهش کردم.انگشت اشاره اش را روی لبش به معنای سکوت گذاشته و مرا به

سمت اتاق محمدپارسا کشاند.سردرگم و درمانده او را دنبال کردم.وارد اتاق که شدیم در را بست و اشاره کرد تا روی تخت

بنشینم.خودش هم آمد و کنارم قرار گرفت. چند دقیقه ای در سکوت گذشت و من که علت این رفتارش را نمیدانستم حرفی نزدم و

منتظر ماندم تا بالاخره خودش به حرف آمد.

-با تعریفایی که ازت شنیده بودم تصمیم داشتم وقتی اومدم اینجا جلوی این ازدواج رو بگیرم.میخواستم برم پیش خان داداش و بگم

که محمدپارسا رو چه به دختری که حتی حجاب کردن نمیدونه چیه.

در دل پوزخندی به افکارش زدم و منتظر ادامه ی حرف هایش ماندم.عمه خانم دستش را روی دستم گذاشته و ادامه داد:

-اما تو همون نگاه اول نمیدونم چطور شد که مهرت به دلم نشست.از صبح تا حالا زیر نظرت دارم.اینطور که نشون میدی بر

خلاف خیلی از دخترهای امروزی ظاهر و باطنت با هم یکیه.این زمان کوتاه برای شناختت کمه

@VIP-ROMAN

اما باید بگم که نگاه های
محمدپارسا خودش گویای همه چیز بود.تو هر خصوصیتی که داری و هر گذشته ای که داشتی
محمدپارسا اون پاکی و
معصومیت وجودی ات رو پیدا کرد که عاشقت شد.
مکثی کرده و در عین حال که نگاهش جدی و با ابهت بود گفت:
-الانم اومدم بهت بگم تو همون نیمه ی گمشده ی محمدمی چون وقتی کنارشی چشماش هم از شوق میخندن.
حرفای راحیل رو به دل نگیر.بین خودمون بمونه اما همیشه فکر میکردم وقت ازدواج محمدپارسا که بشه اولین دری رو که خان
داداشم میزنه در خونه ی منه.شاید به خاطر همین افکارم راحیل اینطور دچار حسادت شده.تو به من ببخشش.
بر خلاف چند دقیقه ی پیش که گمان میکردم حرف هایش قرار است به دل شکستگی من ختم شود الان با دلی آرام و لبخندی بر
لب خیره ی اویی شدم که درک و شعور و محبتش را زیر لایه ای از جدیت پنهان کرده بود.
-ممنونم عمه خانم.
لبانش را کمی کش داده و به سختی طرح لبخند به خود گرفت.فهمیده بودم خیلی اهل خندیدن و محبت کردن های زبانی نیست و
ترجیح میدهد احترامش را با جدیت حفظ کند.دستم را رها کرده و از جا بلند شد.به تبع من هم برخاستم و کنارش ایستادم.
-هرچی اینجا گفته شد بین من و خودت بمونه عروس.
از عروس گفتنش یاد فیلم پدرسالار افتادم و نتوانستم جلوی خندیدنم را بگیرم.
پشت چشمی نازک کرده و با کنایه ی شیرینی گفت:

-معلومه با همین شیطنت هات دل محمد مارو بردی.

دیگر بوسیدن گونه اش را از واجبات دانسته و در حرکتی انتحاری جلو رفته و گونه اش را محکم بوسیدم که باعث شد علاوه بر

درآمدن چشم های عمه خانم از تعجب چند شاخ هم روی سرش نمایان شود.به حالت نگاه کردنش خندیدم و با لحنی صمیمی گفتم:

-خیلی جیگری عمه خانم.

با این حرفم کمی به خود آمده و جدی شد و به سمت در اتاق حرکت کرد.

-خوب نیست دختر اینجوری حرف بزنه.الانم بهتره برگردیم پیش بقیه.نگران راحیل هم نباش

خودم به موقعش گوشش رو

میپیچونم.

گفت و از اتاق خارج شد.اما لحظه ی آخر قبل از اینکه کامل از در خارج شود دیدم که لبانش به لبخندی مزین شده است.

از اتاق که خارج شدیم محمدپارسا از راهروی کناری بیرون آمده و بدون اینکه متوجه ی عمه خانم شود رو به من گفت:

-حدیث جان اینجایی؟دنبالت میگشتم عزیزم.

-نگران نباش پسرم.من چند لحظه با زنت کار داشتم.

محمدپارسا با خجالت به سمت عمه برگشته و لبخندی به رویش زد.

-شما هم اینجایید عمه جان.

جوابی به محمدپارسا نداده و در حالی که به سمت همان راهرویی که محمدپارسا از آن بیرون آمده بود میرفت گفت:

-برو به مادرشوهرت بگو سجاده ی من رو تو اتاق پهن کنه.

چشمی در جواب حرفش زمزمه کرده و قبل از رفتن رو به محمدپارسا با صدای آرامی گفتم:

-وای محمدپارسا این عمه خانمت عشقه عشققق.

محمدپارسا متعجب خندیده و سری به معنای چرا برایم تکان داد که با گفتن"بعدا برات تعریف میکنم" به سمت آشپزخانه

رفتم.الهام و راحیل در حال ریختن ماست ها و ترشی ها در کاسه بودند و طاهره خانم داشت خورشت ها را می چشید.بدون

اینکه به آن دو نفر توجه کنم به سمت طاهره خانم رفته و پیام عمه خانم را رساندم.طاهره خانم که دستش بند غذا بود نگاهم کرده

و با خواهش گفت:

-حدیث جان سجاده داخل کشوی دوم دراور داخل اتاق ماست.میتونی بی زحمت خودت براشون آماده کنی؟

-باشه حتما.

گفتم و با چشم غره ای به سمت راحیل که داشت با الهام پچ پچ میکرد، برای آماده کردن سجاده به اتاق خواب طاهره خانم رفتم.

***

#محمدپارسا

وضو گرفته و خواستم در اتاق نمازم را بخوانم که عمه خانم در حالی که با لبه ی روسری صورتش را خشک میکرد وارد اتاق

شد.

-محمد عمه نمازت رو شروع نکن کارت دارم.

نگران از سجاده بلند شده و کنارش رفتم.

-جانم عمه چیزی شده؟

-نه عمه جان.فقط راحیل داشت در مورد زنت با الهام حرف میزد اونم شنید.باهاش حرف زدم اما

تو هم یک بار باهاش حرف

بزن از دلش دربیار.نمیخوام این موضوع باعث بشه بعدا تو رابطه اتون تاثیر بزاره.

متعجب از چیزی که شنیده بودم پرسیدم:

-مگه راحیل خانم چی گفت؟

-چیز خوبی نگفت.ولی نگران نباش خودم میدونم باید چطور اون رو متوجه اشتباهش کنم.تو فقط حواست باشه یک جوری از دل

زنت دربیاری که باعث دلخوری و کینه نشه.

ناراحت سر پایین انداخته و چشمی گفتم. عمه اما دستی به شانه ام کشیده و با لحن مهربانی که کمتر از خود نشان میداد گفت:

-دختر خوبیه.ذاتش درسته.شاید قسمت بوده تو سر راهش قرار بگیری تا از مسیر اشتباه دورش کنی.پس مواظبش باش.

از اینکه عمه هم در این زمان کوتاه توانسته بود حدیث واقعی را بشناسد لبخندی زده و با گذاشتن دست راستم بر روی چشم

جواب دادم.

-چشم عمه جان.به روی چشم.

یکی از آن لبخندهای نایابش را تحویلم داده و دعای خیری زیرلب خواند.با رفتن او نفس عمیقی از آسودگی خاطر گرفته و با

حالی خوب قامت نمازم را بستم.

#حدیث

سجاده را که برای عمه پهن کردم بیرون آمده و با دیدنش لبخندی زده و گفتم:

-سجاده رو تو اتاق براتون پهن کردم عمه خانم.

سرش را تکان داده و گفت:

-دستت درد نکنه عروس.

دلم برای عروس گفته های بامزه اش ضعف رفته و تا زمانی که وارد اتاق شود او را نگریستم.بعد از رفتنش به سمت اتاق

محمدپارسا پاتند کرده و هیجانی برای صحبت در مورد عمه خانم شیرینش وجودم را گرفت. بی هوا در اتاق را باز کردم و از

همان دم در صدایش زدم:

-محمدپارسا این عمه ات....

با دیدن اویی که ایستاده و داشت کلمات عربی را با لهجه ای زیبا و آرام بیان میکرد سکوت کرده و خیره ی نماز خواندنش شدم.

تا به حال نماز خواندن محمدپارسا را ندیده بودم و دلم حسابی برای صوت صدایش و حال و هوایی که در چهره اش مشخص بود

ضعف رفت.وارد اتاق شده و گوشه ای نشستم و همچون کودکی که چیزی جدید و جالب جلوی رویش است به او زل زدم.آن قدر

خیره اش شدم تا بالاخره سلام نمازش را داده و با لبخند دلنشینش نگاهم کرد.

-قبول باشه.

-قبول حق.

گفت و تسبیح عقیق کنار مهر را به دست گرفته و مشغول ذکر گفتن شد.چند ثانیه ای سکوت کرده و در نهایت با حس خوبی که

از دیدنش موقع نماز خواندن گرفته بودم گفتم:

-چقدر قشنگ نماز میخونی؟

با حرفم خنده اش گرفت و سوالی نگاهم کرد.

-مگه چه جوری نماز میخونم عزیزم؟

@VIP-ROMAN

-نمیدونم.یک جوری که انگار تمام حواست به گفتن اون کلمات عربیه.یک جور از ته دل بیانشون میکنی.معنی شون رو میدونی؟

ذکر گفتنش که تمام شد تسبیح را کنار گذاشته و حواسش را به من داد.

-معلومه.مگه شما معنی چیزایی که تو نماز میخونی رو نمیدونی؟

لب برچیده و سری به معنای نه تکان دادم.

-یعنی بچه بودم تو همون کلاسای مدرسه معنی هاش رو خونده بودما.اما دیگه الان یادم رفته.

به حالت مظلومی که به چهره ام داده بودم لبخند مهربانی زد.

-اشکالی نداره.الانم یک بار نگاه کنی چیزایی که قبلا یاد گرفتی برات مرور میشه.خوبه که معنی سوره هایی که سر نماز

میخونی رو بفهمی.اینجوری بهتر با خدا ارتباط میگیری.

من که حسابی از بحث پیش آمده راضی بودم شروع به پرسیدن سوال هایی کردم که یکی یکی به ذهنم می آمد.

-چرا نمازو فارسی نمیخونیم؟

محمد پارسا که دید فعلا نمیتواند نماز عصرش را بخواند بلند شده و سجاده اش را جمع و کنار نشست.

-به خاطره وحدت.زبان عربی یک زبان مشترک بین مسلمون و با خوندن نماز به این زبان خدا داره وحدت رو بهمون یادآور

میشه.

جوابی که داد برایم جالب بود و تا چند ثانیه مرا در فکر فرو برد.محمدپارسا در تمام این مدت با عسلی های زیبایش خیره ام شده

و منتظر ماند تا جوابش را هضم کنم.به خود که آمده یاد عمه خانم افتاده و لبخند دندان نمایی به رویش زدم.

@VIP-ROMAN

-راستی محمدپارسا این عمه خانمت خیلی جیگره.

این بار بدون اینکه از تعریفم تعجب کند یا سوالی برایش پیش بیاید سری به تایید تکان داده و گفت:

-گفتم وقتی بشناسیش نظرت تغییر میکنه.

-اوهوم.سعی میکنه جدی باشه ولی دلش خیلی مهربونه.تازه همش به من میگه عروس یاد پدر سالار میفتم.

گفتم و این بار هر دو با صدا خندیدیم.میان خنده یاد حرف راحیل با الهام افتادم و لبخند روی لبم ماسید و با سری پایین از

ناراحتی زمزمه کردم:

-محمدپارسا من هیچ وقت از غیبت و خاله زنک بازی خوشم نمیاد اما یک چیزی شده که باید بهت بگم.

با دستش چانه ام را گرفته و سرم را بالا آورد و منتظر نگاهم کرد.نمیدانم چه شد وقتی نگاهم به چشمان عسلی اش افتاد از گفتن

پشیمان شدم.انگار با دیدن چشم هایش فهمیدم هیچ چیز و هیچ کسی جز محمدپارسا و طرز فکرش برایم مهم نیست و راحیل و

امثال او را نباید جدی بگیرم و باعث شوم به خاطرشان بحثی بین ما پیش بیاید.

-چیشد حدیث جان.چی میخواستی بگی؟

سری به طرفین تکان داده و نگاه از او دزدیدم.

-هیچی.ولش کن.مهم نیست.

سری را کمی پایین آورده و نگاه فراری ام را شکار کرد با شرمندگی که متعجبم ساخت لب زد:

-عمه برام تعریف کرد راحیل خانم چی گفته. شما به خانمی خودت ببخش عزیزم.

متعجب از عمه خانم و این همه عجیب بودنش سر بلند کرده و پرسیدم:

@VIP-ROMAN

-یعنی عمه خودش بهت گفت دخترش چه حرفی زده؟

-آره خواست که از دلت دربیارم.

حدیث تخس درونم سر بیرون آورده و با لجبازی گفت:

-نمیبخشم.اون دختره ی حسود حق نداشت این طوری بگه.شیطونه میگه برم هرچی لایق خودش و شخصیت بیشعور.....

با قرار گرفتن انگشتان دست محمدپارسا روی دهانم جمله ام نیمه ماند.نزدیک تر شده و نگاهش را در صورتم چرخاند و وقتی

دید دیگر حرفی نمیزنم دستش را برداشت و شروع به صحبت کرد.

-حدیث جان.نمیدونم دقیقا چی شنیدی. ولی به نظرت ارزشش رو داره به خاطره حرفایی که خودت میدونی از روی حسادت و

بی فکری بیان شده حرف شیطونه رو گوش بدی؟

از کنایه ی آخر جمله اش که با لبخند بیان شده بود خنده ام گرفت.اما با گزیدن لبم جلوی آن را گرفتم و خق به جانب گفتم:

-پس چیکار کنم؟اجازه بدم اونا هرچی دلشون میخواد و به فکر ناقصشون میرسه پشت سرم بگن؟

-با حرف اونا چیزی عوض میشه؟

گنگ نگاهش کردم.

-یعنی چی؟

-یعنی چیزایی که اونا در موردت میگن درست درمیاد؟

-نه.ولی باعث میشن بقیه در موردم بد فکر کنن.

-اون حرف ها رو عمه هم شنید.بازم در موردت بد فکر کرد؟

با حرفش به فکر فرو رفته و با حالتی متفکر سری به نفی تکان دادم.نزدیک تر آمده و با لحن

مهربان تری ادامه داد:

-حدیث جان.تو هیچ وقت تو زندگیت نمیتونی توقع داشته باشی همه دوست داشته باشن و باهات مشکلی نداشته باشن.اما میتونی با

روش درستی که برای زندگیت انتخاب میکنی خود واقعی ات رو به بقیه نشون بدی.مهم نیست کی چی میگه.کسی بخواد تو رو

بشناسه و باورت کنه با همین برخوردهای کوتاه هم میشناسه.اما کسی که نخواد حتی اگر پشت سرت حرفی هم نباشه بازم با

حرفای خودش آزارت میده.پس انقدر به خاطر این موضوع خودت رو ناراحت نکن عزیزدلم.من اگر میگم ببخش فقط به خاطر

خودته.چون با نبخشیدن و فراموش نکردنش خودت آزار میبینی.ازت میخوام چه امروز چه روزهای دیگه که ممکنه بازم این

اتفاق بیفته فقط از کنارش بگذری و اجازه ندی این حرف ها روحت رو آزار بده.باشه عروس؟

بالاخره خندیدم و با عشق نگاهش کردم.چقدر خوب بلد بود با شوخی و خنده های حرف هایش را ملکه ی ذهنم کند.راست

میگفت.با فراموش نکردن قضاوت های راحیل تنها خودم عذاب میدیدم و هر بار با یادآوری اش غصه میخوردم.من محمدپارسا

را داشتم و با وجود او و حمایت هایش دیگر حرف و نظر اطرافیان برایم نباید مهم میبود. بهترین کار فراموشی و بخشش بود تا

بتوانم فارغ از چشم حسودان از لحظه لحظه ی بودن در کنار مردی چون محمدپارسا لذت ببرم.به محمد پارسایی که با خنده

منتظر جوابم بود نگاه کرده و با کمی ناز گفتم:

-بخشیدم.

@VIP-ROMAN

بوسه ی پر مهری برپیشانی ام نشانده و سرم را روی سینه ی ستبرش گذاشت و من غرق شدم در آغوش مردی که فهمیدم عشق
او همه چیز زندگی من است.
بعد از ناهار و خوردن چای و میوه عمه خانم بالاخره قصد رفتن کرد.همگی تا دم در او را همراهی کرده و قرار شد محمدجواد
آن ها را برساند.الهام و راحیل برای عوض کردن چادرشان به اتاق رفته و بقیه جلوی در ایستاده بودیم.عمه خانم با همه از جمله
من خداحافظی کرده و موقع پوشیدن کفش هایش انگار که چیزی یادش آمده باشد نگاهی به داخل کیفش انداخت و بعد رو به من
گفت:
-عروس برو از راحیل بپرس داروهام رو از روی میز برداشته؟
با اینکه او را بخشیده بودم اما هم کلام شدن با او آخرین چیزی بود که میخواستم.لبخندی ساختگی تحویل عمه خانم داده و خواستم
حرفی بزنم که نگاهم به محمدپارسا خورد.پلک هایش را به معنای تایید بسته و با نگاهش خواست که بروم.تسلیم شده و با قدم
هایی آهسته به سمت اتاق مهمان که آن ها حضور داشتند رفتم.قبل از اینکه در اتاق را باز کنم خود باز شده و الهام آماده بیرون
آمد.با دیدنم لبانش را به معنای لبخند کش داده و خداحافظی زیرلبی گفت.من هم آرام و زیرلبی جوابش را دادم و او با قدم هایی
بلند دور شد.از الهام خیلی ناراحت نبودم.چون او حرف بدی پشت سرم نزده بود.اما میدانستم رابطه ی صمیمی با او لااقل فعلا
نخواهم داشت.از فکر الهام بیرون آمده و داخل اتاق شدم.راحیل با دیدنم نگاه دزدیده و منتظر

ماند تا من حرف بزنم.

-عمه خانم گفتن بهتون بگم داروهاشون یادتون نره.

گفته و خواستم از اتاق خارج شوم که صدایم کرد.

-حدیث خانم.

کلافه چشمانم را در حدقه چرخاندم و به سمتش برگشتم.

-بله.

کمی من و من کرده و در نهایت گفت:

-بابت حرفام تو آشپزخونه معذرت میخوام.

با تعجب ابرویی بالا انداختم.پس دارو بهانه بود و عمه خانم با این کار میخواست دخترش بابت قضاوت عجولانه اش عذرخواهی

کند.از سیاست عمه خانم نیشخندی زده و در جواب اویی که نگاه فراری اش نشان میداد خیلی مایل به گفتن عذرخواهی نبوده

است تنها گفتم:

-مشکلی نیست.امیدوارم دیگه تکرار نشه.

بعد با حس سبکی که بهم دست داد از اتاق خارج شدم.

***

-خب دیگه عروس خانم تموم شد.

حسنا با شیطنت این را گفته و کنار رفت تا من در آینه خود را ببینم.به کمک او و محدثه آرایش ملیحی روی صورتم نشانده بودم

و موهای فرم را به حالت باز و بسته درست کرده بودم.با آن پیراهن بلند و نباتی رنگ و این آرایش و مدل مو باید اعتراف کنم

که زیبا شده بودم.نگاه های خیره ی محدثه و حسنا هم تاییدی بر حرفم بود.

@VIP-ROMAN

-خدا امشب به برادر محمدمون رحم کنه.

با حرف محدثه صدای خنده ی حسنا بلند شد. من اما با استرس پرسیدم:

-امشب بعد عقد اینجا میمونه؟

هر دو به استرس کلامم لبخندی زده و حسنا جوابم را داد.

-والا رسمه که بمونه.بازم بستگی به آقاتون داره.

پوفی کرده و نالیدم.

-خداکنه بمونه.

با این حرفم چشمان محدثه و حسنا از تعجب گرد شد.

-بی حیا.اینجوری که تو با نگرانی گفتی ما فکر کردیم خجالت میکشی بمونه.

شکلکی برای محدثه در آورده و حاضر جواب گفتم:

-خجالت کیلویی چنده بابا.شوهرمه دیگه.

"پررویی"زیر لب نثارم کرده و سری به تاسف برایم تکان داد.نگاهی به حسنا که به حرف های ما میخندید کرده و گفتم:

-زهرا خانم افتخار ندادن تشریف بیارن.

لبخندش جمع شده و با حالتی که مشخص بود دارد نیامدنش را توجیه میکند جواب داد:

-نه.مثل اینکه یک کاری داشت نشد بیاد.

نیشخندی زده و با کنایه و بدون تعارف گفتم:

-روز جمعه ای چه کاری آخه؟بگو دلش میخواست نیاد دیگه.

حسنا تنها لبی کش داده و هیچ نگفت.محدثه اما چشم غره ای به سمتم رفته و هشدار داد:

-تو چیکار داری کی میاد کی نمیاد آخه؟

حسنا هم سری به تایید حرفش تکان داده و با مهربانی ذاتی اش گفت:

-آره حدیث.به نظر منم از امشب لذت ببر و با این فکرا خودت رو اذیت نکن.

@VIP-ROMAN

در جواب هر دو سکوت کرده و تنها سر تکان دادم.حرفشان حق بود و به قول محمدپارسا قرار نبود همه مرا دوست داشته باشند.

در اتاق باز شده و مامان و طاهره خانم و چند نفر دیگر داخل آمدند و با دیدنم شروع به کل کشیدن کردند.

-ماشاءالله عزیزم مثل ماه شدی.

در جواب طاهره خانم لبخند زیبایی تحویلش داده و تشکر کردم.مامان هم مثل همیشه زیرلب چیزی خواند و به سمتم فوت کرد و

با چشمان اشکی اش قربان صدقه ام رفت. طاهره خانم رو به جمع کرده و با لبخندی که از روی صورتش پاک نمیشد گفت:

-خب دیگه خانما.بریم بیرون آقا داماد بیاد عروسش رو ببینه.بچه ام دلش آب شد بس که منتظر موند.

همگی به حرفش خندیدند و از اتاق خارج شدند و مامان و طاهره خانم هم آخرین نفر با لبخندی به سمتم بیرون رفتند.با هیجان

منتظر ماندم تا محمدپارسا داخل شود.دلم میخواست زودتر واکنشش را با دیدنم شاهد باشم.چند دقیقه گذشت و صدای "یا الله" گفتن

هایش از بیرون اتاق آمد و در نهایت در اتاق باز شده و او با آن کت و شلوار رسمی که به خوبی رو هیکل مردانه اش نشسته

بود وارد شد.در را که بست نگاهش را بالا گرفته و به منی که مشتاقانه خیره اش بودم دوخت.

عسلی هایش سر تا پایم را از نظر

گذراند و در نهایت روی چشمانم توقف کرد.عشق و خواستن در نگاهش موج میزد و من چقدر خوشبخت بودم که این نگاه را از

آن خود کرده بودم.با قدم های آرامش به سمتم آمده و در نزدیکی ام ایستاد.مردد دستش را بلند

کرده و به آرامی تار موهایم را
نوازش کرد. آن قدر با احتیاط این کار را انجام داد انگار که با دست زدنش قرار بود من از جلوی چشمانش محو شوم و او
نگران از این موضوع در لمس من حساسیت به خرج میداد.یک قدم باقی مانده را نیز طی کرده و با پشت انگشتانش گونه ام را
لمس کرد.
-تا حالا چشمام این همه زیبایی رو یک جا ندیده بود.
از تعریفش پروانه ها در دلم به پرواز درآمده و شیطنت وارد زبانم شد.
-احتمالا دلیلش این نبوده که چشمات جز زمین جایی رو نمیدید؟
لبخند مهربانی زد و زمزمه کرد:
-آدم باید برای کسی چشماش رو از زمین برداره که ارزش دیدن داشته باشه.
گفت و بوسه ی نرمی به نوک بینی ام زد و دل عاشقم را دیوانه تر کرد.کاش برای همیشه در این اتاق میماندیم و من فارغ از
همه چیز و همه کس به زمزمه های زیبا و عاشقانه اش گوش میدادم.دستانم را دور گردنش حلقه کرده و بدون خجالت پرسیدم:
-امشب اینجا میمونی؟
با تعجب ابرویی بالا انداخته و تار مویی که روی صورتم آمده بود کنار زد و گفت:
-باید بمونم؟
سرم را کج کرده و چشمکی به رویش زدم و تخس گفتم:
-بله.رسمه که بمونی.
به حالت چهره ام خندید بوسه ای به پیشانی ام زد.
-حالا تا امشب.

از اینکه جواب درستی نداد بغ کرده و شاکی گفتم:

-یعنی چی حالا تا امشب؟

از اصرار و پافشاری ام خنده اش بیشتر شد و با کنایه گفت:

-یکم حیا هم خوب چیزیه ها خواهر حدیث.

-اسلام مخالفتی با بی حیایی زن جلوی شوهرش نداره.

با حاضر جوابی جمله ی خودش را در اتاقش موقع بوسیدنم یادآوری کردم که باعث خنده اش شد.چند تقه به در زده شد که از هم

فاصله گرفتیم و به محدثه ای که سرش را از لای آن داخل آورد نگاه کردیم.

-عاقد اومده.گفتن صداتون کنم.

لبخندی به رویمان زد و بدون اینکه منتظر جوابی از ما باشد بیرون رفته و در را بست. به سمت شال سفید تا شده روی تخت

رفته و آن را برداشتم و روی موهایم قرار دادم تا آن را بپوشاند.کارم که تمام شد به محمدپارسا که تمام مدت خیره ام بود نگاه

کرده و گفتم:

-من آماده ام.بریم.

او اما قدمی به سمتم برداشتم و با آرامش همیشگی اش گفت:

-میشه یک خواهش ازت بکنم؟

مثل همیشه به در شوخی زدم و با شیطنت گفتم:

-تا چی باشه.

-میشه امشب چادر سرت کنی؟

حرفی نزدم و تنها نگاهش کردم که با دستپاچگی ادامه داد:

-البته اگر خودت بخوای.

@VIP-ROMAN

به این همه اضطرابش به خاطر یک خواهش ساده لبخند زده و پرسیدم:

-لباسم مشکلی داره؟

سر تا پایم را از نظر گذراند و سری به تایید تکان داد.متعجب نگاهی در آینه به خود کردم.لباس کاملا پوشیده و مناسب بود و

حتی مدل آن صورتی طراحی شده که جذب بدن نمیشد.واقعا مانده بودم چه ایرادی دارد.

-این که همه چیش مناسبه.مشکلش چیه؟

خیره در چشمانم جوابی داد که ضربان قلبم را بالا برد.

-مشکلش اینه که خیلی بهت میاد عزیزدلم.و من از اینکه این زیبایی رو چشم نامحرمی ببینه نگرانم.

مکثی کرده و با محبت ذاتی اش ادامه داد:

-اما بازم هر جور که خودت دوست داری بیا حدیث جان.

چطور برای او جان ندهم وقتی با وجود اذیت شدن خودش سعی میکرد به آرامی خواسته اش را به من بگوید و در نهایت انتخاب

را هم به خودم واگذار کند.کاش مثل محمدپارسا فراوان باشد و همه ی دختران سرزمین طعم واقعی عشق و علاقه را بفهمند.به

سمت دراور رفته و از کشوی دوم آن چادر سفیدی که هدیه ی شب بله برون بود درآوردم.

به سمتش گرفته و لب زدم:

-خودت سرم کن.

با اشتیاق آن را گرفته و باز کرد و به آرامی روی سرم قرار داد.

-ممنونم.

در جواب تشکرش لبخندی زدم و هیچ نگفتم.محمدپارسا هم دستم را گرفته و با هم از اتاق خارج شدیم.به محض ورودمان به

@VIP-ROMAN

پذیرایی صدای دست و صلوات همزمان بلند شد.مشخص بود صدای دست از سمت اقوام ما و صلوات از سمت اقوام محمدپارسا
است.یاد فیلم خروس جنگی افتادم و خنده تا پشت لبهایم آمد که به سختی جلوی آن را گرفتم.روی صندلی هایی که بالای پذیرایی
گذاشته شده بود و سفره عقد زیبا و ساده ای جلوی آن قرار داشت نشسته و منتظر ماندیم تا عاقد خطبه را بخواند.با نگاهی سر
سری به جمع فهمیدم تنها مردهای حاضر در مجلس عمو سهراب و آقای میرحسینی و محمدجواد بودند.در واقع من تنها برای
حضور محمدجواد و عاقد حجاب کرده بودم و بقیه ی مردها در خانه ی رو به رویی داشتند از جشن و پذیرایی لذت میبردند.عاقد
اول محرمیتمان را باطل کرده و بعد شروع به خواندن خطبه عقد کرد.محمدپارسا قرآن سفید روی سفره را برداشت و جلوی
رویمان آن را باز کرد.حسی ناشناخته شبیه به استرس تمام وجودم را فرا گرفته و توجهی به آیات رو به رویم نداشتم.محمدپارسا
اما با آرامش داشت آیات را زیرلب زمزمه میکرد. بالاخره بعد از گل و گلاب آوردن من عاقد برای بار سوم خطبه را خواند و
من بدون مکث جواب دادم که باعث خنده ی همه شد.

-با اجازه بزرگترا بله.

عاقد هم با خنده ای کنترل شده رو به محمدپارسا نیز خطبه را خواند و منتظر ماند.محمدپارسا قرآن را بسته و آن را بوسید و
روی رحل داخل سفره گذاشت و درنهایت جوابش را گفت:

-با اجازه ی آقا امام زمان(عج) و پدر و مادرم بله.

@VIP-ROMAN

باز هم صدای دست و صلوات با هم بلند شده و پدر و مادرها برای بوسیدنمان نزدیک شدند.قبل از اینکه مامان را ببوسم محدثه
که نزدیکم ایستاده بود سرش را خم کرده و با کنایه گفت:
-شانس آوردیم با این عجله ای که داشتی همون بار اول بله ندادی.
بدون اینکه ناراحت بشم خندیده و به رویش چشمکی زدم.برایم مهم نبود بقیه چه فکری میکنند.مهم این بود که الان من شرعا و
قانونا زن محمدپارسا بودم.طاهره خانم و مامان به نوبت من و محمدپارسا را بوسیده و سرویس های طلایی که خریده بودند در
دستم گذاشتند.بعد از آنها عمو سهراب و آقای میرحسینی جلو آمدند.آقای میرحسینی پیشانی هردوی ما را بوسیده و برایمان دعای
خیر کرد.بعد از او عمو سهراب مردانه با محمدپارسا دست داد و به من که رسید با تردید از پس زده شدن صورتش را برای
بوسیدنم جلو آورد.آن قدر آن لحظه حال دلم خوب بود که خود قدمی به سمتش برداشته و با بوسیدن صورتش تردیدها را از بین
بردم. عمو سهراب متعجب و در عین حال خوشحال از حرکت من صورتم را بوسیده و درآخر بوسه ای بر سرم نشاند.
-خوشبخت بشی حدیث جان.
با اینکه خاطرات گذشته هنوز قلبم را آزار میداد.اما رفتار درستی که این مدت عمو سهراب در پیش گرفته بود باعث شد نرم تر
شوم.تشکر کرده و بعد از آنها بقیه با تبریک و کادو به سمتمان آمدند.در این میان عکاس هم از فرصت استفاده کرده و از
لحظات امشب شکار لحظه ها میکرد.از تبریک ها که فارغ شدیم مردها به همراه عاقد مجلس را

ترک کرده و خانم ها از جمله

دختران فامیل ما پوشش راحت تری به خود گرفتند.محمد پارسا از شرایط به وجود آمده معذب شده و نزدیک گوشم زمزمه کرد:

-حدیث جان بهتره منم برم دیگه.

با تعجب به سمتش برگشتم.

-کجا؟هنوز عکس های دو نفره مون رو نگرفتیم.تازه میخوان آهنگ بزارن یک رقص دو نفره هم داشته باشیم.

این بار او بود که مات و مبهوت نگاهم کرد.

-جدی که نمیگی؟

نیشخندی زده و با ناراحتی از واکنشش گفتم:

-به نظرت قیافه ام شبیه آدماییه که دارن شوخی میکنن؟

متوجه ی حرص کلامم شده و با نفس عمیقی سعی کرد فضای به وجود آمده را درست کند.لبخندی به رویم زده و با ملایمت

گفت:

-برای عکس هماهنگ کن بعد از تموم شدن جشن عکسارو بگیریم.

خواستم مخالفت کنم که ادامه داد:

-در مورد آهنگ و رقص هم به نظرت من آدمی ام که بخواد با آهنگ کنار تو برقصه؟

در اوج عصبانیت از اینکه هربار جمله ام به نحوی به خودم بازمیگرداند خنده ام گرفته و با دلخوری گفتم:

-میدونم اهلش نیستی.برای همین سپردم آهنگ های بی کلام پیدا کنن که خدایی نکرده گوشاتون لهو و لعب نشنوه.لازمم نیست

بیای وسط قر بدی.شما فقط وایستا دست بزن من میرقصم.باشه؟

لبانم را جلو داده و سرم را کج کردم تا به اصطلاح با ناز زنانه او را قانع کنم.نگاه مرددش را بین چشمانم چرخاند و پرسید:

-اگر این رقص رو انجام ندیم تو دلت میمونه؟

بی معطلی جوابش را دادم.

-آره خیلی.

پوفی کرده و دستی به صورتش کشید و با بی میلی گفت:

-باشه عزیزم میمونم.

برای این همه صبور بودن و کوتاه آمدنش دل ضعفه گرفتم و با وجود اینکه خیلی دوست داشتم او باشد و من برایش برقصم اما

به خاطر نجابت نگاهش که این جمع و زنان نامحرم بدون پوشش داشت او را عذاب میداد کوتاه آمده و گفتم:

-نه محمدپارسا.نمیخواد بمونی.

با حرفم سر بلند کرده و خیره ام شد که با لبخندی به روی چهره ی مردانه اش ادامه دادم:

-پشیمون شدم.هر وقت خواستی برو تو مردونه.

چند ثانیه ای بدون پلک زدن نگاهم کرد.در عسلی هایش برق رضایت به خوبی دیده میشد و من چقدر خوشحال بودم که

خودخواهانه عمل نکردم.عکاس که به سمتمان آمد ارتباط چشمی مان قطع شده و به اویی که جعبه ی حلقه ها را به طرفمان

گرفته و توضیح میداد چگونه آن را در دست هم کنیم گوش دادیم.چند عکس در حال گذاشتن حلقه و خوردن عسل که با شیطنت

های من و صبوری های محمدپارسا انجام گرفت ثبت شده و قرار بر این شد که بعد از اتمام جشن عکس های دو نفره مان در

اتاق بگیریم.عکاس که از ما فاصله گرفت محمدپارسا به سمتم خم شده و با صدای بمی لب زد:

-ممنونم که درکم کردی جان من.

بی توجه به اول جمله اش محو کلمه ی "جان من"ی که از با تمام وجود آن را بیان کرده بود شده و نگاهش کردم.به حالت

مبهوت چهره ام لبخندی زده و بدون هیچ حرف دیگری فاصله گرفت و با سری پایین خانه را ترک کرد.

-چته حدیث زل زدی به رفتنش لبخند میزنی؟نگران نباش دوباره میبینیش.

با صدای محدثه به خود آمده و گیج نگاهش کردم که خندید و با زدن موسیقی بی کلام مرا از جایم بلند کرد.دختر های جوان که

اکثرا از اقوام خودمان بودند دورم را گرفته و شروع به رقصیدن کردیم.میدانستم خانواده و فامیل های محمد پارسا اهل گذاشتن

موسیقی در جشن هایشان نیستند و تنها به احترام ما به این کار راضی شدند.حتی موقع پخش آهنگ برخی از خانم از جمله عمه

خانم از جا بلند شده و به سمت اتاق مهمان رفتند تا کمتر صدای آن را بشنوند.طاهره خانم اما کناری ایستاده و دست میزد و

قربان صدقه ی ناز و عشوه های من میرفت.آن قدر این زن مهربان و دلنشین بود که گاهی دلم میخواست او را محکم در بغلم

بفشارم و بگویم چقدر او را دوست دارم.یکی دو ساعتی که گذشت و حسابی از رقصیدن خسته شدیم سفره های شام را حاضر

کردند و صدای موسیقی قطع شد.با نفس نفسی که میزدم روی صندلی ام نشسته و شروع به باد زدن با دستانم کردم.طاهره خانم

لیوان شربتی آورده و به دستانم داد.

@VIP-ROMAN

-بیا عزیزم.

قدردان نگاهش کردم و شربت را از دستش گرفته و یک نفس آن را خوردم.به عجله ام خندید و با محبت گفت:

-نوش جونت.

تشکری کرده و لیوان را به او که دستش را جلو آورده بود دادم.قبل از اینکه برود خم شده و با صدای مهربانش گفت:

-ممنونم مامان جان که محمدم رو به زور نگه نداشتی.

با تعجب از اینکه او مکالمه ی ما را شنیده است نگاهش کردم.لبخندی به رویم پاشید و با قدم های آرام از من دور شد.حس خوبی

از تشکرش در جانم نشسته و طرح لبخندی روی لبانم ایجاد کرد.کمی که گذشت مامان به سمتم آمده و با عجله گفت:

-حدیث مامان پاشو شوهرت تو اتاق منتظرته گفته برای عکس اومده.

خوشحال از اینکه قول و حرفش را فراموش نکرده از جا بلند شدم و در همان حال که به سمت اتاق میرفتم رو به مامان نالیدم:

-من خیلی گرسنمه تو رو خدا یک چی بیار بخورم.

مامان که از حالت گفتنم خنده اش گرفته بود سری تکان داده و با نگاهی به دور و بر گفت:

-باشه عزیزم شامتون رو میارم تو اتاق بخورید.من برم عکاس رو پیدا کنم بفرستم پیشتون.

"باشه"ای گفتم و وارد اتاق شدم که محمدپارسا را در حال خواندن نماز دیدم.با اشتیاق گوشه ای نشسته و نماز خواندن زیبایش را

تماشا کردم.سلام نمازش را که داد به سمتم برگشته و با عشق نگاهم کرد.

-وای وای وای.پس نماز اول وقتت چیشد برادر محمد؟

اشاره ای به ساعت که یازده شب را نشان میداد کردم و چشمک بدجنسی برایش زدم. سجاده را

جمع کرده و در حالی که آن را
روی دراور میگذاشت با لبخند گفت:
-نماز مغربم رو اول وقت خوندم.این نماز عشا بود که به خاطر مهمونی یکم دیر شد خوندنش.
به سمتم آمده و کنارم نشست و نگاهش را به چشمان پر شیطنتم دوخت.
-شما که میدونی نماز اول وقت خوبه خودت نمازت رو خوندی خواهر حدیث؟
بدون اینکه خجالت بکشم نیش هایم را باز کرده و ابرویی برایش بالا انداختم.او که اول با شوخی
حرفش را بیان کرده بود وقتی
جواب منفی ام را دید نگران شده و با نگاهی به ساعت سعی کرد دلداری ام دهد.
-اشکالی نداره عزیزم هنوز وقت داری بخونی.
شیطنتم حسابی گل کرده و سر به سر گذاشتنش داشت زیر دندانم مزه میکرد.
-نه نمیخونم.
این بار نتوانست آرام باشد و با ناراحتی و تعجب پرسید:
-چرا؟
خیلی تلاش کردم تا جلوی خنده ام را بگیرم تا بتوانم بیشتر او را اذیت کنم.
-نمیشه دیگه.خدا هم راضی نیست تو همچین وضعیتی نماز بخونم.
جوری دو پهلو حرفم را بیان کردم که محمدپارسا گمان کند منظورم از وضعیت موها و آرایشم
است.سعی کرد مثل همیشه با
آرامش و منطقش اشتباهم را بیان کند.
-حدیث جان.آدم نباید اجازه بده هیچ مانعی باعث نماز نخوندنش بشه.ارزش نماز اونقدر زیاده
که این وضعیت هم نباید جلوی
خوندن اون رو بگیره.
واقعا تحمل نخندیدن برایم سخت بود و مدام لپم را از داخل گاز میگرفتم.

@VIP-ROMAN

-آخه خود خدا هم گفته تو این وضعیت نماز نخونی.

-خدا کجا گفته به خاطره یک شب....

میان حرفش ساکت شده و با تردید نگاهم کرد.تازه فهمیده بود منظور من چیست و سعی داشت با دیدن چشمانم شکش را به یقین

تبدیل کند.دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم و با صدای بلند خندیدم.از بهت در آمده و با تاسف سری برایم تکان داد و خیره ی

خندیدنم شد.طاقت نیاورده و با دو دستم صورتش را قاب گرفته و محکم گونه اش را بوسیدم.

-قربونت برم الهی که انقدر خوبی.

جواب بوسه ام را با بوسه ای روی پیشانی داده و "خدانکنه"ای زمزمه کرد.

در اتاق زده و با اجازه ی ما خانم عکاس داخل آمد.با شناختی که از محمدپارسا داشتم ژست هایی که در آن بوسیدن و بغل کردن

های خیلی صمیمی داشت کنار گذاشته و چند ژست خوب و به نسبت معقول را انتخاب کردم که از نگاه تیزبین محمدپارسا دور

نماند.در آخرین عکس رو به روی هم قرار گرفته و دستان من روی شانه ی های محمدپارسا و دستان او دور کمرم حلقه شده و

سرهایمان در فاصله ی نزدیکی قرار داشت.محمد پارسا عسلی هایش را در چشمانم چرخانده و به آرامی زمزمه کرد:

-امشب با خانمی کردنت حسابی من رو شرمنده کردی جان دل.

دومین بار بود که مرا جان خود میخواند و قند در دلم آب میکرد.با تخسی جواب دادم:

-نگران نباش عشقم جبران میکنی.

خندید و انگار که حضور عکاس را فراموش کرده باشد بوسه ای بر نوک بینی ام زد که همان لحظه صدای ثبت عکس توسط

@VIP-ROMAN

دوربین آمد و خانم عکاس در حالی که دوربینش را نگاه میکرد با شیطنت گفت:

-فکر کنم این عکستون از همه بهتر شده باشه.

دیدم که نگاه محمدپارسا رنگ شرم به خود گرفت اما چشم از صورت من برنداشت.در تمام مدت عکاسی ندیدم حتی برای ثانیه

ای به خانم عکاس که کمی بی حجاب بود نگاه کند و مدام با عسلی هایش خیره ی چشم ها و صورتم میشد و مرا بیشتر از قبل

بابت به دست آوردن نگاه نجیبش سرمست میکرد.

از عکاس تشکر کرده و با صحبت در مورد اینکه چه زمانی برای انتخاب عکس ها برویم از او تشکر کرده و او بعد از جمع

کردن وسایلش از اتاق خارج شد.بعد رفتن عکاس مامان با سینی غذا آمد که محمدپارسا فورا به سمتش رفته و سینی را از دستش

گرفت.

-بخورید عزیزم نوش جونتون.

گفت و با نگاهی رضایتمند به ما دوتا از اتاق خارج شد

غذا با عجله ی من و آرامش محمدپارسا خورده شد.بعد از گذاشتن آخرین قاشق در دهانم آخیشی گفته و کمی از نوشابه ی خنک

خوردم.

-تا الان فکر میکردم مهدیار خیلی شکموئه.

نگاهش کردم که با بدجنسی چشمکی حواله ام کرد.من اما کم نیاورده و با زبان درازی گفتم:

-اگر با دیدن شکمو بودنم پشیمون شدی باید بگم دیگه دیر شده عزیزم.چه بخوای چه نخوای الان رسما و شرعا زنت شدم.جنس

فروخته شده هم پس گرفته نمیشود.

@VIP-ROMAN

به حاضر جوابی ام خندید و سینی غذا را گوشه ای گذاشت و نزدیک آمد.بدون خجالت سرم را روی سینه اش گذاشته و عطر
تنش را بلعیدم.
-چه خوبه که مال هم شدیم.
با صدای خماری این جمله را زمزمه کردم که بوسه ای بر موهایم نشاند.
-خسته شدی؟
-اوهوم.دلم میخواد همین جا تو بغلت بخوابم.
شروع به نوازش موهایم کرده و مرا تنگ تر در آغوش گرفت.
-بخواب عزیزم.تا وقتی خوابت ببره اینجام.
با حرفش هوشیار شده و سرم را از آغوشش جدا کردم.
-یعنی بخوابم میری؟
لبخندی زده و با دستانش گونه ام را نوازش کرد.
-یکم برام سخته شب اینجا بمونم عزیزم.
شاکی شده و با ناراحتی گفتم:
-اما ما دیگه عقد کردیم.
-میدونم خانم.اما اجازه بده این مدت عقد هم مثل قبل بگذره.البته تو میتونی خونه ی ما بمونی اما از من نخواه اینجا بمونم. چون
واقعا برام سخته.
بغ کرده لب برچیدم.باید حدس میزدم محمدپارسا آدم اینجا ماندن نیست.
-دلم خوش بود عقد کنیم شبا با خیال راحت تو بغلت میخوابم.
گفته و دلخور نگاه از او دزدیدم.با دستش صورتم را به سمت خودش برگرداند و لب زد:
-چه چیزی قشنگ تر از این که شب رو کنار هم صبح کنیم حدیثم.

با لجبازی گفتم:

-الکی میگی وگرنه شب اینجا میموندی.

فهمید که حریفم نمیشود چون کوتاه آمده و با وجود نارضایتی اش نفسی گرفته و گفت:

-باشه میمونم.

ناباور نگاهش کردم.

-واقعا؟

لبش را کش داده و تنها سری به تایید تکان داد.

از اینکه به خاطر من میخواست بماند عذاب وجدان گرفته و پرسیدم:

-چرا سختته شب اینجا بمونی؟

-معذب میشم جلوی آقای عابدی و سیما خانم.

با اینکه دل کندن از او برایم خیلی سخت بود اما اینطور ماندنش را هم نمیخواستم.

-باشه اشکالی نداره برو.

با این حرفم چند ثانیه ای با مهر نگاهم کرد که انگشت اشاره ام را بالا آورده و به حالت تهدید گفتم:

-اما من از فردا یکسره خونه اتونم ها.گفته باشم.

انگشتم را بوسید و سرم را دوباره در آغوش گرفت.

-دوستت دارم جان دل.

پلک بستم و شیرینی حرفش را ذره ذره به سلول های بدنم تزریق کردم.با یادآوری چیزی از آغوشش جدا شده و به دنبال موبایلم

چشم چرخاندم.آن را از عسلی کنار تخت برداشتم و دوربین سلفی اش را روشن کردم. صورتم را به صورت محمد پارسا

چسبانده و با لبخندی از ته دل اولین عکس دو نفره مان را ثبت کردم.نگاهی به عکس که در آن

چشمان و لبان هر دوی ما

میخندید انداخته و با ذوق رو به محمدپارسا گفتم:

-قشنگ شد نه؟

موبایل را از دستم گرفته و نگاهی به عکس کرد و سری به تایید تکان داد و از صفحه ی گالری خارج شد که نگاهش به عکس

تصویر زمینه ام خورد و با تعجب نگاهم کرد.

-این عکس رو از کجا گرفتی؟

همچون کودک خطاکاری ردیف دندان هایم را نشانش داده و گفتم:

-وقتی جنوب بودیم از گوشیت کش رفتم.

ابرویی از تعجب بالا انداخت.لبخند مهربانی زده و با محبت خیره ام شد.

-اون موقع فکر میکردم فقط منم که با کارات و رفتارات ذهنم درگیرت شده.

از اعترافش دلگرم شدم و با همه ی عشقی که به او داشتم جواب دادم:

-چشمای نجیبت از همون روزای اول دلم رو درگیر خودش کرد محمدپارسا.

چشمانش را میخ چشمانم کرده و دوست داشتنش را با نگاهش فریاد زد.همین فاصله ی کوتاه را هم نتوانستم تحمل کنم و برای

بوسیدن اویی که همه ی دنیایم شده بود پیش قدم شدم.

محمد پارسا بدون معطلی دستانش را پشت سرم گذاشته و با نزدیکتر کردن من به خود جواب بوسه هایم را داد.بعد از چند دقیقه

با کم آوردن نفسمان بوسه را قطع کرده و بین پیشانی هایمان اتصال برقرار شد.

-خوبه که امشب اینجا نمیمونم.

به حرفش خندیده و خیره به لبانش پرسیدم:

-چرا؟

@VIP-ROMAN

-کنار تو بودن و دست از پا خطا نکردن سخته.

دوباره بی پروا شدم.

-دست از پا خطا کنی چی میشه؟

بینی اش را به بینی ام مالید و با مهربانی تذکر داد.

-شیطون نشو.

سرم را کمی عقب بردم تا بتوانم چشم هایش را بهتر ببینم.

-شیطون دوست نداری؟

خندید و با دو انگشت نوک بینی ام را آرام کشید.

-من شمارو همه جوره دوست دارم.

با حرفش ذوق زده دست دور گردنش انداخته و گفتم:

-پشیمون شدم.شب باید بمونی.

قبل از اینکه جوابی دهد صدای پیامک موبایلم بلند شد.اول خواستم بی توجه باشم اما با فکر اینکه چه کسی این ساعت پیام داده

است آن را برداشته و به شماره ی ناشناسی که پیام داده بود با اخم نگاه کردم.

"تلگرامت رو چک کن"

-چیشده عزیزم؟

با صدای محمدپارسا سر بلند کرده و در حالی اینترنت موبایل را روشن میکردم گفتم:

-نمیدونم.یکی پیام داده تلگرامت رو چک کن.

بعد با فکر اینکه شاید امشب یکی از بچه ها عکسی از من گرفته و میخواهد سر به سرم بگذارد همونطور که وارد تلگرام میشدم

با خنده گفتم:

-احتمالا امشب یک عکس خنده دار ازم گرفتن میخوان اذیتم....

با دیدن عکس هایی که باز کردم حرف در دهانم ماسید.ترسیده به سمت محمدپارسا که متعجب تر از من خیره ی عکس ها بود

برگشتم.چهره ی بهت زده اش کم کم عصبانی شده و اخمی غلیظ روی صورتش نشست.دهانم را چند بار باز و بسته کردم تا

توضیحی بدهم اما جز اصوات گنگ هیچ چیز از میان آنها خارج نشد.

محمدپارسا موبایل را از دستم گرفته و با چشمانی سرخ شده نگاهی به عکس ها انداخت.صدای پیام تلگرام بلند شده و زیر عکس

ها متنی از کیارش بی وجدان رسید.

"پسر حاجی میدونه قبلا چطوری و با کیا بودی؟😉"

با آن جمله و ایموجی که فرستاد حس کردم قلبم دیگر نمیزند.به هر زحمتی بود دهان باز کرده و سعی کردم داستان این عکس ها

را توضیح دهم و از خود دفاع کنم.

-محمدپارسا به خدا این...

-هیییس.

با هیسی که گفت در جایم پریدم.تا به حال او را آن قدر عصبی ندیده بودم و واکنش تندش باعث شد ذهنم قفل کند و نتوانم دیگر

حرفی بزنم.موبایل را گوشه ای انداخته و کلافه وار دستی به صورتش کشید.بغضی به پهنای قلب شکسته ام گلویم را فشرده و

چانه ام را لرزاند.صم و بکم نشسته و منتظر بودم تا واکنش بعدی محمدپارسا را ببینم. کیارش آخر زهر خود را ریخته و با

فرستادن عکس هایی که مربوط به شب مهمانی دوستش بود توانست به عمر خوشی هایم پایان دهد.چند دقیقه ای در سکوتی

سهمگین گذشت و در نهایت محمدپارسا به ضرب از جا بلند شد.با بلند شدنش ترس تمام وجودم را گرفته و ناخودآگاه به همراهش
ایستادم.بدون اینکه به چشمانم نگاه کند با همان چهره ی برافروخته و اخم های درهم تنها یک کلمه گفت و بعد بدون اینکه منتظر
جوابی از من باشد اتاق را به سرعت ترک کرد.
-نمیتونم.
تمام شد.زیر زانوانم خالی شده و با حالی زار به زمین سقوط کردم.بالاخره اتفاق افتاد و من محمدپارسا را از دست دادم.انگار که
این مدت داشتنش هم مثل همان رویاهای دخترانه ام بود و امشب با این عکس ها پایان رویاهایم رسید.نفس هایم منقطع شده و
چانه ام از شدت بغض میلرزید.اما دریغ از اشکی که بخواهد چشمانم را خیس کند.به یک نقطه خیره شده و ذهنم همه جا میرفت.
به دقایقی پیش و آغوش و عشق بازی هایی که داشتم.به ساعت های قبل و روزهای قبل ترش.به شروع آشنایی ام با
محمدپارسا.انگار که میخواستم با مرور آن لحظات شیرین اتفاق افتاده را فراموش کنم.میخواستم به خودم دلداری دهم که باز
محمدپارسا با صبوری هایش مسئله را پیش خود حل کرده و برمیگردد و با حرف های آرامش بخش و منطقی اش قلبم را آرام
میکند.میخواستم آن قدر غرق آن لحظات شوم تا صدای درمانده اش وقتی که گفت "نمیتونم" مدام در سرم نچرخد.نچرخد و
یادآوری نکند که چه راحت او را از دست دادم.صدای پیام تلگرام دوباره بلند شد که در حرکتی ناگهانی موبایل را گرفته و به آن

نامرد زنگ زدم.منتظر تماسم بود چون فورا آن را وصل کرد.

-چیشد؟زنگ زدی التماس کنی عکسات رو به پسر حاجی نشون ندم.

پوزخند حرصی زده و با فریادی خفه و چانه های لرزان جوابش را دادم.

-حالم ازت بهم میخوره.متاسفم برات که تو این سن و با تحصیلات و موقعیتی که داری مثل عقده ای ها زندگی میکنی.اگر

میدونستم انقدر کثافتی حاضر نمیشدم حتی بهت نگاه کنم چه برسه به اون چند ماهی که وقتم رو پیش آشغالی مثل تو حروم

کردم.فقط برو بمیر.

با همه خشمم دکمه ی قطع تماس را لمس کرده و موبایل را گوشه ای پرت کردم.

در اتاق بی هوا باز شده و محدثه نگران داخل آمد.

-حدیث؟چیشده؟چرا صدات رو بلند کردی؟ محمدپارسا چرا عصبی بود؟

با شنیدن اسم محمدپارسا سر بلند کرده و بدون توجه به بقیه ی سوال هاش پرسیدم:

-کجا رفت؟

در حالی که با نگرانی کنارم مینشست جوابم را داد.

-نمیدونم.اومد یک چیزی به حامد گفت و بعد دیگه ندیدم کجا رفت.میگی چیشده یا نه؟

بمیرم برای درماندگی اش.کاش میماند تا برایش توضیح دهم و کمی او را آرام کنم.با دستم صورتم را پوشانده و نالیدم:

-بدبخت شدم محدثه.کیارش آخر کار خودش رو کرد.

چند ثانیه ای صدایی از او نیامد و بعد با دستانش دستان مرا از روی صورتم برداشت. نگاهم به چهره ی متعجب و سرگردانش

خورد و ادامه دادم.

-چند ماه پیش با کیارش رفته بودم مهمونی دوستش.یادته؟

بالاخره از بُهت در آمده و جواب داد:

-خب؟

-با هم چند تا سلفی گرفتیم.امشب اونارو برام فرستاد تا باهاشون تهدیدم کنه.اما محمدپارسا خودش همه چیز رو دید.

از ترس لبانش را گاز گرفته و پرسید:

-مگه عکسات چطوری بود؟

اشاره ای به موبایل کردم که به سرعت آن را برداشت و عکس ها را دید.چشمان نگرانش که از دیدن آن ها گرد شد بیشتر قلبم

را مچاله کرد.محمدپارسا حق داشت.عکس زنش را با آرایش غلیظ و لباسی نا مناسب چسبیده و صمیمی به یک نامحرم دیده

بود.همین که بدون زدن حرفی اینجا را ترک کرده بود نشان میداد باز هم در اوج عصبانیت حرمت نگه داشته است.درمانده از

اتفاق بدی که در عرض یک ساعت افتاده بود سرم را روی زانوانم گذاشته و با زاری زمزمه کردم:

-کاش همه ی اینا کابوس باشه.

محدثه که انگار تازه به خود آمده بود نزدیک تر شده و پرسید:

-محمدپارسا خیلی عصبانی بود.وقتی دید چیکار کرد؟بهت حرفی زد؟

سر بلند کرده و با صدایی گرفته از بغض جواب دادم.

-کاش حرف میزد.کاش سرم داد میزد و بهم یک چیزی میگفت اما اینجوری نمیرفت.

سرم را در آغوش گرفته و سعی کرد دلداری ام دهد.

-قربونت برم الهی که شب به این قشنگی ات رو خراب کردن.

-محدثه من بدون محمدپارسا میمیرم.

@VIP-ROMAN

-نگران نباش.محمدپارسا عاقل تر از این حرفاست.فقط باید یکم بهش زمان بدی.بعد همه چیز درست میشه.باور کن.

محدثه راست میگفت.محمدپارسا نیاز به زمان داشت برای هضم این موضوع و من نمیدانستم این گذر زمان قرار است به اندازه

ی یک عمر برایم تمام شود.

***

#محمدپارسا

نگاهی دوباره به پیامک و شماره ای که برایم ارسال شده بود کردم.کلافه دستی به چشمانم که از شدت بی خوابی میسوخت

کشیدم و موبایل را گوشه ای انداختم.از دیشب نتوانسته بودم لحظه ای پلک روی هم بگذارم.مدام تصویر حدیث با آن لباس کنار

او جلوی چشمانم بود و تمام وجودم را پر از درد میکرد.کاش هیچ وقت آن عکس ها را نمیدیدم.با اینکه میدانستم حدیث در گذشته

دختر راحتی بوده است و رفتارهای آزادانه ای داشته اما دیدنش برایم خیلی گران تمام شد. فکر اینکه آن به اصطلاح مرد چند

بار عکس های زن من را دیده است و از آن لذت برده داشت دیوانه ام میکرد.لعنت بر شیطانی زیرلب زمزمه کردم و با نگاهی

به ساعت که هشت صبح را نشان میداد حاضر شده و از اتاق بیرون زدم.مامان طاهره با دیدنم لبخندی زده و با کنایه گفت:

-به به آقای داماد صبحتون بخیر.

به هر جان کندنی بود لبانم را کش داده و سلام کردم.

-سلام به روی ماهت مامان جان.بیا برات صبحانه آماده کنم بخوری.

-ممنون میل ندارم.باید برم جایی.

نزدیک تر آمده و با کنجکاوی خیره ام شد.

-خیر باشه.

نیشخندی زده و از دهانم پرید:

-دعا کن خیر بشه.

با حرفی که ناخواسته بیان کردم لبخندش جمع شده و نگران نگاهم کرد.

-دیشب چیزی شده محمد؟

دروغ گفتن را بلد نبودم اما راستش را هم نمیتوانستم بگویم.

-نگران نباشید خودم حلش میکنم.

میدانستم بیشتر از این برای دانستن اصرار نمیکند.چه او و چه آقاجون تا زمانی که خودمان نمیخواستیم ما را مجبور به گفتن

چیزی نمیکردند.

سعی کرد دوباره لبخند بزند.

-باشه قربونت برم.فقط دیشبم بی خبر از خونه ی آقای عابدی اومدی زشت شد.حتما امروز یک سر بهشون بزن.

با یادآوری دیشب دوباره اخم هایم درهم شد.سری در تایید حرف مامان تکان دادم و بعد از خداحافظی زیرلبی از خانه خارج

شدم.در حیاط را که پشت سرم بستم چند ثانیه ای به در رو به رو نگاه کردم.اما فورا چشم از آن گرفته و سوار ماشین شدم و با

گرفتن شماره ای که برایم پیامک شده بود آن را به حرکت درآوردم.بعد از چند بوق زمانی که دیگر از گرفتن جواب نا امید شده

بود بالاخره تماس وصل شده و صدای خواب آلود او از پشت خط آمد.

-بله؟

-سلام.آقا کیارش؟

-شما؟

با صدایی که سعی میکردم خالی از خشم باشد جواب دادم:

-میرحسینی هستم.همسر خانم عابدی.

چند ثانیه ای هیچ صدایی نیامد.در نهایت به حرف آمده و پرسید:

-امرتون؟

-اگر امکانش هست حضوری صحبت کنیم.

باز هم مکث کوتاهی کرد.

-باشه.آدرس میدم تا یک ساعت دیگه جلوی شرکت میبینمتون.

-باشه مشکلی نیست.

تماس را قطع کرده و با دیدن آدرس به سمت شرکتش ماشین را هدایت کردم.در تمام طول مسیر زیرلب ذکر هایی را که باعث

کنترل خشمم شود زمزمه کرده و به خود قول دادم تا عصبانی نشوم.باید بدون درگیری این مسئله را حل میکردم و نمیگذاشتم

بیشتر از این به زندگی مشترکم با حدیث لطمه وارد کند.زودتر از یک ساعت رو به روی شرکتش توقف کرده و منتظر

ماندم.کمی که گذشت ماشین شاسی بلندی پشت سر ماشین من توقف کرد.همزمان با او از ماشین پیاده شدم.مقابلش که ایستادم قبل

از هر حرفی خودش شروع به توضیح دادن کرد.

-کاری که دیشب کردم فقط از روی عصبانیت بود نه چیز دیگه.

توجیه اش دقیقا عذر بدتر از گناه بود و داشت مرا عصبانی میکرد.نفس عمیقی کشیده و با خشمی

کنترل شده گفتم:

-میخوام که اون عکسارو از گوشیت پاک کنی.

سرش را بالا آورده و نگاه به چشمانم دوخت. میتوانستم آثار پشیمانی را در نگاهش ببینم.

مشخص بود ذاتا آدم بدی نیست و به

خاطر روش غلط زندگی اش در مواقع عصبانیت تصمیم های اشتباه میگرفت.

موبایل را از جیبش درآورده و جلوی چشمانم عکس ها را هم از گالری هم از تلگرامش پاک کرد.خیالم که از بابت آن راحت شد

متاسف نگاهش کرده و گفتم:

-برای حفظ حرمت ناموس مردم حتما نباید مسلمون باشی.فقط کافیه یک جو مردونگی و انسانیت تو وجود آدم باشه تا بفهمه نباید

با غیرت یک مرد دیگه بازی کرد.

اخم کرده و انگار خیلی به او برخورد.از آن نرمی و پشیمانی اولیه فاصله گرفته و با لحنی حق به جانب و عصبی گفت:

-میگم که من فقط عصبی بودم.اون همه تلاشی که برای داشتنش کردم و نتونستم به دستش بیارم باعث شد کینه کنم و این خطا

ازم سر بزنه.

سرش را بلند کرده و با اطمینان گفت:

-وگرنه در تمام مدتی که با هم بودیم حتی اجازه نمیداد دستاش رو لمس کنم.

از این که آن قدر راحت و صمیمی از کسی که زنم بود حرف میزد عصبی شده و ناخواسته لحنم کمی تند شد.

-در مورد مقید بودن زنم باید بگم من به پاک بودش ایمان دارم.اما این دلیل نمیشه که تو و امثال تو با فرستادن عکس ناموسم

بخوان دست روی غیرتم بزارن.زمین گرده برادر من.یک روزی یک جایی یکی رو ناموس خودت دست میزاری و اونوقته که
میفهمی نباید از روی عصبانیت هر کاری انجام بدی.
گره ی ابروهایش بیشتر شد و حرفی نزد.منم با تکان سر از او فاصله گرفتم و سوار ماشین شدم.
در تمام طول مسیر تا خانه به این که حالا باید در رابطه با حدیث و برخورد دیشبم که آنی و از سر خشم اتفاق افتاد چه کنم فکر
کردم.در آخر به این نتیجه رسیدم چند روزی را باید به خودمان زمان بدهم.حالا که بیشتر از گذشته ی او فهمیده بودم باید با خود
کنار می آمدم تا بعد ها سر هر موضوعی چنین واکنشی از من سر نزند.داخل کوچه که رسیدم ماشین را پارک کرده و خواستم
مستقیم به خانه بروم که یاد حرف مامان در مورد اینکه باید در مورد غیب شدن بی مقدمه ام در شب گذشته به خانواده ی عابدی
توضیح دهم افتادم و مسیرم را به سمت خانه ی رو به رویی کج کردم.با تعلل زنگ را فشرده و منتظر باز شدن در ماندم.سیما
خانم که تصویرم را پشت آیفون دید در را باز کرده و با خوشرویی گفت:
-سلام پسرم.خوش اومدی.
ممنونی زیرلب زمزمه کردم و وارد حیاط شدم. سیما خانم در حالی که روسری اش را روی سر مرتب میکرد از ساختمان
بیرون آمده و شروع به تعارف کرد.
-بیا بالا پسرم.خونه ی خودته.
-ممنونم.آقای عابدی هستند؟
-سرکاره ولی برای ناهار میاد.

با تردید نگاهی به پنجره های ساختمان کرده و آرام تر پرسیدم:

-حدیث خانم کجاست؟

-والا بچه ام نمیدونم دیشب از خستگی بود چی بود که سردرد شدید گرفت تا صبح خوابش نبرد.دم دمای صبح به زور قرص

خوابید و هنوز بیدار نشده.شما بیا داخل من میرم صداش میکنم.

فورا مخالفت کردم.

-نه نه.بزارید بخوابه.راستش منم دیگه مزاحم نمیشم.فقط اومدم بابت دیشب و اینکه فرصت نشد باهاتون خداحافظی کنم عذر

بخوام.

لبخند مهربانی به رویم زد.

-این چه حرفیه.دیشب انقدر شلوغ پلوغ بود والا ما هم نفهمیدیم کی کی رفت.الانم نمیزارم بری.بیا بالا زنگ میزنم آقا سهراب

میاد حدیثم بیدار میشه دور هم ناهار میخوریم.

نمیخواستم الان با حدیث رو به رو شوم برای همین دوباره مخالفت کردم.

-اگر اجازه بدید یک وقت دیگه مزاحمتون میشم.

سیما خانم که دید واقعا تمایلی به ماندن ندارم دیگر اصرار نکرده و سری به تایید تکان داد.

-باشه.هرجور شما راحتید.به هر حال خونه ی خودته.

تشکر کرده و بعد از خداحافظی کوتاهی در حالی که نگرانی ام برای حدیث چند برابر شده بود از خانه ی آنها خارج شدم.

***

#حدیث

میمیرم واسه چشمات

@VIP-ROMAN

که عزیزن

که عجیبن

که دیوونه ان

چشمام خورده به چشمات

که مریضن

که حریصن

که دیوونه ان

با قطع شدن صدای آهنگ سرم را بلند کرده و خیره ی مامان شدم.

-سرم رفت مامان جان.چقدر صداش رو زیاد کردی آخه.

جلو آمده و تلفن خانه را به سمتم گرفت.

-بیا محدثه است.

بعد در حالی که از اتاقم خارج میشد زیرلب غر غر کرد.

-معلوم نیست دو روزه این بچه چش شده.

از اتاق که بیرون رفت با بی حوصلگی تلفن بی سیم را روی گوشم گذاشتم.

-الو.

صدای شاکی محدثه از پشت خط آمد.

-الو حدیث؟هیچ معلومه کجایی؟موبایلت رو چرا جواب نمیدی؟

-نشنیدم.چیشده؟

تعللی کرده و پرسید:

-خبری نشد؟

بلند شده و به سمت میز توالتم رفتم و روی صندلی رو به رویش نشستم.نگاهی به موبایلم که هیچ نشانی از پیام و زنگ روی

صفحه ی آن دیده نمیشد انداختم و مغموم جواب دادم:

-نه.هیچی.

با نگرانی گفت:

-میگم نکنه یک وقت با کیارش دعواش شده باشه؟آخه بعد از اینکه شماره اش رو از حامد گرفت دیگه خبری ازش نشد.

با یادآوری اینکه دیروز اینجا آمده و مامان او را دیده بود سری به نفی تکان داده و گفتم:

-نه اگر چیزی بود مامان دیروز بهم میگفت.

محدثه اما از خیالاتش دست برنداشته و حال خرابم را با حرف هایش خراب تر کرد.

-شاید دیروز بعد از خونه ی شما رفته سراغ کیارش.

از نگرانی و استرس حالت تهوع گرفته و عصبی غریدم.

-میشه انقدر آیه ی یاس نخونی مُحی؟ همینجوریشم دارم از بی خبری اش دیوونه میشم دیگه تو با حرفات حالم رو بدتر نکن.

پوفی کرده و در صدد دلجویی برآمد.

-ببخشید.فقط گفتم اگر بخوای میتونم به حامد بگم یک زنگ بهش بزنه.

در تمام این دو روز بارها دستم برای لمس شماره اش لرزیده بود.اما ترسیدم که با جواب نگرفتن یا سردی کلامش همه ی امیدم

را از دست بدهم.برای همین این انتظار تلخ را به زنگ زدن ترجیح دادم.

-نه نمیخواد.بازم صبر میکنم.

محدثه که دیگر نمیدانست چه بگوید با صدای آرامی زمزمه کرد.

-باشه.هر جور خودت میدونی.

کمی دیگر حرف زده و تماس را قطع کرد.با کلافگی دوباره صدای موسیقی را زیاد کردم و خواستم روی تخت دراز بکشم که

@VIP-ROMAN

روشن شدن موبایلم این اجازه را به من نداد.بی اختیار صدای موسیقی را قطع کرده و با عجله موبایل را از روی میز چنگ
زدم.اما با دیدن همان شماره ی ثبت نشده ی آشنا تمام امیدم نا امید شده و تماس را قطع کردم.در این حال و اوضاع تنها چیزی
که نمیخواستم هم کلام شدن با کیارش نامرد بود.اما او دست برنداشت و با تماس های پی در پی اش باعث شد تا با عصبانیت
جوابش را بدهم.
-چیه؟باز چه آتویی ازم داری که میخوای رو کنی؟
سکوت پشت خط باعث شد گمان کنم تماس قطع شده است و موبایل را از گوشم فاصله دهم.با دیدن ثانیه شمار تماس روی صفحه
ی موبایل شاکی پرسیدم:
-زنگ زدی سکوت کنی؟
-معذرت میخوام.
با حرفش احساس کردم چشمانم دارد از حدقه بیرون می آید.او هم انگار متوجه ی مبهوت ماندنم شد که ادامه داد:
-عصبی بودم و نفهمیدم دارم چی کار میکنم. زنگ زدم بگم شاید به خیلی چیزها مقید نباشم.اما حالیم میشه ناموس چیه.اون شبم
وقتی سونیا بهم گفت جشن عقدته و انقدر از ما بدت اومده که حتی اونم که دوستت بود دعوت نکردی قاطی کردم و نفهمیدم چیشد
که اون عکسارو برات فرستادم.فقط خواستم بدونی اونقدرم که تو فکر میکنی پست و آشغال نیستم.به...به شوهرتم همه ی اینارو
توضیح دادم.

با آمدن اسم محمدپارسا از بُهت درآمده و پرسیدم:

-چی گفت؟

نیشخند محزونی زده و گفت:

-اون حتی ازم توضیح نخواست و چیزی در مورد اون عکسا نپرسید.فقط خواست که اون عکسارو از گوشیم پاک کنم.آخرشم

گفت به پاک بودن تو ایمان داره و نیازی نیست من چیزی رو بهش توضیح بدم.

بغض و لبخندی که همزمان دچارش شدم حالم را دگرگون کرده و تپش قلبم را بالا برد. از وقتی محدثه گفته بود که محمدپارسا

شماره ی کیارش را از حامد گرفته تا الان گمان میکردم قرار است به سراغ کیارش برود و در مورد رابطه ی من با او پرس و

جو کند.اما حالا فهمیده بودم که او مرد تر از این حرفاست و فقط خواسته عکس زنش در گوشی مرد نامحرمی باقی نماند.بغضم

را فرو خورده و با صدای خش داری گفتم:

-نمیگم میبخشمت.اما به حرمت کارایی که تو مدت دوستی مون برام انجام دادی فراموش میکنم تو بهترین شب زندگیم با فرستادن

اون عکسا چه بلایی سرم آوردی.بعد از این هم دیگه بهم زنگ نزن.

بعد بدون اینکه منتظر جوابی از سمت او باشم تماس را قطع کردم.با شنیدن حرفای کیارش چند باری خواستم تا به محمدپارسا

زنگ زده و این فاصله ی عذاب آور را تمام کنم.اما حسی آمیخته به خجالت و شرمندگی و غرور مانع از آن شد.اما طاقت

نیاورده و پیام کوتاهی برایش نوشتم و قبل از اینکه پشیمان شوم برایش ارسال کردم.

"نمیدانم انتهای این انتظار چه میشود.اما من با یاد چشمانت میتوانم تا آخرین نفس زندگی کنم.انتظار که دیگر چیزی نیست"

با استرس پوست لبم را کنده و خیره به گوشی منتظر جوابی از سمت او ماندم.اما وقتی نیم ساعتی گذشت و جوابی نیامد با

احساس سرخوردگی روی تخت دراز کشیده و پلک هایم را با اجبار بستم بلکه با رفتن در عالم خواب و رویا محمدپارسا را کنار

خود داشته باشم.

تازه چشمانم گرم شده بود که در باز شده و متعاقب آن صدای مامان آمد:

-حدیث؟

-چیکارش داری سیما.خوابیده بیدارش نکن.

-کاش میفهمیدم این بچه چرا دو روزه تو اتاق خودش رو زندونی کرده.محمدپارسا هم ازش خبری نیست.میگم نکنه بینشون

اتفاقی افتاده ؟

-اول اون درو ببند بیا این طرف تا بیدارش نکردی.بعد هم چه اتفاقی؟خودت گفتی دیروز محمدپارسا اومد حدیث خواب بود دیگه

داخل نیومد وگرنه...

در بسته شده و دیگر صدایشان را نشنیدم و بدون توجه به نگرانی مامان خودم را به دست خواب سپردم.

چشم که باز کردم هوا گرگ و میش بود.با دیدن ساعت روی دیوار فهمیدم چیزی به قضا شدن نمانده است.با کرختی از جا بلند

شده و به سمت سرویس بهداشتی رفتم.با اینکه خیلی خوابیده بودم اما هنوز احساس خستگی و خواب آلودگی داشتم.بعد از خواندن

@VIP-ROMAN

نماز از شدت گرسنگی نتوانستم در اتاق بمانم و مسیر آشپزخانه را در پیش گرفتم.مامان در حالی که چای دم میکرد با دیدنم
متعجب شده و لبخندی زد:
-سلام دخترم.چه عجب از اتاقت بیرون اومدی.
تنها سلامی زیر لب زمزمه کردم و بعد بدون هیچ حرفی پشت میز نشسته و مشغول خوردن صبحانه شدم.مامان استکان های پر
شده از چای را روی میز گذاشته و با نگاهی زیر چشمی خندید و گفت:
-نکنه فهمیدی خانواده شوهرت دارن شام میان اینجا بلند شدی براشون غذا درست کنی؟
با حرفش تکه نان از دستم افتاده و با ناباوری خیره اش شدم.همان دم عمو سهراب وارد آشپزخانه شده و با سلامی آرام روی
صندلی کناری ام نشست.
-لیست کن برای امشب چی میخوای ظهر برای ناهار میام بخرم.
-چیز خاصی نمیخوام.فقط یک سری ژله و دسرمون تموم شده که مینویسم برات.
بالاخره از بُهت درآمده و پرسیدم:
-کی بهتون گفتن میخوان بیان؟
مامان کمی شکر در چای خود ریخته و در حالی که آن را هم میزد گفت:
-دیشب خودم زنگ زدم دعوتشون کردم.محمد پارسا بهت نگفت؟
بعد از سه روز بی خبری از شنیدن اینکه قرار بود امشب او را ببینم شادی غریبی تمام وجودم را در بر گرفت و در جواب
مامان سری به نفی تکان دادم.
-خب حتما زنگ زده خواب بودی متوجه نشدی.
با عجله از جا بلند شده و تشکری سر سری کرده و به سمت اتاقم رفتم.موبایل را از روی میز

توالت چنگ زده و نگاهی به
پیامک باز نشده ی آن کردم.با اطمینان از اینکه پیامک از طرف محمدپارسا قفل صفحه را زده و آن را باز کردم.خواندم و
بالاخره لبخند بعد از گذراندن ساعت هایی پر از غم و نا امیدی صورتم را پر کرد.
"من که همینجوریشم شرمنده ی شما هستم جان دل"
نگاهی به ساعت پیامش انداختم.دقیقا یک ساعت بعد از پیام من جواب داده بود.با حس آرامشی که در تنم جاری شده بود بلند شده
و با اشتیاق شروع به مرتب کردن اتاق کردم.باید یک حمام حسابی هم میرفتم. امشب قرار بود اویی بیاید که سه روز مرا از
خودش محروم کرده بود.با اینکه هیجان زیادی برای دیدنش و بوییدن عطر تنش داشتم اما حدیث سابق در وجودم نمایان شده و
مرا ترغیب میکرد تا در برخورد با او کمی سرسنگین تر باشم.میخواستم این گونه انتقام این سه روز فاصله ی عذاب آور را
بگیرم و به قولی تلافی کنم.
چشم بهم زدم غروب شده و چیزی به آمدن مهمانان نمانده بود.از حمام خارج شده و در حالی که با حوله نم موهایم را میگرفتم به
سمت آشپزخانه رفتم.بوی غذاهای خوش رنگ و لعاب مامان کل خانه را برداشته بود و آدم سیر را هم به وسوسه می
انداخت.مامان حسابی سنگ تمام گذاشته و چند مدل خورشت و چند مدل دسر و ژله درست کرده بود.من هم مثل همیشه تنها
بیننده بودم و از صبح فقط به کارهای شخصی ام رسیدم.
به سمت گاز رفته و ناخنکی به سیب زمینی های سرخ کرده زدم.

-مطمئنی محمدجواد و الهام نمیان؟

مامان سلفون را روی ظرف سالادی که تازه آماده اش کرده بود کشید و در حالی که آن را درون یخچال میکذاشت جوابم را داد:

-آره.ظهری خود طاهره خانم زنگ زد گفت مثل اینکه بابای الهام خانم به خاطر قندی که داره حالش بد شده همگی رفتن

بیمارستان. آقا محمد جوادم مهدیارو آورد گذاشت اینجا خودش و الهام خانم هم رفتن بیمارستان.

اوهومی گفته و بدون حرف دیگری از آشپزخانه خارج شدم.حالا که نامحرم نداشتیم دست و بالم برای پوشیدن لباس بازتر

بود.امشب دلم میخواست حسابی از محمدپارسا را اذیت کنم.با فکر به این موضوع لبخند بدجنسی زده و شروه به زیر و رو

کردن کمد لباس هایم کردم.بعد از کلی بالا و پایین کردن بالاخره شومیز لیمویی رنگی به همراه شلوار فاق کوتاه سفید انتخابم

برای مهمانی امشب شد.لباس ها را کناری گذاشته و شروع به اتو کشیدن موهای فرم کردم.بعد از انجام آرایش به نسبت غلیظی

روی چهره ام لباس ها را پوشیده و موهایم را که بلندی شان به پایین کمرم رسیده بود همانطور آزاد رها کردم.بعد از تمام شدن

کارم با رضایت نگاهی به آینه کرده و بوسی برای خودم فرستادم و با بدجنسی گفتم:

-بیا برادر محمد بیا که قراره تلافی این سه روز رو یک جا سرت دربیارم.

همچون کم عقلان به حرف خودم خندیده و از اتاق خارج شدم.مامان و عمو سهراب هم آماده و منتظر در پذیرایی خانه نشسته

بودند.عمو سهراب با دیدنم چند ثانیه ای خیره شده و بعد لبانش خیلی نا محسوس طرح لبخند به

@VIP-ROMAN

خود گرفت.مامان اما تا مرا دید

از جا بلند شده و با ذوقی بی اندازه گفت:

-ماشاءالله مثل ماه شدی.برم برات اسپند دود کنم.

با شنیدن اسم اسپند قیافه ای نالان به خود گرفته و خواستم مخالفت کنم که صدای زنگ آیفون مرا از آن موقعیت نجات داد.عمو

سهراب برای باز کردن در از جا بلند شد و مامان هم با عجله به سمت اتاق خوابشان رفت تا چادر سر کند.نفس عمیقی گرفتم تا

استرس شیرینی که به جانم افتاده بود کنترل کنم و بعد به سمت راهروی ورودی خانه رفتم.مامان هم از اتاق بیرون آمده و جلوتر

از من کنار عمو سهراب ایستاد.مثل دفعات قبل خانواده ی میر حسینی از بزرگ به کوچک وارد خانه شدند.آقای میرحسینی با

عمو دست داده و با نگاهی به پایین حال مامان را پرسید و به من که رسید نگاه مهربانش را حواله ی صورتم کرد.بدون خجالت

جلو رفتم و دستم را درون دستان گرم و مردانه اش قرار دادم و او را بوسیدم که باعث عمق یافتن لبخندش شد.

-سلام آقاجون.خوش اومدید.

-سلام بابا جان.دلمون تنگ شده بود برات دخترم.کم پیدا شدی.

در جواب ابراز محبتش لبخند خجلی زده و گفتم:

-منم همینطور.ببخشید نشد بهتون سر بزنم.

بدون حرف بوسه ی پدرانه ای بر پیشانی ام نشاند و به سمت پذیرایی رفت.با طاهره خانم هم روبوسی کرده و در حالی که در

آغوشش فشرده میشدم از او هم که بابت نرفتنم به خانه شان دلخور بود عذرخواهی کردم.در آخر

@VIP-ROMAN

محمدپارسا در حالی که دست
مهدیار را گرفته بود داخل شد.از سر تا پا چشم شده و خیره ی اویی شدم که با آن پیراهن
چهارخانه ی آبی تیره و شلوار کتان
مشکی دلم را زیر و رو کرد.میتن و سر به زیر عمو و سهراب و مامان را بوسید و سلام و احوال
پرسی کرد.آن قدر محو
تماشای او بودم که نفهمیدم چه زمانی عمو و مامان به سمت پذیرایی رفتند و او در یک قدمی ام
قرار گرفت.نه او کلامی حرف
زد نه من اقدامی برای شکستن این سکوت پر حرف میانمان کردم.انگار حرف هایی که با
چشمانمان به یکدیگر میزدیم به اندازه
ی کافی گویای همه چیز بوده و نیاز به ارتباط کلامی نبود.حتی نمیخواستم برای لحظه ای نگاهم
را از آن عسلی های نجیب و
جذاب جدا کنم و مدام چشمانم را در مردمک هایش میچرخاندم.
-چه خوشگل شدی زنعمو.
در نهایت مهدیار توانست با حرفی که زد ما را به خود بیاورد.محمدپارسا به سمت مهدیار
چرخیده و به شوخی تذکر داد:
-آقا مهدیار چشمات رو درویش کن عمو.
نگاهش را به سمت من برگردانده و ادامه داد:
-این خوشگلی ها صاحب دارن.
سعی کردم ذوقی که از این حرف قلبم را به تلاطم انداخت در چهره ام مشخص نشود. اولین بار
بود اینطور مالکانه حرف میزد
و این جمله ی کوتاه که با شوخی هم بیان شده بود عجیب به دل عاشقم نشسته بود.با این حال
موضع خودم را حفظ کرده و با ناز

ابرویی برایش بالا انداختم و هیچ نگفتم.

-عمو درویش چیه؟

از سوال های مهدیار خنده ام گرفته و در حالی که لپش را میکشیدم به جای محمدپارسا جواب دادم:

-هیچی تپل خان.بیا بریم داخل امشب مامانم برات کلی خوراکی خوشمزه درست کرده بخوری شکمو.

با شنیدن اسم خوراکی سوال و جواب کردن را فراموش کرده و دستم را گرفت تا با هم به سمت پذیرایی برویم.

اما قبل از اینکه از کنار محمدپارسا بگذریم سرش را به سمتم خم کرده و با محبت ذاتی اش کنایه زد:

-علیک سلام حدیث خانم.

اگر حدیث دلتنگ و عاشق میخواست الان خودش را بروز دهد باید به سمتش برمیگشتم و بی توجه به حضور مهدیار او را بوسه

باران میکردم.اما حدیث تخسی که دلخور و دلگیر از سه روز دوری بود خودش را نشان داده و با ناز پشت چشمی برایش نازک

کرد.

-سلام آقا محمد بفرمایید داخل.

حرفم را زده و بی توجه به نگاه متعجب و در عین حال مهربانش که داشت مرا به خنده می انداخت به سمت پذیرایی رفتم.کمی

بعد محمدپارسا هم به دنبالمان آمد و کنار بقیه روی مبل های خالی جای گرفتیم.طاهره خانم با دیدنم لبخندی به رویم زده و گفت:

-عروس قشنگم چطوره؟

@VIP-ROMAN

-ممنون خوبم.

-خداروشکر.از الان گفته باشما.به جبران این چند روزی که یک سر به ما نزدی باید بیای چند روز خونمون بمونی.

ذوق زده از پیشنهادش بدون تعارف سری به تایید تکان داده و گفتم:

-باشه حتما.

-حدیثششث؟؟؟؟!!!!

با صدای مامان که با هشدار اسمم را خوانده بود متعجب به سمتش برگشتم که او را در حال چشم غره رفتن و گاز گرفتن لب

هایش دیدم.مضطرب لبخندی زده و ردیف دندان های سفیدم را نشانش دادم.زیر چشمی متوجه شدم که محمدپارسا مکالمه ی ما

را شنیده است.چون مدام انگشتش را روی لبانش میکشید تا یک وقت نخندد.

طاهره خانم با خنده به سمت مامان چرخیده و گفت:

-چیکارش داری دخترم رو سیما خانم.الان دیگه اونجا هم خونه ی خودشه عزیزم.

مامان جز لبخند حرفی نزد و در حالی که از جا بلند میشد گفت:

-من برم چای بیارم.

خواستم مثل همیشه کمکی به مامان نکنم اما حرفی که زده بودم و هشداری که مامان داد باعث شد کمی از ماندنم معذب شوم و

به بهانه ی کمک به سمت آشپزخانه بروم.

به محض ورودم به آشپزخانه مامان شروع کرد.

-دختر تو اصلا میدونی خجالت چیه؟یعنی چی تا یک تعارفت میکنن فوری میگی باشه چشم.یکم سنگینی داشته باش مامان جان.

بغ کرده روی صندلی نشستم و تخس جواب دادم:

@VIP-ROMAN

-حالا مگه چیشده؟نرفتم خونشون نموندم که.

مامان که میدانست بحث کردن با من بی فایده است سینی چای را به دستم داده و خود مشغول مرتب کردن شیرینی هایی که

خانواده ی میرحسینی آورده بودند داخل ظرف شد.

-تو اینارو ببر منم میام.

با سینی چای از آشپزخانه خارج شدم.اول به سمت آقای میرحسینی رفته و با احتیاط از اینکه موهایم جلو نیاید چای را تعارف

کردم.

-بفرمایید.

-ممنون دخترم.دستت درد نکنه.

لبخندی زده و خواهش میکنمی گفتم و به همین ترتیب به عمو سهراب و طاهره خانم هم تعارف کردم.در آخر به محمدپارسا که

رسیدیم از قصد جوری به سمتش خم شدم که تره ای از موهایم جلو آمده و نگاه محمدپارسا به خود خیره کرد.استکان چای را

برداشته و در حالی که به آرامی موهایم را از روی سینی کنار میزد خیره به چشمانم لب زد:

-ممنون جان دل.

نتوانستم جلوی کش آمدن لب هایم را بگیرم و با تکان سر از کنارش رد شدم.

دیگر تا موقع صرف شام برخوردی با محمدپارسا نداشتم و تنها با نگاه های زیرچشمی هوای همدیگر را داشتیم.بعد از صرف

شام به همراه طاهره خانم در آشپزخانه مشغول مرتب کردن غذا و جمع کردن ظرف ها بودیم که مهدیار داخل آمده و گفت:

-زنعمو عموجون میگه لطفا بهش یک ُمهر میدید؟

سری به تایید تکان داده و خواستم به همراهش برای دادن سجاده از آشپزخانه خارج شوم که طاهره خانم او را صدا زد:

-مهدیار جان بیا اینجا یکم سیب زمینی سرخ کرده خاله برات کنار گذاشته بخور.

مهدیار با شنیدن اسم سیب زمینی سرخ کرده گل از گلش شکفت و از کنارم با عجله وارد آشپزخانه شد.به شکمو بودنش خندیده و

برای دادن سجاده وارد اتاق شدم.سجاده را از کشو برداشته و خواستم از اتاق خارج شوم که محمدپارسا داخل آمده و در را پشت

سر خودش بست.با دیدنش هیجان شیرین وجودم را فرا گرفت اما ظاهرم را خونسرد نشان داده و نزدیکش شدم و سجاده را به

سمتش گرفتم.او اما با کشیدن سجاده باعث شد به سمتش کشیده شوم و در آغوشش قرار گیرم.چرخید و مرا بین در و خودش

زندانی کرد.در حالی که هرم گرم نفس هایش را روی صورتم احساس میکردم به آرامی لب زد:

-که آقا محمد آره؟

کنایه اش به طرز صدا کردنش موقع سلام بود.لبانم را به یک سمت کج کرده و سری به تایید تکان دادم.نگاهش از چشمانم به

سمت لبانم سُر خورد و دوباره به چشمانم برگشت.

-تو شاید تنها کسی باشی که همیشه اسمم رو کامل صدا میزنه.دیگه اینطوری صدام نکن جان دل.

از لحن با محبت صدایش یاد این سه روز دوری افتاده و با بغض ناخوانده ای که مهمان صدایم شده بود گفتم:

-چطوری تونستی سه روز ولم کنی.

با انگشت شصتش گونه ام را نوازش داد و بوسه ای بر پیشانی ام زد.

-مگه میشه ولت کنم خانمم.فقط خواستم یکم به خودمون مهلت بدم.همین.

از توضیحش آرام نشده و با مشت کم جانم ضربه ی آرامی به سینه اش زدم.

-ولی اون شب وقتی اونطوری رفتی باید یک زنگ بهم میزدی.میدونی داشتم دق میکردم که نکنه از دستت دادم؟

بالاخره چشمانم تحمل نکرده و بعد از مدتها خویشتن داری قطره اشکی از آن جاری شد.

محمدپارسا با نگاهی شرمنده همان چند

سانت فاصله را پر کرد و سرم به سینه ی مردانه اش فشرد.

-معذرت میخوام عزیزدلم.حلال کن.

دستانم را دور کمرش حلقه کرده و سرم را بیشتر به سینه اش فشردم.من بدون این آغوش امن قطعا جان میدادم.کمی که گذشت

سرم را بلند کرده و خیره به عسلی هایش با شرمندگی گفتم:

-محمدپارسا اون عکسا...

انگشت اشاره اش را روی لبانم گذاشت تا سکوت کنم.وقتی دید حرفی نمیرنم انگشتش را برداشته و بوسه ی آرامی بر لبانم زد.

-نمیخواد توضیح بدی حدیث جان.هرچی بوده مربوط به گذشته است.پس نمیخواد با مرورش خودت رو اذیت کنی.

از حرفش لبخندی زده و با دلبری پرسیدم:

-گفته بودم بهت؟

اخم ریزی کرده و سوالی نگاهم کرد.

-چی رو؟

دستانم را نوازش وار روی سینه های مردانه اش کشیده و به سمت گردنش بردم.

-اینکه عاشقتم برادر محمد.

خندید و به آرامی تار موهای ریخته شده در صورتم را پشت گوشم انداخت.

-ما بیشتر خواهر حدیث.

چند ثانیه ای خیره در نگاه هم شدیم.در همان حال با دلخوری لب زدم:

-دیگه هیچ وقت اینطوری بینمون فاصله نانداز محمد پارسا.باشه؟

پیشانی اش را قفل پیشانی ام کرد.

-قول میدم جان دل جز مرگ دیگه چیزی بینمون فاصله نندازه.

گفت و نوک بینی ام را بوسید.با نگاهی به چشمانم پایین تر رفته و بوسه ی دوباره ای بر لبانم زد.خواست فاصله بگیرد که اجازه

ندادم و با بوسیدنش او را به ادامه دادن ترغیب کردم.هر دو با دلتنگی و عشق همدیگر را میبوسیدیم و اگر راه دیگری برای نفس

کشیدن بود هیچ وقت به این بوسه پایان نمیدادیم.بالاخره از هم فاصله گرفته و نگاه تبدارمان را بهم دوختیم.

-پس قراره چند روز بیای خونه ی ما بمونی.نه؟

با حرفش که با شیطنت و صدای خمار شده بیان شده بود خندیدم و با صدای بچگانه ای گفتم:

-آخه مامانم نمیزاره که عمو.

با خنده نوک بینی ام را کشید و تخس گفت:

-اجازه ی شما که دیگه دست مامانتون نیست عزیزم دست آقاتونه.

انگشت اشاره اش را به سمت خودش گرفت و چشمکی حواله ام کرد.به شیطنتش خندیدم و با حاضر جوابی گفتم:

-باشه اینو به مامانم میگم.

خندید و سری برایم تکان داد.نگاهی به سجاده ای که کنارمان گذاشته بود انداخت و گفت:

-خب اگر اجازه بدی من نمازمو بخونم.

سجاده را از کنارم برداشته و به دستش دادم:

-اجازه ما هم دست شماست آقامون.

آن را از دستم گرفت و چند قدم بینمان فاصله ایجاد کرد.

-برو انقدر دلبری نکن جان دل.

گفت و بعد از خواندن اقامه قامت نمازش را بست.با نگاه خیره ام خواندن کلمات عربی که با صدا و لهجه ی زیبایی آن ها را

بیان میکرد دنبال کرده و گوش به او سپردم.دلم رفتن از کنارش را نمیخواست و دوست داشتم نماز خواندنش را تا آخر تماشا

کنم.اما صدای در و متعاقب آن آمدن مهدیار مانع لذت بردنم از این صحنه شد.

-زنعمو دستشوری کجاست؟

به تلفظش در بیان دستشویی خندیدم و برای نشان دادنش از اتاق خارج شدم.به سمت انتهای راهرو که دستشویی در آن جا قرار

داشت رفتم و مثل خودش گفتم:

-بیا تپل خان.دستشوری اینجاست.

با عجله وارد دستشویی شده و در را بست. معلوم نیست دوباره چقدر در آشپزخانه غذا خورده که این چنین به او فشار آمده است.

محمدپارسا نمازش را خوانده و از اتاق بیرون آمد و با هم به سمت پذیرایی و پیش بقیه رفتیم.آقاجون و طاهره خانم با آمدن ما

بلند شده و رو به محمد پارسا گفتند:

-دیگه کم کم رفع زحمت کنیم محمد جان.

محمد پارسا سری به تایید تکان داده و قصد رفتن کردند.اصلا دلم رفتنش را نمیخواست و از همین الان غصه دار نبودنش

بودم.در حالی که بزرگتر ها سرگرم خداحافظی با یکدیگر بودند نزدیک محمدپارسا شده و بهانه

گیری کردم:

-نمیشه امشب بمونی پیشم؟

به چهره ی بغ کرده ام لبخندی زد.

-میدونی که سختمه حدیث جان.

لب برچیده و با ناراحتی نگاهش کردم.

-پس یک کاری کن من بیام خونتون.

به بی قراری ام نگاه مهربانی کرد و گفت:

-قربونت برم خانمم.ولی تا فردا صبر کن که من به مامان بگم با سیما خانم هماهنگ کنه خب؟

پوفی کرده و با زبان درازی کنایه زدم:

-یک جوری تو اتاق گفتی از این به بعد اجازه ات دست آقاتونه که گفتم همین امشب دستم رو میگیری به زورم شده با خودت

میبری.

به تمسخر صدایم خندید و سری تکان داد.

-اونم به وقتش عزیزم.

محمد پارسا آخرین نفری بود که با مامان و عمو سهراب خداحافظی کرده و از خانه خارج شد.تا زمانی که کامل در را پشت

سرش ببندد رفتنش او را نگاه کردم.از همین الان دلم برای او تنگ شده بود.با بی حالی شب بخیری زمزمه کرده و وارد اتاقم

شدم.لباس هایم را با تی شرت و شلواری عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم و با بوی عطری که از محمد پارسا در اتاقم به

جای مانده خودم را به دست خواب سپردم.

***

@VIP-ROMAN

-چی زشته دقیقا؟

-اینکه خونمون دو قدمم با خونه ی مادرشوهرت فاصله نداره و تو میخوای شب اونجا بمونی.

چشمانم در حدقه چرخانده و حرصی گفتم:

-چه ربطی داره مامان.مگه فقط وقتی خونه ها دور باشه باید شب رو جایی موند؟ اصلا من دلم میخواد شب پیش شوهرم باشم این

کجاش زشته؟

مامان چشم غره ای به سمتم رفت و غرید:

-یکم حیا و خجالت هم خوب چیزیه حدیث.

لب برچیدم و آرام زمزمه کردم:

-چیزی رو که خدا حلال کرده چرا باید براش خجالت بکشم؟

مامان که دیگر نمیدانست چه باید بگوید در حالی که بلند میشد تا به سمت آشپزخانه برود گفت:

-اصلا من نمیدونم.برو از سهراب اجازه بگیر هر کاری دوست داری بکن.

همان دم عمو سهراب در ورودی را باز کرده و داخل آمد و با تعجب از مامان پرسید:

-چه خبره سیما؟صدات تا توی حیاط میاد. چیشده؟

مامان که انگار یک هم نظر با خود پیدا کرده بود با دست اشاره ای به من کرد و شاکی گفت:

-طاهره خانم زنگ زده حدیث شام بره پیششون.بهش میگم شام خوردی آخر شب برگرد خونه.دختره ی بی حیا میگه چی میشه

مگه شب اونجا بمونم.....

مامان همینطور پشت سر هم میگفت و با الفاظ زیبایی مرا مورد لطف قرار میداد.عمو دستی به لب هایش کشید تا جلوی خنده اش

را بگیرد.با سرفه ای گلویش را صاف کرده و رو به مامان پرسید:

-حالا چه اشکالی داره مگه شب اونجا بمونه. خونه ی غریبه که نیست.شوهرشه.انقدر سخت نگیر

سیما جان.

با حرف عمو نطق مامان کور شده و نیش های من تا بناگوش باز شد و از جا پریدم.مسیر اتاق را در پیش گرفته و با لحنی که

میدانستم حرص مامان را بیشتر در می آورد گفتم:

-من برم حاضر شم و وسایلم رو جمع کنم.

رو به عمو که با خنده ای کنترل شده خیره ی من و شیطنت هایم بود چشمکی زده و وارد اتاق شدم.عمو سهراب این روزهایم به

شدت دلنشین و دوست داشتنی بود و من کم کم داشتم گذشته ی تلخی که از او در ذهن داشتم فراموش میکردم.

با اشتیاق مشغول پوشیدن لباس شدم و در ساک دستی کوچکم لباس های راحتی برای شب نگه داشتم.بعد از آرایش ملایمی از

اتاق بیرون آمده و رو به مامان که جلوی تلویزیون نشسته و معلوم بود برای من و عمو در قیافه است با شیطنت گفتم:

-من دارم میرم.

در جواب"به سلامت" پر حرصی حواله ام کرد و حتی سرش را به سمتم برنگرداند.آن قدر از ماندن در کنار محمدپارسا ذوق

زده بودم که این رفتار مامان اصلا ناراحتم نکند.با عمو هم خداحافظی کرده و از خانه خارج شدم.به سمت خانه ی رو به رو پا

تند کرده و قبل از اینکه زنگ را بفشارم زهرا را دیدم که داشت از انتهای کوچه می آمد.منتظر شدم تا به من برسد و وقتی

متوجه ام شد لبخندی ساختگی تحویلش دادم.

-سلام زهرا جون.خوبی؟

نیشخندی به رویم زده و گفت:

-شما بهتری.انقدر با پوشش و رفتار زَ نَنده ات اومدی و رفتی تا آقای میرحسینی رو از راه به در کردی.

ابرویی از حرفش بالا انداخته و در کمال خونسردی گفتم:

-آخی.بهت حق میدم بسوزی.آخه هیچکی اندازه ی تو با جانماز آب کشیدناش تلاش نکرد تا وارد این خانواده بشه.درکت میکنم که

چقدر اذیت شدی.

نفس حرصی کشید و عصبی توپید:

-جانماز آب کشیدن من بهتر از اینه که رنگ کردن صورتم و نشون دادن اندامم کسی رو جذب کنم.

این حرفش بیشتر جنبه ی توهین به محمد پارسا را داشت و به شدت مرا عصبانی کرد. برای همین قدمی جلو گذاشته و انگشت

اشاره ام را هشدار گونه جلوی صورتش تکان دادم:

-به من هر چی بگی میزاری پای حسادت احمقانه ات.اما حق نداری با اون عقل ناقصت به محمدپارسا توهین کنی فهمیدی؟

-حدیث جان؟

با صدای محمد پارسا به عقب برگشته و نگاهش کردم.در ماشین را بسته و با نگرانی به سمتمان آمد.

-چیزی شده؟

قبل از اینکه حرفی بزنم زهرا خداحافظی با عجله ای کرده و با اخم از کنارمان گذشت. محمد پارسا به یک قدمی ام رسیده و

منتظر به چشمانم خیره شد.با دیدنش عصبانیت چند لحظه ی پیشم را فراموش کرده و لبخندی به

رویش زدم.

نمیخواستم ناراحتی ام از بحث با زهرا را نشان دهم و او را دلگیر کنم.در این مدت کوتاه فهمیده بودم کسانی هستند که چشم دیدن

رابطه ی ما را ندارند و من نباید اجازه دهم با حرف هایشان لحظه های ما را خراب کنند.

-سلام خسته نباشی.تا الان دانشگاه بودی؟

جواب لبخندم را داده و سلام کرد.

-آره عزیزم.قراره ساعت کلاسام بیشتر بشه.

کلید را از جیبش در آورده و آن درون قفل فرو کرد.

-خانم محمدی چی میگفت؟

با تعارفش زودتر از او داخل رفته و جواب دادم:

-هیچی چیز مهمی نبود.

فهمید نمیخواهم توضیح دهم که اصرار نکرده و دستش را پشت کمرم گذاشت و به سمت داخل ساختمان راهنمایی کرد.با

ورودمان طاهره خانم از آشپزخانه بیرون آمده و وقتی ما را کنار هم دید گل از گلش شکفت.

-سلام.

-سلام عزیزدلم خوش اومدی.

با عجله به داخل آشپزخانه رفت و بعد از چند دقیقه با اسپند بیرون آمد و آن را دور سرمان چرخاند و زیر لب صلوات

فرستاد.تشکری از محبتش کرده و با نگاهی به اطراف پرسیدم:

-آقاجون نیستن؟

-رفته مسجد عزیزم.الاناست که بیاد.

رو به محمد پارسا کرده و ادامه داد:

-برید تو اتاق لباساتون رو عوض کنید بعد بیاید تا براتون چایی آماده کنم.

گفت و به سمت آشپزخانه رفت.به همراه محمدپارسا وارد اتاقش شدم.

-من برم یک آبی به دست و صورتم بزنم بیام.

سری به تایید تکان دادم و ساک دستی و کیفم را گوشه ای گذاشتم و مانتو و شالم را روی آویز پشت در آویزان کردم.منتظر

محمدپارسا نماندم و با نگاهی به آینه از اتاق خارج شدم.کمی بعد آقاجون هم آمد و همگی در کنار هم مشغول چای خوردن

شدیم.جمع خانوادگی شان صمیمی و گرم بود و در نهایت حفظ احترام یک راحتی دلنشینی به چشم میخورد.بر خلاف پر حرف

بودنم تحت تاثیر آرامش و مهربانی این خانواده بیشتر سکوت کرده و با علاقه به رفتار و حرف هایشان گوش میدادم.آقاجون که

سکوتم را دید آن را به پای خجالت گذاشته و با دست اشاره ای به بغل دستش کرد.

-بیا اینجا باباجان.نبینم تو خونه ی خودت غریبی کنی.

ذوق زده و بدون تعارف دعوتش را پذیرفتم و کنارش قرار گرفتم.با نشستنم دستش را دور شانه ام حلقه کرده و به شوخی پرسید:

-این محمد ما که اذیتت نمیکنه باباجون؟

با شیطنت نگاهی به او و طاهره خانم که با لبخند خیره مان بودند کرده و بدجنس گفتم:

-نه آقاجون فعلا پسر خوبیه.

با صدای بلند به حرفم خندید و با مهربانی گفت:

-اگر یک وقت اذیتت کرد به خودم بگو دخترم.

-چشم حتما.

چشمانم در عسلی های محمدپارسا گره خورد و دلم از آن همه محبت در نگاهش زیر و رو

شد.بدون اینکه اعتراضی بکند یا از
شوخی ما ناراحت شود با لبخند تنها نگاهم میکرد.
در میان شوخی و خنده شام را خوردیم و بعد از آن به تقلید از محمد پارسا که در تمام مدت به مادرش کمک میکرد برای جمع
کردن میز شام به آن ها پیوستم.بعد از چیدن ظرف ها در ظرفشویی و مرتب کردن آشپزخانه با سینی چای به پذیرایی
برگشتیم.نگاهی به ساعت کرده و با دیدن یازده شب کمی متعجب شدم.آن قدر در کنارشان خوش گذشته بود که متوجه ی گذر
زمان نشدم.بعد از صرف شام آقاجون از جا بلند شده و با شب بخیری به اتاق خوابشان رفت.پشت سر او طاهره خانم هم از به
قصد خواب از جا بلند شد و قبل از رفتن رو به من گفت:
-حدیث جان براتون تشک میزارم داخل اتاق. چیزی لازم داشتی تعارف نکن مامان جان به خودم بگو.
-ممنون.دستتون درد نکنه.
شب بخیری گفته و به سمت راهروی اتاق ها رفت.سرم را به سمت محمدپارسا چرخاندم و به اویی که خیره ام بود لبخندی زدم.
-چیه؟چرا اینطوری نگاهم میکنی؟
لبی کج کرده و با چشمانی باریک کرده پرسید:
-که فعلا پسر خوبیه.آره؟
ریز خندیدم که باعث شد نگاهش به سمت لب هایم کشیده شود.
-شما فقط بخند جان دل.
از عشقی که در جمله اش بود سرشار از خوشی شدم و با شیطنت اشاره ای به راهرو اتاق خواب

ها کردم.

-بریم بخوابیم؟

از جا بلند شده و در حالی که سینی استکان های خالی شده را از روی میز برمیداشت گفت:

-شما برو منم اینارو بزارم آشپزخونه میام.

"باشه"ای گفته و به سمت اتاق خواب رفتم.با وارد شدنم تشک دو نفره ای که به زیبایی وسط اتاق پهن شده بود لبخند به لبانم

آورد. با عجله از ساک لباس های راحتی ام را درآورده و آن را پوشیدم.همین که کش موهایم را باز کردم محمدپارسا در را باز

کرده و داخل آمد.

-چیزی نمیخوای بیار....

با دیدنم حرف در دهانش ماسید و سر تا پایم را از نظر گذراند.میدانستم تاپ و شلوارک قرمز رنگی که پوشیده بودم حسابی روی

اندامم نشسته و جذاب ترم میکرد.از قصد آن را انتخاب کردم تا حسابی دل محمدپارسا را ببرم.با قدم های آرامش جلو آمده و به

نزدیکی ام که رسید متوقف شد.

تره ای از موهای بازم را در دست گرفته و با صدای بمش لب زد:

-میخوای با خوشگلی هات دیوونه ام کنی جان دل؟

جسارت به خرج داده و دستانم را روی سینه ی ستبرش گذاشتم و با ناز گفتم:

-آره میخوام همه ی فکر و ذکرت فقط من باشم.

بدون اینکه برای لحظه ای نگاهش را از چشمانم بگیرد در آغوشم گرفته و به آرامی زمزمه کرد:

-خیلی وقته فکر و ذکرم شمایی حدیث خانم.

خم شده و سرش را در گردنم فرو برد و بوسه ی آرامی به آن زد.از حس لطیف بوسه اش پلک

بستم و انگشتانم را نوازش وار

درون موهایش کشیدم.نفس عمیقی کشید که باعث قلقلکم شده و خنده بر لبانم نشاند.

-جانم؟قلقلک اومد؟

گفت و بوسه ی دیگری بر گردنم نشاند و سرش را بلند کرد و چشمان تبدارش را به نگاهم دوخت.

-بریم بخوابیم تا کار دست هر دوتامون ندادم.

سری با ناز کج کرده و بدون خجالت گفتم:

-چه اشکالی داره کار دستمون بدی آقامون؟

دستم را گرفت و به سمت تشک های پهن شده کشاند و در همان حال جواب داد:

-شیطون نشو خانمم.بزار هر چیزی به وقتش باشه.

روی تشک نشسته و دستانم را به چانه زدم و نگاهش کردم.پتوی دو نفره را باز کرده و قبل از اینکه دراز بکشد متوجه ی

خیرگی نگاهم شد.

-جانم؟چیزی میخوای؟

-نه.فقط خیلی دوست دارم.

چشمانش ستاره باران شده و دستانش برای در آغوش گرفتنم از هم باز شد.بدون معطلی در آغوشش خزیدم و با هم روی تشک

دراز کشیدیم.بالاخره قرار بود امشب را در آغوش امن اویی بخوابم که مهرش در تار و پودم نهفته بود.سرم را روی سینه اش

گذاشته و در سکوت مشغول نوازش موهایم شد.

-محمد پارسا.

-جانم؟

@VIP-ROMAN

-من خیلی جمع خانوادگی تون رو دوست دارم.امشب انقدر کنارتون حالم خوب بود که مدام به خدا گله میکردم که چرا من
همچین خانواده ای نداشتم.
با دستش چانه ام را گرفته و سرم را بلند کرد تا به چشمانم نگاه کند.با اخم ریزی پرسید:
-چرا این حرف رو میزنی عزیزم؟آقا سهراب و سیما خانم که خیلی دوست دارن.
پوزخندی زده و با یادآوری گذشته گفتم:
-الانشون رو نبین که همش مراعاتم رو میکنن و به نظرم احترام میزارن.کوچکتر که بودم خدا نمیکرد یک اشتباه میکردم.باید تا
یک مدت زخم زبونا و طعنه هاشون رو میشنیدم.
بغض کرده و ادامه دادم:
-بعد از فوت بابام انگار دیگه هیچ وقت نتونستم معنی خانواده رو بفهمم.عموم که با مامانم ازدواج کرد من کاملا تنها شدم.همه ی
دغدغه ی مامان این بود که چی بپوشم کجا برم با کی برم تا مبادا با رفتارم باعث شرمندگی شون بشم.عمو هم که اون موقع جز
دعوا کردن و داد زدن کار دیگه ای بلد نبود.
هاله ای از اشک چشمانم را پوشاند.خیره عسلی های محمدپارسا که با غم نگاهم میکرد شده و با درد زمزمه کردم:
-به خاطر همین چیزا من عقده ای شده بودم محمدپارسا.عقده ی این که یک بار مثل خیلی از دوستام که در مورد رابطه شون با
مادرشون میگفتن منم یک بار با مامانم بدون جر و بحث و دعوا بشینم درد و دل کنم.عقده ی این که عمو سهراب بتونه برام جای
خالی بابام رو پر کنه و پدرانه هوامو داشته باشه. نه اینکه به خاطر آبروش مدام منو از هر کاری

امر و نهی کنه.گاهی فکر

میکنم تمام این عقده ها و تنهایی هامو سعی داشتم با بیرون رفتن و گشتن با آدمایی که شبیه مامان و عمو سهراب نبودم پر کنم تا

شاید اینطوری یادم تو اون خونه کسی منو درک نمیکنه و دوستم نداره.

قطره اشکی از چشمانم چکید که فورا نگاهم را دزدیده و سرم را درون سینه اش پنهان کردم.محمدپارسا بدون اینکه کلمه ای

بخواهد حرف بزند سرم را به سینه اش فشرد و آن قدر موهایم را نوازش کرد که چشمانم گرم شده و نفهمیدم چه زمانی خوابم

برد.

با حس نرمی چیزی روی صورتم کمی هشیار شدم و غلتی در جایم زدم.

-حدیث خانم.حدیث جان.بیدار نمیشی جان دل؟

با شنیدن صدای محمدپارسا چشم بسته لبخندی زدم و با تصور اینکه دقیقا رو به رویم است دستم را بلند کرده و دور گردنش حلقه

کردم.

-نه.خوابم میاد.

به گرفتگی صدایم خندید و این بار بوسه ی آرامی بر لبانم زد.

-بلند شو خانمم.نمازت قضا میشه.

گره ی دستانم را محکم تر کرده و نالیدم:

-فقط پنج دقیقه.

چیزی نگفته و با انگشتانش صورتم را نوازش کرد که باعث شد چشمان بسته ام دوباره هوس خواب به سرشان بزند.اما با بوسه

و نفس عمیقی که محمدپارسا روی گردنم گرفت احساس قلقلک اذیتم کرده و با خنده چشمانم

را باز کردم و خواب آلود سلام دادم.

-سلام عزیزم.صبحت بخیر.

-صبح بخیر.ساعت چنده؟

از جا بلند شده و گفت:

-چیزی تا طلوع آفتاب نمونده.

کش و قوسی به تنم داده و از جا بلند شدم. در حالی که چشم هایم را میمالیدم به سمت در اتاق رفتم که محمدپارسا دستم را

گرفت.با تعجب به سمتش برگشته و گفتم:

-میخوام برم وضو بگیرم تا نمازم قضا نشده.

با چشمانش اشاره ای به لباس هایم کرد و تذکر داد.

-آقاجون و مامان بیدارن.

نگاهی به سر تاپایم انداختم و با دیدن تاپ و شلوارکم شیطنت به خرج داده و گفتم:

-چیه مگه؟نا محرم نداریم که.

فهمیده بود دارم سر به سرش میگذارم که لبخند اسمم را صدا زد.

-حدیثش.

-جووون.

بینی ام را با دو انگشت کشید بعد شروع به جمع کردن تشک ها کرد.

-جانت بی بلا.برو نمازت رو بخون تا شیطون تو جلدمون نرفته.

خندیدم و با عوض کردن لباس هایم از اتاق خارج شدم.

***

دست به سینه شده و بغ کرده از او رو برگرداندم.

-اصلا حرفت رو قبول ندارم.

@VIP-ROMAN

محمد پارسا هم کلافه شده بود.اما سعی میکرد مثل همیشه با آرامش موضوع را حل کند.

-کجای حرفم رو قبول نداری؟

شاکی به سمتش برگشته و حق به جانب گفتم:

-من اگر با کسی شوخی میکنم فقط از روی شخصیت راحتیه که دارم.این دلیل نمیشه بقیه فکر کنن من دختر سبکی ام یا دارم

اینطوری جلب توجه میکنم.

-میدونم عزیزم.من کاملا متوجه ام که تو بدون منظور این کارو میکنی.اما طرف مقابلتم میتونه بدون منظور باهات شوخی کنه؟

-اون دیگه مشکل خودشه نه من.

بالاخره آرامشش را از دست داده و اخمی بر صورت مهربانش نشست.

-این جواب من نیستا حدیث خانم.

نگاهم را در چشمان دلخورش گرداندم.کاش اصلا به مهمانی خانه ی عموی محمدپارسا نمیرفتیم که به خاطر شوخی و خنده با

پسر عمویش این گونه مواخذه شوم.گرچه ته دلم به او حق میدادم ناراحت شود.چون پسرعمویش اصلا جنبه ی شوخی را نداشته

و بیش اندازه با من احساس راحتی کرد.همین که محمدپارسا صبوری کرده و تا رسیدن به خانه و آمدن به اتاق برای حرف زدن

با من طاقت آورد خیلی بود.اما شخصیت مغرورم امشب بروز کرده و نمیخواست اشتباهش را بپذیرد.با صدای دلخور محمد

پارسا به خود آمده و نگاهش کردم.

-حدیث جان من اگر حرفی بهت میزنم نشون دهنده ی این نیست که به تو اعتماد ندارم یا اینکه قصد دارم تغییرت بدم.من فقط

@VIP-ROMAN

میخوام متوجه باشی کجا چه رفتاری میکنی.تو دیگه فهمیدی سبک خانواده های ما چطوریه و یک سری مسائل براشون هضم
نشده است.پس باید متناسب با اون رفتار کنی.نه به خاطر اینکه کسی پشت سرت حرف نزنه.نه.خودت شاهدی که تو این یک ماه
بعد از عقدمون هیچ وقت حرف بقیه برام مهم نبوده.فقط به خاطر اینکه شخصیت و ارزش خودت حفظ بشه عزیزم.تو نباید اجازه
بدی که هر کسی باهات صمیمی بشه و سر شوخی و خنده رو برات باز کنه.
وقتی نگاهم کرده و لبان برچیده ام را دید نفسی گرفته و با ناراحتی ادامه داد:
-میدونی امشب چقدر برام سخت گذشت؟
از غم صدایش دلم گرفته و در حرکتی ناگهانی از جا بلند شدم و شروع به پوشیدن لباس هایم کردم.
-فکر نمیکردم انقدر رفتارای من باعث خجالتت میشه.
کلافه و بُهت زده برخاست و پرسید:
-کجای حرفام گفتم خجالت زده شدم حدیث خانم؟
راست میگفت.او با تمام ناراحتی اش در کمال آرامش و مهربانی سعی داشت اشتباهم را گوشزد کند.اما نمیدانم چرا امشب تمام
عقل و منطقم کور شده و داشتم به شدت بدقلقی میکردم.شاید حرف های زنعموی محمدپارسا که با کنایه به مامان طاهره در مورد
رفتار و پوشش من تذکر داده هم در این حالم بی تاثیر نبود.اما هر چه که بود داشتم تمام دلخوری ام را به محمدپارسا ربط میدادم
و گوشی برای شنیدن حرف های منطقی اش نداشتم.
-همین که از مهمونی میایم و تو در مورد رفتارم تذکر میدی یعنی باعث خجالتت شدم.

دکمه های مانتوی تنم را بستم و حرصی تر ادامه دادم:

-اصلا یک کاری میکنیم.از این به بعد جایی دعوتمون کردن من باهات نمیام.اینطوری باعث خجالتت هم نمیشم.الانم میخوام برم

خونه مون تا بیشتر از این با بودنم اذیتت نکنم.

گفته و خواستم از کنارش رد شوم که اجازه نداد.با دستانش شانه هایم را گرفته و سعی کرد مرا آرام کند.

-من که بدون شما جایی نمیرم خانمم.نمیدونم کجای حرفم اشتباه بوده ولی اگر ناراحتت کردم معذرت میخوام.خوبه؟

دیگر نتوانستم تحمل کنم و خیره ی چشمان عسلی اش شدم.بغض کرده و پریشان خودم را در آغوشش انداختم و اجازه دادم تا با

دستان نوازشگرش دل بی قرارم را آرام کند.گاهی از خودم شرمم میشد.چون او این قدر صبور و عاشق بود و من با کوچکترین

حرفی کم می آوردم.

با صدای گرفته از بغض زمزمه کردم:

-باشه.دیگه کاری نمیکنم که باعث ناراحتیت بشه.

انگشتان دستش را قفل چانه ام کرده و صورتم را مقابل صورتش گرفت.

-من اگه چیزی میگم برای خودته حدیث نه برای راحتی خودم.

میفهمیدم چه میگوید اما دلگیری از شنیده هایم باعث میشد بدبینانه به تذکراتش نگاه کنم.با این حال نمیخواستم بیشتر از این مسئله

را کش دهم.برای همین سری به تایید تکان داده و گفتم:

-میدونم.دیگه حواسم رو جمع میکنم.

لبخندی به رویم زده و بوسه ای بر پیشانی ام نشاند.

@VIP-ROMAN

-الانم لطفا لباسات رو دربیار همین جا بمون. فردا صبح میخوام ببرمت یک جای خوب.

سوالی نگاهش کردم که فاصله گرفته و در حالی که تشک ها را پهن میکرد با چشمکی به سمتم گفت:

-اونطوری نگاهم نکن.سوپرایزه.

بالاخره لبخند به لبانم آمده و با کنایه گفتم:

-فکر کنم اولین باره میخوای سوپرایزم کنی نه؟

جلو آمده و کمک کرد تا مانتو را از تنم در بیاورد.

-باشه حدیث خانم تیکه بنداز.تیکه هاتم به جون میخرم جان دل.

آستین های مانتو را از دستم در آورده و دستانم را دور گردنش حلقه کردم.نگاه محمد پارسا خیره در چشمانم شده و با انگشتانش

نوازششان کرد و بوسه ای بر آنها زد.پایین تر آمده و نوک بینی ام بوسید و در نهایت شروع به بوسیدن لب هایم کرد.همراهی

اش کرده و با نوازش موهایش او را برای بوسیدنم حریص تر میکردم.تا جایی که دستانش از پشت کمرم پایین آمده و به زیر تی

شرتم لغزید و پوست تنم را لمس کرد.در این مدت فراتر از عشق بازی های معمولی نرفته بودیم و میدانستم محمدپارسا در اوج

نیازش هم میتواند خودش را کنترل کند.اما امشب در حالی که نفس نفس میزد کمی فاصله گرفته و با صدای تبداری گفت:

-فکر کنم باید زودتر به فکر گرفتن عروسی باشیم.دیگه دارم در برابرت کم میارم حدیث.

انگشتانم را نوازش وار روی سینه اش کشیده و با ناز گفتم:

-من مشکلی با کم آوردنت ندارم عشقم.

با حرفم حریصانه مرا به خود چسباند و سرش را در گردنم فرو برد.

@VIP-ROMAN

-اذیتم نکن جان دل.همینجوریشم از تب خواستنت دارم میسوزم.دیگه با دلبری هات بیشترش نکن.

نمیدانم چند دختر مثل من شنیدن چنین جملاتی را از عشقشان تجربه کرده اند.این که کسی را عاشقانه دوست داشته باشی و او را

چنین بی قرار خود ببینی بی نهایت دلچسب و شیرین است.محمدپارسایی که بیرون از این خانه به چشم نا محرم نگاه هم نمیکند

این چنین در تب یکی شدن با منی که محرم او هستم می سوزد.دیدنش در این حال از طرفی باعث ناراحتی ام میشود و دلم

میخواهد برای آرامشش کاری کنم.اما از طرفی وقتی میبینم با همه ی خواستنش احترام مرا نگه میدارد و تا زمان مشخص شده

صبر میکند برایم ارزشمند میشود.

نفس عمیقی میکشد و فاصله میگیرد و دستی به صورتش میکشد.

-شما بخواب من برم یک آب بخورم بیام.

میگوید و با عجله از اتاق خارج میشود و من میدانم خوردن آب بهانه ایست تا کمی آرام شود و عطش خواستنش از بین برود و

باز برگردد.

***

صدای آهنگ را زیاد کرده و شروع به رقصیدن کردم.در جاده ای خلوت که به روستای زیبایی در اطراف تهران ختم میشد در

حال حرکت بودیم و به محض ورودمان به این جاده محمدپارسا آهنگ شادی را پخش کرده و گفت:

"اینم قولی که بهت داده بودم خانمم"

@VIP-ROMAN

و من سرشار از حس خوشبختی شدم.اویی که حتی یکبار هم چنین آهنگ هایی گوش نمیداد به خاطر من آن را در ماشین پخش
کرده و با رفتن به جاده ای خلوت شرایط شادی کردن و رقصیدن را برایم فراهم ساخته بود.پر انرژی با آهنگ میخواندم و با
حرکات موزون محمدپارسا را به خنده می انداختم. نزدیک روستا بالاخره از رقصیدن خسته شده و صدای آهنگ را قطع کردم و
محو طبیعت اطرافم شدم.نزدیک به رودخانه ای ماشین را متوقف کرده و پیاده شدیم.اواخر تابستان بود و هوا رو به خنکی
میرفت.نزدیک آب رفته و روی تکه سنگی نشستم.کمی بعد محمدپارسا هم با خوراکی هایی که طاهره خانم برایمان بسته بندی
کرده بود آمد و کنارم قرار گرفت. چند دقیقه ای در سکوت به صدای آب و آرامشی که در آن فضا وجود داشت گوش
سپردیم.خیلی وقت بود که تفریحاتم محدود به مهمانی های مختلط و رفتن به سفره خانه برای کشیدن قلیون و یک سری گردش
های به اصطلاح جوان پسندانه میشد و علاقه ای به طبیعت گردی و ساکن نشستن در یک جا نداشتم.اما از زمانی که با
محمدپارسا آشنا شدم انگار همه چیز برایم رنگ و بوی دیگری گرفته بود.مثل همین نشستن کنار رودخانه ای در روستایی
اطراف تهران که قبلا برایم کسل کننده و بی معنی بود الان این همه آرامش و حس خوب به وجودم تزریق میکرد.

-سوپرایزم خوب بود یا نه خواهر حدیث؟

به سمت محمدپارسا که با لبخند خیره ام بود برگشتم.

-آره فقط یک قلیون کم داره.خدایی تو این هوا قلیون میچسبه.

با اخم ساختگی سری برایم تکان داده و چیزی نگفت.خندیدم و لبانم را غنچه کرده و بوسه ای به هوا برایش فرستادم.

با شنیدن صدای پارس توله سگی که در نزدیکی مان بود سرم را برگردانده و نگاهش کردم.توله سگ سفید مشکی که با آن

صدای نازکش به سمتمان پارس میکرد آن قدر شیرین و با نمک بود که از جا بلند شده و به سمتش رفتم.

-واای عزیییزم.محمدپارسا ببین چقدر نازه این.

نزدیکش شده و کنارش زانو زدم و شروع به نوازش سرش کردم.محمد پارسا هم با مقداری نان به سمتمان آمده و آن را جلوی

توله سگ گذاشت تا بخورد.

-محمد پارسا ببریمش خونه؟آخه خیلی نازه.

بدون اینکه به توله سگ دست بزند نان ها را جلوی پایش خورد کرده و به خوردنش خیره شدم.

-نه عزیزم.درست نیست سگ تو خونه نگه داریم.بعد هم احتمالا مامانش همین دور و برا باشه.

نگاه از سگ گرفته و با اخم خیره اش شدم.

-نکنه تو هم از اون دسته آدمایی که میگن سگ نجسه و نباید بهش دست زد و نگهش داشت؟

عسلی هایش را به نگاهم دوخته و جواب داد:

-من نمیگم حدیث جان.خدا میگه.

به توله سگ که حسابی سرگرم خوردن بود نگاهی انداخته و از جا بلند شدم و با تخسی گفتم:

-ولی من اصلا قبول ندارم که حیوون به این نازی نجس و کثیف باشه.به نظرم این حرف ها همش طرز فکر یکسری آدم خشک

مذهب که دارن به خدا نسبت میدن.

@VIP-ROMAN

بدون اینکه از حرفم ناراحت شود با لبخند مهربانش از جا برخاست و اشاره ای به قوطی در دستش کرده و گفت:

-اول شما دستت رو بشور بعد تو ماشین با هم دیگه در مورد این موضوع حرف میزنیم.

با بی میلی آب را از دستش گرفته و دستم را شستم و به سمت ماشین حرکت کردم و سوار آن شدم.محمدپارسا هم سوار شده و

ماشین را به حرکت در آورد.کمی از مسیر برگشت را که طی کردیم به حرف آمده و در توضیح آن موضوع گفت:

-میدونی چیه حدیث.ما آدما گاهی انقدر به خودمون مغرور میشیم که گاهی فکر میکنیم نعوذبالله از خدا هم بیشتر میدونیم.الان

خیلی ها ادعا میکنن که سگ هیچ مریضی نداره و هیچ مشکلی ایجاد نمیکنه و با یک واکسن میتونی از بهداشتش مطمئن باشی.

بعد اون حیوون رو با امکانات که حتی بعضی از انسانها تو این دنیا ازش بهره مند نیستن پیش خودشون نگه میدارن و بهش

جایگاه بالایی میدن.این قضیه همون َمثَل کاسه ی داغ تر از آشه.مگه دلسوزتر از خالق برای مخلوق هست؟چرا با این کارا

میخوایم ادعای روشن فکری کنیم و دین و خدارو زیر سوال ببریم؟مگه غیر از اینه که همین سگ رو خدا خلق کرده؟پس چرا

سعی داریم بگیم ما بیشتر میفهمیم و حرف خدا رو رد کنیم؟

-خدا گفته سگ نجسه ولی نگفته سگ رو آزار ندید و هر رفتاری که دلتون میخواد با حیوون بیچاره نکنید؟

مثل پدری که به فرزند تخس و کله شق خود نگاه میکند نگاهم کرده و با همان آرامش ادامه داد:

-معلومه که گفته.خدا برای هر مخلوق خودش یک سری قوانین وضع کرده.میدونی چی

عجیبه؟اینکه همه ی حیوون و موجودات
زنده تو طبیعت به طور غریزی دارن اون قوانین رو رعایت میکنن.اما انسان ها با عقلی که خدا بهشون داده مغرور شدن و
دارن چرخه ی طبیعت رو بهم میزنن.کاملا درسته که ما حق نداریم نه سگ و نه هیچ حیوون دیگه ای رو مورد آزار و اذیت
قرار بدیم.اون ها به همون اندازه ای که ما تو این دنیا حق زیستن داریم حق زندگی دارن.ولی این چه ربطی به این موضوع داره
که برای سگ ها شناسنامه بگیریم و به عنوان یک عضوی از خونه و خانواده بپذیریمش و براشون بهترین امکانات رو
بسازیم؟؟؟؟یعنی اگر ما این کارا رو نکنیم تمام سگ های جهان بی خانمان و بدبخت میشن؟؟؟
خندید و باعث شد من هم به خنده بیفتم. راست میگفت.تمام موجودات این جهان رو خدا خلق کرده بود و برای همه ی اون ها هم
قانون و روزی مشخصی وضع شده بود و نیازی به دلسوزی های بی مورد ما انسان ها نبود.اما با این حال قانع نشده و با بد
قلقی گفتم:
-ولی هر چی باشه من قبول ندارم سگ نجسه.از کجا معلوم این حرف خدا باشه؟
-فهمیدنش سخت نیست عزیزم.نیاز به کمی تحقیق وپرس و جو داره.حتی علم امروز هم داره یک سری علل این موضوع رو
کشف میکنه.
نگاهی به سمتم انداخته و ادامه داد:
-حدیث جان اینکه هر چیزی رو میشنوی قبول نمیکنی خیلی خوبه.ولی اینکه اجازه بدی همونطور توی ذهنت باقی بمونه درست

نیست.در موردش تحقیق کن تا به یقین برسی.اینم بدون خدا هیچ وقت بد بنده هاش رو نمیخواد.شاید ما خیلی از احکام و
دستورات دین رو نتونیم درک کنیم و علتش رو بفهمیم.اما اگر به خدا اعتماد داشته باشی میدونی که هرچی میگه به صلاح
خودمونه. پس به جای این همه مقاومت و مغالطه بهتره یکم ایمانمون رو قوی کنیم جان دل.
حرف هایش کاملا منطقی بود و باعث شد تا زمان رسیدنمان در فکر فرو بروم.محمدپارسا با ایمان قوی و شناخت درستی که از
دین داشت میتوانست تمام شبهات ذهنی مرا برطرف کند و دیدگاه تازه ای نسبت به مسائل در ذهنم بسازد و مرا از تعصبات
کورکورانه ام خارج کند.
***
#محمدپارسا
-ممنون آقای وحیدی.به خانمم میگم تو اولین فرصت برای بازدید میایم.
-باشه سید هر وقت خواستید بنده در خدمتم.
-سلامت باشید.یا علی.
خداحافظی کرده و از ماشین پیاده شدم. در حالی که با کلید در را باز میکردم شماره ی حدیث را گرفتم.به دومین بوق نرسیده
جوابم را با آن صدای پرانرژی اش داد:
-جونم عشقم.
لبخندی بر لبانم نشست.
-جانت بی بلا خانمم.علیک سلام خوبی؟
خنده ی ریزی کرد که دلم برایش زیر و رو شد.

-خب بابا سلام.آره خوبم تو خوبی؟

حیاط خانه را رد کرده و به سمت در ورودی ساختمان رفتم و داخل راهرو مکث کردم.

-منم خوبم خداروشکر.کجایی؟کلاست تموم شد؟

-اوهوم.با محدثه تو اتوبوسیم داریم برمیگردیم خونه.تو کجایی؟

-منم تازه رسیدم.کاش میگفتی میومدم دنبالت.

-اشکالی نداره حالا.

از این همه خوش اخلاقی اش لبخندی زده و با یادآوری تماس وحیدی گفتم:

-راستی حدیث جان آقای وحیدی زنگ زد گفت یکی دو مورد خونه با بودجه ی ما همین نزدیکی ها پیدا کرده.فردا صبح که

کلاس نداری بریم برای بازدید؟

-آره بریم.فردا خوبه.

-باشه عزیزم مواظب خودت باش.کاری نداری؟

-نه عشقم بوس رو لبات خداحافظ.

حدیث بود و شیطنت هایش که باعث بالا رفتن تپش قلبم میشد.خداحافظی کرده و تماس را قطع کردم.راهروی خانه را رد کرده و

با دیدن چادر مشکی روی چوب لباسی ورودی خانه فهمیدم که الهام آمده است.با گفتن "یا الله" ورود خود را اعلام کردم و با

کمی تعلل داخل رفتم.مامان و الهام با لبخند از من استقبال کرده و جواب سلامم را دادند.

-مهدیار کجاست؟

-تو اتاق تو خوابیده مامان جان.

-باشه.من برم لباسم رو عوض کنم.

گفته و برای تعویض لباس هایم وارد اتاق شدم.مهدیار با آن لپ های آویزانش و دهانی نیمه باز

به پهلو روی تخت خوابیده و خر
خر میکرد.طاقت نیاورده و به سمتش رفتم و بوسه ی آرامی بر موهایش نشاندم.
لباس راحتی پوشیده و از اتاق خارج شدم و بعد شستن دست و صورتم به سمت آشپزخانه حرکت کردم که صدای صحبت الهام با
مامان باعث شد ناخودآگاه درجا بایستم.
-مامان یک وقت حرفای من رو بد برداشت نکنیدا.اما درست نیست حدیث اینطوری تو جمع نامحرم میگرده.با اینکه حجابش
کامله اما وقتی همه چادر سرشونه و تنها اونه که بی چادر میگرده جلب توجه میکنه.من برای خودتون میگم.درست نیست زن آقا
محمد که خودش انقدر روی عقایدش پایبنده تو جمع بدون چادر بگرده.
اخم هایم درهم شده و با وجود اینکه هیچ وقت عادت به گوش ایستادن نداشتم منتظر جواب مامان ماندم.میخواستم ببینم اگر لازم
شد داخل بروم و در مورد این موضوع توضیحان لازم را به الهام بدهم.نمیخواستم باز این حرف ها به گوش حدیث برسد و قلب
مهربانش را آزرده کند.
-الهام جان شما دیگه چرا این حرف رو میزنی دخترم؟مگه ما وقتی رفتیم خواستگاری حدیث بچم چادری بود که الان توقع چادر
پوشیدن ازش داشته باشیم؟همین قدرم که بهمون احترام میزاره و حجابش رو کامل نگه میداره از ادب و شعور خودشه قربونت
برم.بعد هم ما که برای حرف مردم زندگی نمیکنیم.محمدم اگر قرار بود به حرف مردم بها بده هیچ وقت خواستگاری حدیث
نمیرفت.پس نمیخواد نگران این چیزا باشی مامان جان.

از جواب مامان آرام گرفته و گره ی اخم هایم از هم باز شد.میدانستم الهام آدم بد ذاتی نیست و تنها تحت تاثیر حرف خاله زنک
های فامیل داشت این چیزها را میگفت.اما مامان مثل همیشه با آرامش بهترین جواب ممکن را به او داده بود و نیازی به دخالت
من نبود. سر پایین انداخته و بدون حرف مسیرم را به سمت پذیرایی تغییر دادم.ساعتی بعد آقاجون و محمد جواد هم آمدند و
مهدیار نیز از خواب بیدار شد و همگی دور هم جمع شدیم.مامان و الهام میز شام را آماده کرده و ما را برای صرف آن صدا
زدند.هرکس در صندلی خود جای گرفت و من ناخودآگاه به صندلی خالی کنارم نگاهی انداختم.آن قدر این روزهایم با حدیث و
شیطنت هایش میگذشت که نبودنش در جمع کاملا به چشم می آمد.آقاجون زیرچشمی نگاهم کرده و با لبخند گفت:
-چرا نگفتی دخترمون امشب شام بیاد اینجا؟
-امروز دانشگاه کلاس داشت خسته بود آقاجون.
قاشقش را از سوپ پر کرده و قبل از خوردن با محبت گفت:
-ان شاءالله که موفق باشه.ولی به حضورش عادت کردیم باباجان.وقتی نیست انگار یک چیزی تو خونه کمه.
مامان به الهام نگاهی انداخت و با سیاست گفت:
-آره آقا خداروشکر که اگر خدا بهمون دختر نداده عوضش دو تا عروس مثل دسته ی گل داده که حضورشون تو این خونه
نعمته.
با حرفش الهام سر بلند کرده و لبخندی زد و تشکر کرد.آقاجون هم در تایید حرف مامان سری

تکان داده و "خداروشکر"ی
زمزمه کرد. دقایقی جز صدای قاشق و چنگال صدای دیگری نبود و همگی مشغول خوردند شدند. آقاجون زودتر از بقیه غذایش
را تمام کرده و رو به مامان بابت شام خوشطعمش تشکر کرد.
-ممنون خانم دستتون درد نکنه.
مامان هم با لبخند جوابش را داد:
-نوش جانتون آقا.
همیشه از محبت و احترامی که بین آقاجون و مامان بود لذت میبردم.یاد حدیث و حرف هایش در مورد خانواده که می افتادم فکر
اینکه او با همه ی خوش قلب بودنش هیچ وقت چنین صحنه های زیبایی را از پدر و مادرش شاهد نبوده دلم را به درد می آورد
و باعث میشد عشقم نسبت به او بیشتر شود.انگار که میخواستم آن قدر او را غرق در دوست داشتنش کنم تا کمبود های گذشته
اش جبران شود.
با بلند شدن آقاجون از فکر بیرون آمده و نگاهش کردم.
-محمدپارسا شامت رو خوردی بیا تو اتاقم کارت دارم بابا.
-چشم آقاجون.
بعد از اینکه همه شامشان را تمام کردند خواستم در جمع کردن میز کمک کنم که محمد جواد اجازه نداد.
-نمیخواد جمع کنی برادر من.برو ببین آقا چیکارت داره.من کمکشون میکنم.
لبخندی به رویش زده و با بهم ریختن موهای مهدیار که باعث درآمدن صدایش شد به سمت اتاق مطالعه آقاجون حرکت کردم.در

زده و با اجازه اش داخل رفتم.با دیدنم به تشکچه ی کنار خود اشاره کرد و گفت:

-بیا باباجان.بیا اینجا بشین.

روی تشکچه نشسته و نگاهم را به چهره ی دلنشینش دوختم.

-جانم آقا.چیزی شده؟

عینک مطالعه اش را درآورده و کتابش را را روی میز کوچک مقابلش گذاشت.

-محمد بابا رفتی دنبال خونه؟

-آره آقاجون.یک چند جایی رو آقای وحیدی پیدا کرده فردا قراره با حدیث بریم ببینیم.

دستم را گرفته و خیره ی چشمانم شد.

-میدونی که اگر پول لازم داشته باشی باید به من بگی پسرم؟

در برابر محبتش سر تکان داده و دستان مردانه اش را فشردم.

-میدونم آقا.دستتون درد نکنه.

-بهتره هر چی زودتر دست زنت رو بگیری ببری خونه ی خودت بابا.نگران خرج و مخارج عروسی هم نباش.

-ممنون آقاجون.

در اتاق زده شد و مهدیار سرش را از لای در داخل آورد.

-آقاجون ما داریم میریم.

-باشه پسرگلم.الان میایم.

به همراه آقاجون از جا بلند شده و برای بدرقه ی آن ها از اتاق خارج شدیم.بعد از رفتن محمدجواد و خانواده اش آقاجون شب

بخیری گفته و به اتاق خوابشان رفت و مامان هم مشغول مرتب کردن و شستن ظرف های چای و میوه شد.وارد آشپزخانه شده و

برای زدن حرفم این پا و آن پا کردم.مامان بدون اینکه به سمتم برگرد شیر آب را کم کرده و

@VIP-ROMAN

خودش سر حرف را باز کرد.

-تا اونجایی که یادمه همیشه بهتون یاد دادم که گوش وایستادن کار درستی نیست.

با حرفش چشمان متعجبم را به او دوختم. باید حدس میزدم که مامان متوجه ی حضور من دم در آشپزخانه شده است که آن طور

جواب الهام را داد تا جلوی دخالت مرا بگیرد. لبخند خجلی زده و در صدد توجیه برآمدم.

-قصدم گوش ایستادن نبود.ناخواسته حرفاتون رو شنیدم.

آخرین استکان را آب کشیده و روی آب چکان قرارش داد و شیر آب را بست.به سمتم برگشته و نگاه پر مهرش را به چهره ام

دوخت.

-محمد جان مامان.چه الان چه بعد ها خیلی ها ممکنه با تفکرات اشتباهشون باعث رنجش تو و حدیث بشن.اما شما باید یاد بگیرید

حرف های بقیه روی زندگی تون تاثیر نزاره.چون شما هیچ وقت نمیتونید اون آدما و طرز فکرشون رو تغییر بدید ولی میتونید با

بی توجهی بهشون جلوی دلخوری های الکی رو بگیرید و نزارید به خاطر این حرف ها بینتون فاصله بیفته.میفهمی چی میگم

مامان جان؟

-بله مامان.اولین بار نیست که این چیزا رو پشت سر حدیث میشنوم.مطمئنم حدیثم خیلی وقت ها ازشون حرفی طعنه ای شنیده و

به روی خودش نیاورده.اما سوالم اینه چرا مایی که مسلمونیم باید این طور در مورد بنده های خدا قضاوت کنیم؟

صندلی کناری را بیرون کشیده و روی آن نشست.

-مسلمونی دلیل بر پاکی نمیشه مامان جان. خیلی ها مسلمونن ولی افکار و اعمالشون هیچ ربطی

@VIP-ROMAN

به اسلام نداره.پس نباید توقع

داشت هر کی مسلمونه طرز فکر درستی داشته باشه عزیزم.

سری به تایید تکان دادم.کاملا حق با مامان بود.مسلمان بودن آن هم تنها به اسم کافی نبود و باید رفتار و اعمالمان را هم همچون

مسلمان واقعی جلو میبردیم.مامان با لبخند بحث را عوض کرده و پرسید:

-با آقات حرف زدی؟

-بله.

-پس دیگه ان شاءالله به فکر عروسی باشیم؟

-من که حرفی ندارم ولی باید ببینیم خانواده ی حدیث هم موافقن؟

-نگران نباش.فردا زنگ میزنم به سیما خانم یک شب بریم خونشون تا تاریخ عروسی رو مشخص کنیم.خوبه؟

-باشه مامان هر جور صلاح میدونید.با اجازتون من برم بخوابم.

-برو عزیزم شبت بخیر.

از آشپزخانه بیرون آمده و با فکر به اینکه به زودی میتوانستم حدیث را تمام و کمال در کنار خود داشته باشم لبخندی بر لبانم

نشست.

***

#حدیث

نگاهم را دور تا دور خانه ی نقلی چرخاندم.بعد از چند روز گشتن و دیدن خانه هایی که روی برخب از آنها اصلا نمیشد اسم

خانه گذاشت بس که بد نقشه و قدیمی بودند بالاخره امروز این خانه شصت متری و کوچک به دلم نشسته و حس خوبه زندگی را

برایم معنا کرد.با ذوق به سمت محمدپارسا که مشغول صحبت با آقای وحیدی بود برگشته و گفتم:

-خیلی نقلیه نه؟

رو به آقای وحیدی ببخشیدی گفت و به سمت آمد.چشمانش را در خانه چرخاند و با شرمندگی گفت:

-ان شاءالله بعدا بزرگترش رو برات میگیرم عزیزم.

فهمیدم که منظور حرفم را بد برداشت کرده است.جلو رفته و سری به طرفین تکان دادم.

-منظورم اینه که خیلی جمع و جور دلنشینه.من از اینجا خوشم اومده.

آقای وحیدی جلو آمده و با لبخند نگاهمان کرد.

-پس ان شاءالله مبارکه دیگه؟

بنده ی خدا در این چند روز از بس روی هر خانه ای که نشان داد ایراد گذاشته بودم دیگر امیدی به پسندیدنم نداشت.خندیدم و با

نگاهم از محمدپارسا نظرش را پرسیدم.

-بله آقای وحیدی ما همین جا رو میخوایم.

با خوشحالی چشمکی حواله اش کرده و برای دیدن دوباره ی خونه به اتاق و آشپزخانه سرک کشیدم.آقای وحیدی صحبتی با

محمدپارسا کرده و بعد برای صحبت کردن با موبایلش از خانه خارج شد.محمد پارسا کنارم آمده و مثل من از پنجره خیره ی

کوچه شد.

-خب حدیث خانم.برنامه ی بعدی چیه؟

نگاهی به ساعت مچی ام کرده و جواب دادم:

-هماهنگ کردم تا یک ساعت دیگه بریم این تالار رو ببینیم.

-باشه عزیزم.فقط حدیث جان مامان گفت بهت بگم آخر هفته خونه ی خاله دعوتیم.
با آمدن اسم مهمانی پوفی کرده و تنها برای ناراحت نشدن محمد پارسا لبخندی ساختگی به رویش زدم.در این مدت هر مهمانی
که با محمد پارسا رفته بودم منجر به بحث و دلخوری آن هم به خاطر حرف ها و قضاوت های بیجای خاله زنک های فامیلشان
شده بود.برای همین اصلا به مهمانی رفتن حس خوبی نداشتم و فقط به خاطر احترام به آقاجون و مامان طاهره و محمدپارسا
شرکت میکردم.
از خانه بیرون آمده و برای نوشتن اجاره نامه با آقای وحیدی هماهنگ کردیم و بعد به سمت تالاری که قرار بود ببینیم رفتیم.
صدای ضبط ماشین را کمی بالا برده و با آهنگ بشکن میزدم و میخواندم.این روزها برایم همچون دیگر زوج ها شیرین و به یاد
ماندنی میگذشت.خرید عروسی و فراهم کردن امکانات لازم برای زندگی با کسی که عاشقانه دوستش داری آرزوی هر دختری
است و من چقدر خوشبخت بودم که داشتم به آرزویم میرسیدم.محمدپارسا در تمام مدت با لبخند مهربانش نگاهم میکرد و هیچ
تذکری بابت قطع یا کم کردن صدای موسیقی نمیداد.با رسیدنمان از ماشین پیاده شده و وارد تالار شدیم.مدیر تالار با دیدنمان جلو
آمده و به گرمی استقبال کرد.اول در دفتر در مورد منوی غذاها صحبت کرد که محمدپارسا بر خلاف عقیده اش به سادگی روی
حرف من که منوی به نسبت سنگینی را انتخاب کرده بودم حرفی نزده و قبول کرده بود.گمان میکردم بخواهد مثل همیشه با

حرف های منطقی و صحبت های زیبایش مرا از تجملات دور کند.اما او در تمام مدتی که مدیر تالار از منوی غذاها و امکانات
برگزاری جشن میگفت و من ذوق زده تالارشان را تایید میکردم سکوت کرده و با لبخند در جواب سوال مدیر مبنی بر موافق
بودن میگفت:
-هرچی ایشون بپسندن مشکلی نیست.
و من غرق در لذت خیره ی عسلی هایش میشدم.بعد از هماهنگ کردن تالار وقتی در مسیر برگشت بودیم طاقت نیاورده و با
تکیه به در ماشین از او پرسیدم:
-محمدپارسا؟
-جانم؟
-چرا تو تالار هرچی من گفتم قبول کردی؟
با شیطنت نگاهم کرده و به شوخی گفت:
-اگر اذیت میشی دیگه این کارو نکنم؟
خندیدم و با مشت کم جانم ضربه ای به بازویش زدم.
-نخیر منظورم این نبود.منظورم اینه تو مشکلی با غذاهای رنگ و وارنگ و آتیش بازی تو عروسی و گل آرایی های سنگین و
خلاصه اینجور چیزا که میگن تجملاته نداری؟
جدی شده و با کمی تعلل گفت:
-اگر به من باشه که میگم یک شام ساده بدیم و من دست زنم رو بگیرم ببرم خونه ی خودم.چون بحث تجملاتش هم به کنار
اینجوری مراسم گرفتن بیشتر اسرافه و من نمیپسندم.

لبخند به لبانش برگشته و زیرچشمی نگاهی حواله ام کرد.

-اما با همه ی اینا شب عروسی مال شماست جان دل.نمیخوام حسرت چیزی به دلت بمونه.

از این همه مهربانی اش زبانم بند آمده و قدردان نگاهش کردم.نمیدانم کجا کار خوبی کردم که محمدپارسا پاداش آن بود.با جیغ

خفه ای جلو رفته و دستانم را دور گردنش حلقه کردم و بدون توجه به اعتراضش که در خیابان هستیم محکم گونه اش را بوسیدم.

-من عاااشقتم.

***

بغض کرده و با حالی بد از پنجره ی ماشین خیره ی خیابان ها بودم.محمدپارسا هم حرفی نمیزد و تنها با نفس های عمیقی که

میکشید میفهمیدم سعی دارد عصبانیتش را کنترل کند.نمیدانستم تا کی قرار بود به خاطر حرف ها و طعنه هایی که در مهمانی

میشنویم اوقاتمان تلخ شود.اما خسته شده بودم و این خستگی داشت من را میترساند. بالاخره جلوی در خانه نگه داشته و پیاده

شدیم.پشت سر ما آقاجون و مامان طاهره هم ماشین خود را پارک کرده و پایین آمدند. حالم خوب نبود و دلم میخواست زودتر به

همان اتاق تنهایی هایم پناه ببرم.به هر ضرب و زوری بود بغضم را قورت داده و لبانم را کش دادم که مثلا طرح لبخند بگیرند.

-ممنون بابت امشب.من برم خونه دیگه. شبتون بخیر.

گفته و صبر نکردم تا آنها جوابم را بدهند و به سمت خانه پا تند کردم که محمد پارسا صدایم کرد.

-حدیث خانم.

ایستادم اما برنگشتم.صدای آقاجون آمد که خطاب به محمدپارسا گفت:

-امشب نه باباجان.هر دوتون خسته اید.بزار برای بعد.

با حرف آقاجون کلید را از کیف درآورده و وارد خانه شدم و بدون نگاهی به پشت سرم در را بستم.با درماندگی به در بسته تکیه

دادم و پلک روی هم گذاشتم.کاش میشد آدم های کوته فکر را از زندگی خود حذف کنی تا چنین لحظات تلخی را برایت رقم نزنند

و میان تو و کسی که دوستش داری فاصله نیندازند.

-حدیث چرا اونجا وایستادی عمو؟

با صدای عمو سهراب چشم باز کرده و خیره اش شدم.در تاریکی شب متوجه ی گرفتگی چهره ام شد که چند پله پایین آمده و با

نگرانی پرسید:

-چیشده عمو؟اتفاقی افتاده؟

نیاز به داشتن یک تکیه گاه که شانه هایش را برای خالی کردن بغضم هدیه دهد آن قدر در وجودم بیداد میکرد که بدون لحظه ای

تعلل جلو رفته و خودم را در آغوشش انداختم و با صدای بلند گریستم.عمو بعد از مکثی کوتاه دستانش را بالا آورد و دور شانه

هایم گره زد.بدون حرفی تنها شانه هایم را نوازش کرده و اجازه داد تا بغض های چند ساله ام را خالی کنم.نمیدانم چقدر گذشت و

چقدر در سرمای هوا در آغوش عمو که تنها یک تی شرت خانگی به تن داشت مانده و گریه کردم.اما وقتی دیگر نفس کم آورده

و دل بی قرارم کمی آرام گرفت از آغوشش جدا شده و به چشمانش که با محبت خیره ام شده بود نگاه کردم.چشمانی که شباهت

عجیبی به چشمان پدرم داشت.به خصوص این اواخر که محبت جای خشم و عصبانیت را در آن ها گرفته و بیشتر مرا یاد پدرم
می انداخت.
بدون اینکه سوالی بپرسد دستم را گرفته و من را به سمت خانه برد و تا اتاق همراهم آمد و قبل از اینکه برود پرسید:
-میخوای سیما رو بیدار کنم؟
تنها سری به نفی تکان دادم که "باشه"ای گفته و بی حرف دیگری از کنارم رفت.وارد اتاق شده و بعد از عوض کردن لباس هایم
روی تخت خوابیده و به شب سختی که گذشت فکر کردم.مهمانی خاله ی محمدپارسا تا زمانی که پسر ها برای بازی به حیاط
نرفته بودند و من هم همراهشان نشدم خوب بود و حرف و کنایه ای شنیده نمیشد.اما همین که به خاطر سر رفتن حوصله ام در
جمع دخترانی که خیلی با من هم کلام نمیشدند به حیاط رفته و از پسرها خواستم تا در بازی والیبالشان من را هم شرکت دهند
اوضاع وخیم شد.حتی محمدپارسایی که زمانی در مشهد به خواسته ام بها داده و اجازه ی بازی در جمعشان را به من داده بود هم
با شنیدن پیشنهاد در میان نگاه های سنگین پسران فامیلشان جلو آمده و سعی کرد مرا به رفتن داخل خانه قانع کند.با این کارش
احساس کردم او هم دارد به حرف ها و قضاوت های آن ها اهمیت میدهد.ناراحت شده و با تخسی گفتم که میخواهم بازی کنم و
در نهایت او مثل همیشه کوتاه آمده و بازی کردم.اما به محض برگشتنمان به خانه دختر خاله اش که چند سالی از ما بزرگتر بود

و بچه ی کوچکی هم داشت جلو آمده و با کنایه اش شب من و محمدپارسا را به یکی از تلخ ترین شب های زندگی مان تبدیل
کرد.
"آقا محمد خیلی روشن فکر شدیا.زنت تو جمع نا محرما بدون چادر بالا پایین میپره و شما چیزی نمیگی"
گفت و ریز خندید که مثلا شوخی کرده است. اما ندید چطور غرور و غیرت مرد مرا به بازی گرفته و میانه ی مان را بهم زده
است.مسلما باید یک جواب دندان شکن به او و بی ادبی اش میدادم.اما نمیدانم چه مرگم شده بود که مثل احمق ها تا آخر مهمانی
نشسته و خیره ی محمدپارسایی که اخم هایش از هم باز نمیشد شده بودم.وقتی هم از آن خانه بیرون آمده و سوار ماشین شدیم نه
او حرفی زد نه من در خود توان شروع یک بحث را دیدم و تا خانه در بغض من و نفس های کلافه ی او گذشت.
هر چه بیشتر میگذشت بیشتر متوجه ی سختی که خداوند وعده اش را داده بود میشدم.این ازدواج قرار نبود مورد قبول همه واقع
شود و داشتند با حسادت ها و دخالت های بیجای خود وضعیت را برای ما آزار دهنده میکردند و من درمانده ترین آدم در حل
این موضوع بودم.
فکر اینکه محمدپارسا هم این حرف ها را باور دارد و تنها به خاطر من سکوت میکند داشت دیوانه ام میکرد.کاش میفهمیدم در
ذهن و قلبش چه میگذرد و تکلیف خودم را معلوم میکردم.من نمیتوانستم مثل آن آدمها بپوشم و رفتار کنم و اگر قرار بود مدام در

ذهن محمدپارسا یا خانواده اش با آن ها مقایسه شوم باید قید این عشق را میزدم و قید این عشق را زدم برای من معنی ُمردن را
داشت.
صبح با بی حوصلگی بلند شدم و نماز خواندم و دوباره روی تخت دراز کشیدم.گرسنه ام بود اما چیزی راه گلویم را بسته و میلی
به خوردن نداشتم.چشم بسته و غرق در افکار خود دقایق را میگذراندم.نمیدانم ساعت چند بود که مامان در زده و داخل آمد.پلک
هایم را بستم تا به هوای خواب بودنم اتاق را ترک کند.اما در کمال تعجب نزدیک آمده و روی تخت نشست و شروع به نوازش
موهایم کرد. آن قدر از این کار شوکه شدم که پلک هایم بدون اجازه باز شد.هر چه میگذشت تغییر رفتار بیشتری از عمو و
مامان میدیدم. مامان که نگاه متعجب را دید لبخندی زده و بی مقدمه شروع به صحبت کرد.
-میدونم برات کم گذاشتم.بعد فوت بابای خدابیامرزت این قدر درگیر بدبختی های خودم و مسئله ی ازدواج با عموت شدم که یادم
رفت باید برات بیشتر وقت بزارم.وقتی به خودم اومدم که تو یک دختر به بلوغ رسیده ی سرکش شدی و من یک مادر سختگیر
و عصبی.به خاطر باورهای غلطی که خانواده هامون بهمون یاد دادن فکر میکردیم با سختگیری و جنگ و دعوا میتونیم تو رو
به راه بیاریم و جلوی اشتباهاتت رو بگیریم.اما نمیدونستیم با این کار داریم بیشتر تو رو از خودمون دور میکنیم.وقتی با اون
پسره دوست شدی و میخواستی باهاش فرار کنی من و عموت به جای اینکه به فکر تو باشیم فقط به آبرو و حرفی که مردم پشت

سرمون میزدن فکر کردیم و تا چند سال باهات مثل یک غریبه رفتار کردیم و نفهمیدم داریم با این کار از دستت میدیم.

در تمام این مدت موهایم را نوازش کرده و حرف میزد.اما به این قسمت حرف هایش که رسید بغض کرده و رویش را از من

برگرداند.

-میدونم هیچ کاری برات اون سالها رو جبران نمیکنه.روزهایی که نیاز به یک مادر دلسوز و یک تکیه گاه مطمئن داشتی ما با

خودخواهی مون رهات کرده و اجازه دادیم به هرکس و ناکسی برای پر کردن تنهایی هات رو بزنی.

به سمتم برگشته و نگاه اشکی اش را به چشمانم دوخت.

-حدیث قبول دارم بعد از پدرت منم مادر خوبی برات نبودم.اما میخوام جبران کنم. میخوام برای یکبار هم شده به جای حرف

مردم به دل دخترم فکر کنم و هر چی که تو بخوای انجام بدم.باشه دخترم؟

با اینکه برای انجام این کار چند سالی دیر کرده بود.اما من به داشتنش یک مادر دلسوز و مهربان که در کنارم باشد نیاز داشتم و

هیچ وقت این فرصت را از دست نمیدادم.آب دهانم را قورت داده تا بغضم را فرو دهم و سرم را به معنای تایید چند بار بالا پایین

کردم.مامان دستانش را برایم گشود و مرا در آغوش امن خود جای داد.آغوشی که سالها حسرت داشتند قلبم را به درد می آورد

الان با دست و دلبازی تقدیمم شده بود.عطر تنش را بو کشیده و به یاد کودکی ام چشم بستم و گفتم:

-مامان میشه همین جا بخوابم؟

با بوسه ای بر سرم موافقتش را اعلام کرد و آن قدر با انگشتانش موهایم را شانه زد تا چشمانم سنگین شده و به خواب آرامی

فرو رفتم.

***

#محمدپارسا

نگاهی به مامان که با کلافگی داشت به صحبت های خاله گوش میکرد انداخته و روی مبل تک نفره ای نشستم.

-میدونم خواهر من.حرف شما متین.ولی محبوبه باید بفهم کجا چه شوخی بکنه یا نه؟

نمیدانم باز خاله چه گفت که مامان با اخم سر تکان داده و پوفی کرد.

-من چیزی که لازم بود گفتم قربونت برم.دیگه خودتون میدونید.به محبوبه هم از قول من بگو زخمی که تلخی حرف ها روی دل

آدم میزاره هیچ وقت خوب نمیشه.پس به خاطر آخرت خودشم که شده حواسش به حرف هایی که میزنه باشه.من دیگه باید قطع

کنم.کاری نداری؟

گفته و بعد از خداحافظی کوتاهی تماس را قطع کرد.

-چی گفتن؟

-چی میخوای بگن مامان جان؟حرف خودشون رو میزنن.میگن شما بد متوجه شدید وگرنه محبوبه که حرف بدی نزد.

نیشخندی زده و دستی به صورتم کشیدم. مامان از جا بلند شده و نزدیک تر آمد.

-تو چیکار کردی قربونت برم؟به حدیث زنگ زدی؟

درمانده نالیدم:

-نه.نمیدونم چی بهش بگم.دیشب انقدر که خودم از حرف ها و نگاه های بقیه عصبی بودم که

@VIP-ROMAN

اصلا یادم نیست چه رفتاری باهاش
کردم.میترسم ناخواسته دلش رو شکونده باشم مامان.
دستش را نوازش وار روی شانه ام کشیده و زیر لب چیزهایی زمزمه کرد.
-قربونت برم عزیزدلم.گفته بودم نباید بزاری حرف بقیه روی رابطه تون تاثیر بزاره.الانم بلند شو برو دست زنت رو بگیر ببرش
بیرون از دلش دربیار.بعدم بیاید اینجا من خودم شخصا از حدیث بابت رفتار محبوبه عذرخواهی میکنم.خوبه؟
-شما چرا مامان؟مگه شما اون حرف رو زدید؟ کاش بفهمم با زدن این حرف ها به چی میخوان برسن که هر کدومشون به یک
نحوی مارو میرنجونن.
سرم را بلند کرده و با صدایی که از غم گرفته و لرزان بود خیره به چشمان مامان طاهره لب زدم:
-میترسم آخر از دستش بدم مامان.
غم نگاهش با لبخند روی لبانش همخوانی نداشت.خم شد و پیشانی ام را آرام بوسید.
-اگر همیشه حواست به دلش باشه هیچ وقت از دستش نمیدی پسرم.
صدای باز و بسته شدن در ورودی و متعاقب آن صدای آقاجون باعث شد مامان از من فاصله گرفته و به استقبال همسرش
برود.
-سلام آقا خسته نباشی.
-علیک سلام.مونده نباشی.
وارد پذیرایی که شد از جا بلند شده و در گفتن سلام پیش قدم شدم.آقاجون با لبخند جوابم را داده و نگاهی به اطراف و با مهربانی
پرسید:

-پس دخترمون کجاست؟نرفتی دنبالش؟

-نه آقا.هنوز نرفتم.

جلوتر آمده و به سمت مبل رو به روی تلویزیون رفت.

-پس زودتر برو باباجان تا شب نشده.

لبخندی زده و با گفتن "چشم" ی خواستم به اتاق بروم و حاضر شوم که آقاجون دوباره صدایم زد.

-محمد آقا.

-جانم؟

-باهاش حرف بزن پسرم.برای هم از دلخوری هاتون حرف بزنید.همیشه سکوت و توضیح نخواستن چاره ی کار نیست.اینو

یادت باشه.

حق با آقاجون بود.من در تمام این مدت با کوتاه آمدن و نپرسیدن سعی کردم مشکلاتمان را حل کنیم.اما نیاز بود امروز در مورد

این موضوعات واضح و روشن صحبت کنیم و توقعاتمان را از یکدیگر بگویید تا دیگر با چنین مشکلاتی اوقاتمان تلخ نشود.

***

#حدیث

چشم که باز کردم دیگر مامان کنارم نبود و هوا رو به تاریکی میرفت.به حالت نشسته در آمده و کش و قوسی به بدنم دادم که با

دیدن محمدپارسا که گوشه ی اتاق خیره به من نشسته بود دستانم در هوا خشک شد و با تعجب نگاهش کردم.

-سلام جان دل.خوب خوابیدی؟

به خود آمده دستی به موهای پریشانم کشیدم از روی تخت بلند شدم.

-سلام.کی اومدی؟

او هم از جا بلند شده و با نگاهی به ساعت جوابم را داد.

-نیم ساعتی میشه.

از اینکه خیلی وقت است اینجا به تماشای من نشسته است دلم از شادی ضعف رفت اما در چهره ام چیزی بروز نداده و تنها

سری تکان دادم.

-کاش بیدارم میکردی.

-دلم نیومد.

نتوانستم جلوی چشمان سرکشم را که به صورتش دوخته شد بگیرم.با نگاهم چند قدم فاصله ی بینمان را پر کرده و دستانش را دو

طرف صورتم گذاشت و شروع به نوازش گونه هایم کرد.پیشانی اش را قفل پیشانی ام کرده و آرام لب زد:

-ببخش اگر دیشب رنجوندمت حدیثم.

او مرا نرجانده بود.در اصل من بودم که با شناخت اقوام محمدپارسا سهل انگاری کرده و خواستم تا در جمع نا محرم بازی کنم و

اسباب طعنه را برای بقیه فراهم کردم.شاید از دیشب نسبت به خودم خشمگین بودم و دیواری جز محمدپارسا و سکوتش پیدا

نکردم. اما برایم سوال بود که چرا محمدپارسا هیچ اعتراضی به رفتار هایم نمیکند و هر بار سعی دارد با سکوت از مسائل

عبور کند.این کارش باعث میشد گمان کنم او هم مثل آن ها فکر میکند و تنها به خاطر من کوتاه می آید.نگاهم را در عسلی هایش

ثابت کرده و مردد پرسیدم:

-محمد پارسا تو و خانوادت هم مثل اونا فکر میکنید من دختر سبکی ام؟

اخمی کرده و بدون معطلی پاسخم را داد.

-معلومه که نه.

قدمی فاصله گرفتم که دستانش از صورتم رها شد.درمانده پرسیدم:

-پس چرا با وجود اینکه ناراحتی و عصبانیت از صورتت داد میزنه سکوت میکنی و هیچی نمیگی؟

-چون نمیخوام ازم برنجی.

پوزخند حرصی زدم.

-اینطوری که بیشتر میرنجم.از دیشب این فکر که شما از وجود من تو مهمونیا خجالت میکشید و به خاطر ناراحت نشدنم سکوت

میکنید مثل خوره رو مغزمه.محمد پارسا من نمیتونم هر بار تیکه بشنوم و ساکت بمونم.تو این مدت هر بار هرکس حرفی زد به

خاطر تو چشم پوشی کردم.اما دیگه نمیتونم. از کجا معلوم؟شاید اگر همینطوری پیش بره شما هم خسته بشید و نخواید دیگه من

تو مهمونی هاتون بیام.

جمله ی آخرم را با نا امیدی گفته و نگاه دزدیدم.با حس گرمی دستانش دور شانه ام سر بلند کردم و با دلخوری خیره اش شدم.

حرفی نزد و تنها سرم را در آغوش گرمش گرفته و به آرامی زمزمه کردم.

-یکم بخوابیم؟

وقتی جوابی ندادم خودش دستم را گرفته و به سمت تخت برد و به پهلو کنارش خواباند.

دقایقی در سکوت و نوازش دستان محمدپارسا روی موهای بهم ریخته ام گذشت تا بالاخره

@VIP-ROMAN

صدای خسته و خواب آلودش به گوشم

رسید.

-نمیدونم دیشب ما چه رفتاری کردیم که تو فکر کردی از دست تو ناراحت و عصبی هستیم.اما بهت حق میدم.من نباید سکوت

کنم و هر بار که این اتفاق میفته باید بهت بگم که هیچ کدوم این حرف ها برام مهم نیست.من آگاهانه انتخابت کردم جان دل. اگر

میبینی از این حرف ها عصبی میشم و حالم بد میشه به خاطر خودته.از اینکه اونا این همه خوبی و خوش قلبی ات رو نمیبینن و

قضاوتت میکنن ناراحت میشم.سکوتمم به خاطره شرمندگیه.شرمندگی از شما که به خاطر من این نیش و کنایه ها رو میشنوی و

دم نمیزنی.وگرنه تو با خانمی کردنات و رعایت کردنات چیزی تو این ازدواج کم نذاشتی.این منم که نمیتونم جلوی حرف یک

عده آدم ظاهربین رو بگیرم تا هر بار با تلخی هاشون دلت رو نشکنن عزیزدلم.

گرفتگی صدایش دلم را به درد آورد.به سمتش چرخیده و در آن تخت یک نفره چسبیده به او محو عسلی های شیرینش شدم.لبخند

محزونی تحویل نگاهم داد و بوسه ای بر دستم که روی صورتش قرار گرفته بود نشاند.

-حلالم کن جان دل.

نفهمیدم چه زمانی بغض کرده بودم که قطره اشکی از چشمانم چکید.از دیشب بغض هایم به راحتی سر باز میکردند و چشم هایم

دیگر منتظر اجازه ی من برای باریدن نمیماندند.محمد پارسا قطره اشک روی گونه ام با انگشت گرفته و آن را بوسید و من

عاشق را دیوانه تر کرد.

@VIP-ROMAN

-تو حلالم کن اگر باعث شرمندگ....

انگشت اشاره اش را روی لبانم گذاشت.

-هیییسس.

نگاهش را در چهره ام گرداند و به آرامی لب زد:

-دیگه هیچ وقت این حرف رو نزن خانمم. باشه؟

بغضم را قورت داده و لبخندی ساختگی زدم و سری به تایید تکان دادم.

-باشه.ولی بهت قول میدم دیگه تو جمع کاری نکنم که بخوان ازش سوءاستفاده کنن و با حرفاشون دلمون رو بشکنن.

پلکی به تایید حرف هایم بست و با نگاهی زیر چشمی به در گفت:

-به نظرت زشته همین جا تو بغلم باشی و من یکم بخوابم؟

چشمانش سرخ بود و نشان از بی خوابی دیشبش داشت.سرم را روی سینه اش گذاشته و با آرامشی که در ذره ذره ی وجودم

تزریق شده بود گفتم:

-نه اصلاا.

خندید و دستانش را به دورم محکم کرد و به دقیقه نکشید که صدای نفس های آرامش خبر از خواب بودنش داد.

***

عمو سهراب دستم را درون دست محمد پارسا گذاشته و با صدایی گرفته رو به او گفت:

-بعد از خدا به شما سپردمش محمدآقا.

مامان و طاهره خانم با چشمانی اشکی خیره مان بودند.محمد پارسا دستم را فشرد و نگاهش را معطوف من کرد.

-چشم.بیشتر جونم مواظبشم.

با حرفش تمام عشقم را در نگاهم ریخته و از زیر کلاه شنل خیره اش شدم.

بعد از عمو مامان و طاهره خانم جلو آمدند. مامان سرش را نزدیک گوشم آورده و با گریه زمزمه کرد.

-الهی خوشبخت بشی عزیزدلم.چقدر جای بابات امشب خالی بود.

با یادآوری بابا بغضم سنگین تر شده و چانه ام لرزید.در لحظه لحظه ی جشن امشب حضور او را کنار خود احساس میکردم و

لبخند پدرانه اش را به روی خودم میدیدم. بغضم را قورت داده و با صدای بلندی به در شوخی زدم.

-ای بابا مامان چیه شما و عمو شلوغش میکنید.خوبه دو تا کوچه باهاتون فاصله دارما.

با حرفم همگی خندیدند.

-بریم دیگه دیر وقته بچه ها هم خسته اند.

با حرف آقاجون همگی سری به تایید تکان دادند و کم کم قصد رفتن کردند.آقاجون جلو آمده و بوسه ای از روی شنل بر روی

سرم زد.

-میدونی که هر وقت اتفاقی افتاد میتونی به من بگی دیگه باباجون؟

از مهربانی اش غرق لذت شده و با نگاهی زیر چشمی به محمد پارسا جوابش را دادم.

-بله آقاجون.پسرتون اذیتم کنه بهتون میگم تا از خجالتش دربیاید.

آقاجون با صدای بلندی خندید و دل به دل شیطنتم داد.

-نه باباجان.اینطوری که من میبینم خودت همه رو حریفی نیازی به دخالت من نیست.

-آقاااجون.

با مهربانی بوسه ی دیگری بر سرم نشاند و رو به هر دوی ما پدرانه نصیحت کرد.

-هوای همدیگه رو داشته باشید.

@VIP-ROMAN

آقاجون که رفت وارد واحد نقلی مان که با سلیقه ی مامان و طاهره خانم چیده شده بود شدیم.شنل را از سرم در آورده و با
خستگی خودم را روی مبل های صدفی رنگم رها کردم.
-وای محمد پارسا احساس میکنم پاهام دیگه حس ندارن.
محمد پارسا کت مشکی رنگش را در آورده و جلوی پاهایم زانو زد و شروع به ماساژ انگشتانم کرد.
-داری پاهات رو بهونه میکنی که امشب قسر در بری دیگه جان دل؟
با تعجب به او خیره شدم.محمد پارسا از حالت نگاهم خندید و بوسه ای بر انگشتان پاهایم زد.
-تو هم برای خودت بلایی بودی رو نمیکردی ها.
دستانش نوازش وار از انگشتانم بالا آمده و شروع به ماساژ ساق پایم کرد که باعث شد حس کرختی پیدا کنم.بعد از ماساژ ساق
پاهایم را نیز بوسید و دستانش را به سمت زانوانم برد.از اینکه داشت ذره ذره بالا می آمد خنده ام گرفته و با شیطنت گفتم:
-بفرمایید داخل دم در بده.
محمد پارسا با صدای بلند خندید و سری برایم تکان داد.
-اونم به وقتش جان دل.
دهانم بیشتر از این باز نمیشد.از محمد پارسا این همه ناپرهیزی بعید بود.کم مانده بود دو شاخ بالای سرم در بیاید.
-محمدپارسا دیگه داری خطرناک میشیا؟
زانوانم را بوسیده و بالاخره از جا بلند شد.با لبخند مهربانش نگاهم کرد و گفت:
-فقط خواستم خستگی ات برطرف بشه خانمم.الانم بلند شو این لباس رو در بیار یک دوش بگیر حالت بهتر میشه.

دستش را به سمتم دراز کرده و مرا از جا بلند کرد.برای در آوردن لباس و باز کردن موهایم کمک کرده و تا حمام همراهم آمد.

-چیزی خواستی بگو برات بیارم.

گفت و خواست برود که اجازه ندادم.

-تو هم بیا دیگه.

ایستاد و نگاه تبدارش را به چشمانم دوخت.

-نه عزیزم.شما برو بعدش من میرم.

فهمیده بودم برای اینکه نیازش سرباز نکند همراهم نمی آید.با شناختی که از محمدپارسا پیدا کرده بودم میدانستم فعلا قصد

مراعات من را دارد.اما او نمیدانست برای یکی شدنمان من مشتاق ترم.دستش را گرفته و با ناز گفتم:

-نکنه میترسی با من حموم بیای؟

لبخند خسته ای زد و در کمال صداقت جوابم را داد.

-آره جان دل.اونقدری خواستنی هستی که من از کم آوردنم میترسم.

از تعریفش غرق لذت شده و با حاضر جوابی گفتم:

-کم آوردن که ترس نداره عشقم.

نوک بینی را کشیده و با خنده گفت:

-امشب خسته ای.نمیخوام اذیت بشی.

دستانم را دور گردنش حلقه کرده و آرام زمزمه کردم.

-من اذیت نمیشم جان دل.

بوسه ای بر چانه اش نشانده و ادامه دادم.

-تازه شم مامانت قراره صبح برامون صبحانه بیاره.میخوام هر لقمه ای که میخورم حلال باشه.

با حرفم ابرویی بالا انداخته و چشمکی حواله ام کرد.

-باشه خانمم خودت خواستی.

گفت وبا نگاهی به چشمانم شروع به بوسیدنم کرد.در حالی که همدیگر را میبوسیدیم کمکش کردم تا لباس هایش را در

بیاورد.روی تخت که قرار گرفتیم از شدت خواستن نفس هایمان منقطع شده بود.محمد پارسا چشمان تبدارش را به نگاهم دوخته و

در اوج خواستنش باز هم پرسید.

-مطمئنی اذیت نمیشی؟

خیره به بدن عضلانی اش سری به تایید تکان دادم و لبان تشنه ام را به لبانش رساندم و دوباره غرق در خواستن شدیم.

***

-خیلی بدی محمد پارسا.من یک چیزی گفتم تو چرا گوش دادی آخه؟

گفته و از درد زیردلم نالیدم.با اینکه محمد پارسا آرام و ملایم پیش رفته و تمام سعی اش را کرد تا اذیت نشوم اما بعد از تمام

شدن رابطه مان درد بدی زیر دلم پیچیده و با مسکن هم آرام نمیشد.

با خنده ای کنترل شده جلو آمده و شروع به نوازش شکمم کرد.

-من که گفتم امشب خسته ای جان دلم.

تخس و حق به جانب جوابش را دادم.

-فقط گفتی.عمل که نکردی.

سرم روی سینه اش بود و فهمیدم لرزش تنش به خاطره خنده ی بی صدایش است.حرصی به سینه اش کوبیده و غریدم:

-الان به چی میخندی دقیقا؟

صدای خنده اش بلند شد و بدون تعارف گفت:

-به اینکه نیم ساعت پیش چطوری بودی.

حرصی نگاهش کردم که خنده اش شدت گرفت.خوب که خندید مرا در آغوشش فشرد و روی موهایم بوسه زد.

-دوستت دارم حدیثم.

آرام گرفته و چشمان خسته ام بسته شد.

-منم دوستت دارم.

***

-بابایی نگاه کن لُژ زدم.

محمد پارسا با تعجب سر بلند کرده و مهربان جواب آیه را داد.

-قربونت برم بابایی.ولی کار خوبی نکردی به وسایل مامان دست زدی عزیزدلم.

آیه بغ کرده و با اخم هایی درهم گفت:

-ولی مامان لُژ میزنه تو لبش لو بوس میتُنی.

با حرفش پقی زیر خنده زده و رو به محمد پارسا که سرزنشگر خیره ام بود گفتم:

-راسته میگن دختر هووی مادره ها.

-هَبو چیه مامانی؟

جلو رفته و لبان کوچکش را که با رژ قرمز من رنگی شده بود بوسیدم.

-هوو تویی جیگرم که اینطوری داری به مامانت حسودی میکنی.

محمد پارسا جلو آمد و آیه را در آغوش گرفت و بوسه ای بر گونه اش نشاند.

-دختر گلم رژ زدن کار خوبی نیست بابایی. دیگه نزن باشه؟

آن قدری محمد پارسا را دوست داشت که وقتی این گونه از او خواهش میکرد نه نگوید.

-باشه دیگه لُژ نمیزنم.

@VIP-ROMAN

گفت و سرش را روی سینه ی محمد پارسا گذاشت.دخترک کوچکم خوب بلد بود چطوری خودش را برای پدرش لوس کند.محمد
پارسا او را به سمت اتاقش برده و سرگرم بازی با عروسک هایش کرد.وقتی از اتاق بیرون آمد به سمتم آمده و با دلخوری گفت:
-کاش یکم جلوی بچه رعایت کنی حدیث جان.خوب نیست تو این سن این چیزا رو بفهمه.تازه ممکنه جلوی جمع چیزایی که دیده
رو بگه خیلی بد میشه.
به نگرانی اش خندیدم و با بی خیالی شانه ای بالا انداختم.
-من چیکار کنم دخترت فضوله محمدپارسا؟
با هشدار نامم را صدا زد.
-حدیث خانم.
-جووونم؟
متاسف سری تکان داد که کوتاه آمده و برای راحتی خیالش گفتم:
-چشم.از این به بعد بیشتر حواسم رو جمع میکنم.خوبه؟
با نگاه آرامش بوسه ای بر پیشانی ام نشاند.
-آره جان دل.
بوسه ی محبت آمیزش برایم کافی نبود که با شیطنت لبانم را جلو دادم.محمد پارسا منظورم را فهمیده و اول نگاهی به در اتاق آیه
کرد تا از نبودش مطمئن شود و بعد خم شد و این بار بوسه ای بر لبانم زد.حرصی از بوسه ی سریعش چشم غره ای رفته و
نالیدم.
-یعنی اینقدر از این یه ذره بچه میترسی؟

خندید و این بار طولانی تر لبانم را بوسید که صدای نازک آیه باعث شد هر دو با نگرانی از هم فاصله بگیریم.با چشمان درشت

شده و عسلی اش که به شدت شبیه محمدپارسا بود دم در اتاقش ایستاده و نگاهمان میکرد.

-مامانی بازم لُژ زدی؟

با این حرفش که نشان از تصور بچگانه اش داشت دیگر نتوانستیم خودمان را کنترل کنیم با صدای خنده مان بلند خندیدیم.محمد

پارسا به سمتش رفته و او را بلند کرد و با حرصی شیرین روی هوا چرخاند که باعث شد صدای خنده های دلبرانه اش در خانه

بپیچد و حواسش از موضوع پرت شود.

-تو به کی رفتی انقدر دل میبری پدر صلواتی.

محمد پارسا همینطور قربان صدقه اش میرفت و او را روی دستانش میچرخاند و بوسه های گاه و بیگاهش را تقدیم صورت

دخترکمان میکرد.

محو صحنه ی زیبای رو به رویم شده و خدا را بابت داشتن آنها شکر کردم.خدای بزرگی که معنی خوشبختی را با یکی از

بهترین بندگانش نشانم داد و بهشتش را در چشمان نجیب محمدپارسا پیدا کرده بودم.

پایان

۹۹/۸/۲۸

به قلم رضوانه